

۷ کارنیل، بزرگترین شبکه موفقیت ایرانیان می باشد، که افرادی زیادی توانسته اند با آن به موفقیت برسند، فاطمه رتبه ۱۱ کنکور کارشناسی، محمد حسین رتبه ۶۸ کنکور کارشناسی، سپیده رتبه ۳ کنکور ارشد، مریم و همسرش راه اندازی تولیدی مانتو، امیر راه اندازی فروشگاه اینترنتی، کیوان پیوستن به تیم تراکتور سازی تبریز، میلاد پیوستن به تیم صبا، مهسا تحصیل در ایتالیا، و.... این موارد گوشه از افرادی بودند که با کارنیل به موفقیت رسیده اند، شما هم می توانید موفقیت خود را با کارنیل شروع کنید.

برای پیوستن به تیم کارنیلی های موفق روی لینک زیر کلیک کنید.

www.karnil.com

همچنین برای ورود به کانال تلگرام کارنیل روی لینک زیر کلیک کنید.

<https://telegram.me/karnil>

تورگنیف

ترجمہ فیروزہ دیمقانی

ہانری ترؤایا



تورگنیف



نشر مرکز

تورگنیف

هانری تروایا

فیروزه دیلمقانی



نشر مرکز

Tourgueniev
Henri Troyat
a persian translation by
Firouzeh Dilmaghani

Troyat, Henri تروایا، هانری، ۱۹۱۱ -

تورگنیف / هانری تروایا، ترجمه فیروزه دیلمقانی. - تهران: نشرمرکز، ۱۳۷۸.
۲۸۷ ص. : (نشرمرکز، شماره نشر ۴۳۰)

ISBN: 964-305-444-6

Tourgueniev. عنوان اصلی:

۱. تورگنیف، ایوان سرگی یویچ ۱۸۱۸-۱۸۸۳ - سرگذشتنامه. ۲. نویسندگان روسی - قرن ۱۹ - سرگذشتنامه. الف. دیلمقانی، فیروزه، مترجم. ب. عنوان.

۸۹۱ / ۷۳۳

PG ۳۴۲۵

ت س / ۸۱۸

ت ۹ /

۱۳۷۸

۱۳۷۸



تورگنیف

هانری تروایا

ترجمه فیروزه دیلمقانی

چاپ اول ۱۳۷۸، شماره نشر ۴۳۰

کلیه حقوق برای نشرمرکز محفوظ است

نشرمرکز، تهران، صندوق پستی ۵۵۴۱-۱۴۱۵۵

ISBN : 964-305-444-6

شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۴۴۴-۶

فهرست

۱	اسپاسکویه ..
۱۷	تحصیلات و عشقهای بی‌آلایش.
۳۴	پولین و یاردو.
۵۲	مادر
۷۴	تبعیدگاهی مرفه
۹۱	در کنار آشیانه دیگری
۱۱۱	لیبرالیسم و نیهیلیسم
۱۳۳	بادن - بادن
۱۵۱	دود ..
۱۶۸	جنگ.
۱۷۸	پاریس.
۲۰۰	تورگنیف و تولستوی ..
۲۲۰	افتخار
۲۴۲	پیش‌آگاهی.
۲۶۰	آخرین بازگشت.
۲۷۷	عکسها
۲۸۸	نمایه

تقدیم به عزیزانم
مسعود و نهال و علی

درباره نویسنده

یو تاراشف معروف به هانری تروایا در ۱۹۱۱ در مسکو متولد شد. در ۱۹۲۰ در سن ۹ سالگی همراه خانواده‌اش رهسپار فرانسه شد و در شهر نویی [Neuilly] دوره تحصیلات کلاسیک خود را بسیار خوب به پایان رسانید. در طی خدمت سربازی به تابعیت کشور فرانسه درآمد. در سال ۱۹۳۸، موفق به دریافت جایزه گنکور شد و با کتاب عنکبوت [L'Araignée] برای نخستین بار طعم موفقیت را چشید. این رمان با نثر روانش سرشار است از تحلیلهای روانشناختی. اما، بی آنکه کاملاً دست از این نوع رمان نویسی بشوید، در سال ۱۹۴۰ به نوعی نزدیک می شود که محبوبیتش را نزد خوانندگان به طور گسترده‌ای افزایش می دهد: در این سبک، با مهارت و روانی، رمان پر حادثه را با رمان تاریخی و ساختار دوره‌ای درهم می آمیزد و با نگارش تا وقتی که زمین تداوم یابد [Tant que la terre durera] نخستین دوره رمان خود را درباره روسیه آغاز و در آن سالهای آخر روسیه تزاری و اوائل انقلاب را ترسیم می کند. دومین رمان او نور درستکاران [La Lumière des justes]، بر مبنای تاریخچه دسامبرستها و سرکوب جنبش آنان به وسیله نیکلای اول در سال ۱۸۲۵ است. هانری

هشت تورگنیف

تروایا در فضای وسیع جغرافیایی از مسکو تا سبیری وقایع تاریخی و وقایع اجتماعی را در زندگی روزمره و در فردیت اشخاص درهم می‌آمیزد. وی در دیگر رمانهای روسی و یا فرانسوی خود مثل *بذرافشانیها* و *دروها [Les Semaillis et esmoissons]* همان شیوه را با موفقیت ادامه می‌دهد.

در این رمانها تروایا عمداً ساختار پیرنگ رمان را بر تلفیق سرنوشت‌های افراد بنیان می‌گذارد که متکی بر جنبه‌های زندگی‌نامه‌نویسی روایت است. وی نوعی نسبتاً تازه را که همان نوشتن زندگی‌نامه شخصیت‌های بزرگ ادبی و تاریخی است در ادبیات فرانسه متداول می‌کند که البته تا پیش از او آندره موروا ارائه کرده بود، تردیدی نیست که در این زمینه، آثار تروایا سهم وسیعی در رشد و گسترش پسند مردم این روزگار در زندگی‌نامه‌نویسی داشته است. در بیشتر زندگی‌نامه‌ها عمداً از شخصیت‌های روسی الهام می‌گیرد از آن جمله داستایفسکی، لرمونتوف، پوشکین، تولستوی، چخوف یا گورکی و شخصیت‌های بزرگی و تاریخی مانند پترکبیر و کاترین دوم. همه هنر زندگی‌نامه‌نویسی - که تروایا واقعاً در آن استاد است و به عنوان الگو مورد استفاده بسیاری از رقبای او در نویسندگی قرار گرفته است - مبتنی بر هماهنگ سازی وقایع مستند و توانایی‌های مستی و باارزش رمان‌نویسی است، از آن جمله: فردیت بخشی به شخصیتها، حضور محیط اجتماعی در واقعیت‌ترین جنبه‌های آن، توصیف روانشناختی و به ویژه سازماندهی زندگی‌نامه بر حسب قانون توالی نمایشی تا با حفظ سبکی طبیعی و پویا همواره برای خواننده جذاب بماند و خواننده را به دنبال خود بکشانند.

فصل نخست

اسپاسکویه

واروارا پتروفنا تورگنیف، از خانواده لوتوینوف، زن بسیار منظمی بود. هنوز دقایقی چند از وضع حملش نگذشته بود که دستور داد دفترچه یادداشت روزانه‌اش را بیاورند و خیلی جدی در آن چنین نوشت: «سال ۱۸۱۸، دوشنبه ۲۸ اکتبر، پسر مایوان، در خانه‌اش در اورل، مقارن ظهر، به دنیا آمد. طول قدش ۱۲ ورشک^۱ است.» دومین فرزندش بود. نخستین پسرش نیکلا، دو سال پیش به دنیا آمده بود.^۲ واروارا از داشتن دو فرزند پسر به خود بسیار می‌بالید، زیرا، بدین ترتیب، نام خاندان تورگنیف در طی نسلها همچنان باقی می‌ماند. این اسم متعلق به خانواده‌ای قدیمی و اشرافی بود. خاندان تورگنیف از اسلاف خان تاتار تورگا بودند و از سده شانزدهم، تورگنیف‌ها همواره در خدمت شاهزادگان بزرگ مسکو در

۱. معادل ۰/۰۴۴ متر.

۲. ۴ نوامبر ۱۸۱۶. این تاریخها مربوط به تقویم یولیانوسی هستند که در مقایسه با تقویم گرگوری که در قرن نوزدهم در اروپا متداول بود، ۱۲ روز عقبتر است.

زندگی سیاسی و جنگی کشورشان شرکت کرده بودند. در میان ایشان حتی یک شهید هم بود به نام پیر تورگنیف که به دست دیمتری شیاد کشته شده بود. پیر از به رسمیت شناختن وی در مقام تزار سر باز زده بود. در سده هجدهم، این دودمان نامی و برجسته به دست فراموشی سپرده شدند و ثروتشان به سرعت از بین رفت. انحطاط خانواده تورگنیف مصادف بود با رونق خانواده لوتوینوف. لوتوینوفها که در اصل «لیتوانیایی» بودند، شهرت چندانی نداشتند، ولی از مال و متال فراوانی برخوردار بودند. تمام خانواده دارای روحیه‌ای مستقل و سلطه‌جو بودند، انسانهای حریصی که جز به امیال و خوشی خود نمی‌اندیشیدند. پدر بزرگ واروارا پتروفنا به خست شهرت داشت، پدرش خشن و تندخو بود و هیأتی را مأمور مجازات روستاییان کرده بود که در طول مأموریتشان، دوازده نفر از روستاییان را کشته بودند. مادر واروارا خیلی زود بیوه شد و مجدداً با شخصی به نام سوموف ازدواج کرد که او نیز بیوه بود و دو دختر بزرگ داشت. واروارا پتروفنا، از اوان جوانی، یعنی از شانزده سالگی ناگزیر بود که در برابر خشونت و بدرفتاری ناپدریش به دفاع از خود برخیزد. هنوز زمانی از مرگ مادرش نگذشته بود که ناپدریش در پی تجاوز به او برآمد. برای رهایی یافتن از دست او، نیمه‌برهنه از خانه گریخت و با پای پیاده، در میان برف و سرما، فاصله شصت ورستی از خانه تا اسپاسکویه را که ملک دایی بزرگش بود، طی کرد و بدانجا پناه برد و از او تقاضای حمایت کرد. دایی بزرگ به رغم سنگ‌دلیش حمایت از او را پذیرفت. وی که مردی مجرد و دیوانه‌خو بود، با چنان خشونت و شدتی با او رفتار می‌کرد که واروارا برای همه عمر کینه عمیقی از او به دل گرفت. ده سال ناله و فریادش زیر ضربه‌های تازیانه وی بلند بود. این کشمکشها هر روز ادامه داشتند. در آخرین اقدام خود نزدیک بود

اسپاسکویه ۳

واروارا را از ارث محروم کند که در وضع مشکوکی جان سپرد. این مرگ ناگهانی، دختر خاکستر نشین (سیندرلا) را به ملکه استان اورل مبدل کرد، و ناگهان خود را مالک قلمرو عظیم اسپاسکویه یافت که شامل بیست روستا و بیش از پنج هزار رعیت می شد. این بار تصمیم قطعی گرفته بود که بدبختیهای گذشته اش را جبران کند. بیست و شش سال داشت، با چهره ای آبله گون، چانه بسیار پیش آمده و سوراخهای بینی فراخ. ولی درخشش نگاه پرشورش همه این معایب را پنهان می کرد. ذوق و سلیقه اش مردانه بود، اسب سواری می کرد، تفریح تیراندازی می کرد و از میان مردان حریف بیلیارد می طلبید. به رسم لوتوینوفها، خودرأی، آتشین مزاج و سنگدل بود، و فقط به خاطر دارایش نجیب زادگان روستانشین همجوار تملقش را می گفتند. واروارا از میان آنها فوراً افسر خوش قیافه بی پولی به نام سرگنی نیکلایویچ تورگنیف را برگزید که شش سال جوانتر از او و طرف توجه زنها بود و به نرمی و بدون قید با آنها صحبت می کرد. به ناگاه واروارا تصمیم گرفت که این مرد جالب را تصاحب کند. او هم تن داد. افسر جزء بدبختی که زیر بار قرض مانده بود و همه دارایش را روستایی کوچک با صد و سی رعیت تشکیل می داد، چگونه می توانست در برابر اظهار تمایل دوشیزه ای هر چند نامقبول اما جسور و ثروتمند با املاکی وسیع و پنج هزار رعیت مقاومت کند؟ این مرد خوش قد و بالا، با نگاهی بی حال و قلبی خشک و بی احساس گرایش زیادی به تجملات داشت. در شانزدهم ژانویه ۱۸۱۶ با واروارا پتروفنا ازدواج کرد و در اورل مستقر شد؛ پنج سال بعد سرهنگ سرگنی تورگنیف، خود را بازنشسته کرد و همراه خانواده اش، اورل را به مقصد املاک وسیع همسرش اسپاسکویه-لوتوینوفو، در فاصله ده ورستی متسنسک، ترک کرد. سومین پسر این خانواده، سرگنی، در همانجا

متولد شد، اما نیمه فلج بود و بعدها در سن شانزده سالگی از دنیا رفت. در اسپاسکویه، سرهنگ بازنشسته زندگی پرتجملی را به بطالت سپری می‌کرد. از آنجا که از اظهار عشق به زنهای زیبای اورل خسته نمی‌شد و در مواردی نیز از هم‌آغوشی با خدمتکاران خوش بر و روی املاکش چشم‌پوشی نمی‌کرد، واروارا پتروفنا، با حسادت بی‌پیمارگونه، هر روز بیشتر بر نزاعهای خانوادگی می‌افزود. اما او با بی‌اعتنایی تمسخرآمیزی نزاعها را تحمل می‌کرد و هیچ تغییری در رفتارش بوجود نمی‌آورد. در واقع واروارا آن چنان عاشق شوهر خیانت‌پیشه‌اش بود که نمی‌توانست بر او مسلط شود. اگرچه به خوی رام‌نشدنی و تسلط‌ناپذیر خود می‌بالید، از اینکه ناچار بود در برابر مردی سر تسلیم فرود آورد، از خشم دیوانه می‌شد. بنابراین تلافی سرشکستگیهای زناشویی خود را، با بدرفتاری سر خدمتکاران خالی می‌کرد.

قلمروی که او بر آن حکومت مطلق داشت، علاوه بر خدمتکاران داخل منزل، شامل پیشکاران، معلمان و مربیان سرخانه، آوازه‌خوانان، رعایای هنرپیشه، و یک ارکستر بود. رعایا شصت خانواده بودند و در چند صد متری ساختمان اصلی که چهل اتاق داشت، زندگی می‌کردند. آنها به حرفه‌هایی مانند قفل‌سازی، آهنگری، نجاری، باغبانی، آشپزی، نقشه‌برداری، خیاطی، کفاشی، فرش‌بافی و کالسکه‌سازی و... اشتغال داشتند. بدین سان این قلمرو کوچک روستایی، روزگارش را با اقتصادی خودکفا سپری می‌کرد، و همه نیازمندیهای خود را همانجا تهیه می‌کرد. این خود بخشی از افتخار واروارا پتروفنا بود که برای اداره زندگی‌ش نیازی به کمکهای خارجی نداشته باشد. خوانسالارش را وزیر دربار می‌نامید، وزیر پستش پیکی بود که از متسنسک نامه‌هایش را می‌آورد. ابتدا وزیر دربار نامه را بررسی می‌کرد و با توجه به محتوای نامه، یک رعیت

اسپاسکویه ۵

فلوت زن با آهنگی شاد یا غم‌انگیز باثری خانه را برای شنیدن اخبار آماده می‌کرد. هر صبح، سر ساعت معین، در دفتر کارش، گزارشهای منشی مخصوص، پیشکار و مباشرش را دریافت می‌کرد و از بالای صندلی بلندی که شبیه به تخت شاهان بود، با اشراف بر دیگران، دستورهایش را به زیردستانی که زیر لب او را تکریم می‌کردند، صادر می‌کرد. برای خودش پلیس مخصوصی داشت که مرکب از سربازان بازنشسته گارد بودند. در داوری بسیار سختگیر بود. روستاییان نافرمان را با مجازاتهای بدنی کیفر می‌داد. بنا بر رأی او، دو تن از رعیت‌هایش که در برابر او کلاه از سر برداشته بودند، به سیبری تبعید شده بودند. دستور داده بود مسیر آبشاری را که صدایش مزاحم خواب او بود، منحرف کنند. سوارانی ملزم بودند خوراکی را که فقط در روستایی بسیار دور و مطابق ذائقه‌اش تهیه می‌شد، برایش فراهم کنند. حتی یکبار از سر بلهوسی برای تنبیه ساکنان اسپاسکویه که به نظر او، به اندازه کافی به او توجه نمی‌کردند، در روز عید پاک به صدا در آوردن زنگهای کلیسا را قدغن کرد.

این سختگیرها حتی شامل حال نزدیکانش نیز می‌شد. نیکلا و ایوان کوچک در برابر مادرشان از ترس به خود می‌لرزیدند. مادر، در عین اینکه فرزندان را می‌پرستید، از تنبیه و مجازات آنها برای مسائل پیش‌پا افتاده نوعی لذت بیمارگونه می‌برد. بعدها ایوان تورگنیف گفته بود: «تقریباً هر روز به خاطر هیچ و پوچ شلاق می‌خوردم^۳». زحمت تازیانه زدن را هم خود بر عهده می‌گرفت. اگر پسرک به خاطر بی‌گناهی‌اش اعتراض می‌کرد، چنین پاسخ می‌داد: «خودت باید بدانی چرا تو را می‌زنم!» ایوان، در واکنش به این تنبیهات، حتی به فکر افتاد در دل شب از خانه بگریزد، اما

۳. پرولونسکی: تورگنیف در خانه خود.

معلم سرخانه آلمانیس مانع از این فرار شد. سنگینی اقتدار و خودرایی مادر بر تمام دوران کودکی ایوان سایه انداخته بود. او همیشه در برابر این مستبد دامن‌پوش خود را خطاکار می‌پنداشت. اما، در عین حال، از اینکه در زیر دست و پای زنی له و لورده می‌شود، نوعی لذت گنگ به او دست می‌داد. ناخودآگاه، در عین نفرت، همواره در پی رضایت‌خاطر پریشان‌گونه‌ای بود که با خشم به آن تن می‌سپرد.

هنگام بازی با بچه‌رعیت‌های املاکشان، غرور از دست رفته‌اش را باز می‌یافت. زیرا در آنجا دیگر او ارباب بود. روستاییان کوچک، مملو از حقارت ذاتی، ضربه‌ها و مشت‌های او را پاسخ نمی‌دادند. ایوان همراه آنان در دشت‌ها و جنگل‌ها می‌دوید، قایم‌باشک بازی می‌کرد، پرنده‌ها را می‌گرفت. از هفت سالگی علاقه مخصوصی به پرندگان پیدا کرد. از راه دور، با شنیدن صدایشان، پرنده‌ها را تشخیص می‌داد و ساعت‌ها در بیشه‌زارها به تماشای پروازشان از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌نشست. کم‌کم آگاهی در مورد درخت‌ها و سرخسها و خزها نیز گسترش می‌یافت. او که در دشت و صحرا پرورش یافته بود، مانند دهقانان روسی طبیعت را بی‌واسطه می‌شناخت. اما در حالی که دهقانان، غالباً، از کنار مناظر سکونتگاه خود بی‌توجه می‌گذشتند، مه غلیظ شیری‌رنگ بر فراز آبگیر، جنگل درختان‌غان و برگ‌های لرزان‌شان، بلوط کهنسال با تنه صاعقه‌زده‌اش را که پناهگاه یک جفت کلاغ بود، با تحسین نگاه می‌کرد. بوی خرمن تازه درو شده مثل نزدیک شدن یک زن، سرش را به دوران می‌انداخت. با تمام وجود و با همه منافذ پوستش، هوای ژرفای روسیه را تنفس می‌کرد. به گفته خود او، رعیت پیری به نام فدور لوبانف عشق به شعر را به او آموخت. در داستان کوتاه خود، پونین و بابورین، این دهقان ساده، باذوق و صاحب زبان زیبا را توصیف می‌کند، با او روی علفها، در پشت آبگیر

۷ اسپاسکویه

می‌نشست و دهقان باطمطراق اشعاری از خراسکوف و لومونوسوف را برایش از بر می‌خواند. فدور لوبانف از اینکه آموزش و پرورش کودکان خانواده تورگنیف به دست مریان آلمانی و سویسی سپرده می‌شد، سخت گله‌مند بود. او می‌گفت که تنها کسی است که از زیبایی زبان روسی در برابر تهاجم این بیگانگان دفاع می‌کند. بعد به افسوس می‌گفت: «شما از هر چه روسی است، دور می‌افتید و در برابر هر چه از خارج می‌رسد، سر فرود می‌آورید و به بیگانگان رو می‌کنید.» ایوان کوچک به شانه او تکیه می‌کرد و از سخنان محکم و الهامبخش سرمست می‌شد. سرانجام هم در سایه عنایت او بود که خواندن و نوشتن به زبان روسی را فراگرفت.

کتابخانه اسپاسکویه چند کتاب کلاسیک به زبان روسی داشت. ایوان در خفا با حرص و ولع آنها را می‌خواند. کتاب اشعار روسی اثر خراسکوف، او را از اشتیاق لبریز می‌کرد. واقعیت این بود که اگر چه واروارا پتروفنا شیفته فرهنگ بیگانه بود، در عوض سرگئی نیکلایویچ، شاید با واکنش در برابر سلیقه همسرش، امیدوار بود پسرانش شناختی کافی از زبان مادریشان داشته باشند. او آنها را وادار به تمرین و نوشتن زبان روسی می‌کرد و حتی گفته بود دفتر خاطراتی برای خود تهیه کنند و هر روز در آن به زبانی بنویسند: «دوشنبه به فرانسه، سه‌شنبه به آلمانی، چهارشنبه به روسی و باز به نوبت».

ایوان از پدری سرد و فاصله‌جو و از مادری پرخاشگر و مستبد برای همه عمر خاطره‌ای پر از اضطراب و احترام نگاه داشته بود. این دو احساس متضاد مبنایی شدند برای انعطاف و تسلیم در برابر زنهای قدرتمند و در عین حال وحشت از تمکین و بندگی. بعدها در خاطراتش نوشت: «در محیطی متولد و بزرگ شدم که توسری و نیشگون و کتک و

سیلی در آن بیداد می‌کرد.^۴ یا: «تفر پیشرس خود را از بردگی و اسارت با مشاهده محیط فرومایه‌ای که احاطه‌ام کرده بود، درک کردم.»^۵

در سال ۱۸۲۷، همه خانواده رهسپار مسکو شدند. ایوان و نیکلاراکه در آن زمان به ترتیب نه و یازده ساله بودند، به شبانه‌روزی خصوصی وایدنهامر سپردند. دو سال بعد، برای دوره دبیرستان در مدرسه آرامنه به مدیریت بارزس کراوز نام‌نویسی کردند. واروارا پتروفنا، چند ماه پس از پذیرفته شدن فرزندانش در این مؤسسه، ایوان را از آنجا درآورد و دستور داد تحصیلاتش را در خانه ادامه بدهد. نیکلاراکه هم به مدرسه نظام سن - پترزبورگ منتقل کرد. مادر ایوان، برای پرورش فکر و اندیشه او از مرییان مختلفی دعوت کرد که از آن جمله کلیوشنیکوف شاعر بود. مرییان موظف بودند ایوان را برای شرکت در کنکور ورودی دانشگاه آماده کنند. ایوان در چهارده سالگی جوانی بلند قد، قدری خمیده، با خطوط چهره دلپذیر و نگاهی خاکستری و مهربان بود. دلباخته رؤیاهایش بود و به هیچ چیز به اندازه خواندن بها نمی‌داد. تورگنیف‌ها با ژوکوفسکی، شاعری که شعرهایش همه روسیه را شیفته خود کرده بود، و زاگوسکین، نویسنده رمان مشهور تاریخی یوری میلوسلاوسکی آشنایی داشتند. از نظر ایوان، این دو نویسنده - که شاید آنها را در محافل ادبی دیده بود - متعلق به مفرخدایان المپ بودند که هاله‌ای از ابر ضخیم آنها را پوشانیده است. برای اطلاع از جریان جنبشهای ادبی روسی، دو نشریه تلسکوپ و تلگراف مسکو را مطالعه می‌کرد. اما شیفتگیهای عشقی به علاقه‌های هنریش نیز اضافه شدند. احساسات بارورش شعر، طبیعت و زن را دربر می‌گرفت.

۴. پولونسکی: تورگنیف در خانه خود. ۵. نامه ۱۳ آوریل ۱۸۷۵.

اسپاسکویه ۹

احساس لذت جسمانی بسیار زود در او بیدار شد. ماجرا، در طی تعطیلات و در روستا اتفاق افتاد. بعدها، تورگنیف این واقعه را برای ادمون دوگنکور چنین بازگو کرد: «پسر بچه‌ای بودم، جوان و بکر، با همهٔ امیال و خواهشهایی که هر جوان پانزده ساله‌ای دارد. مادرم خدمتکار زیبایی داشت که کمی خل وضع بود؛ ولی می‌دانید، گاهی حالت‌های ابلهانه جلوهٔ مخصوصی به بعضی چهره‌ها می‌دهد. آن روز یکی از آن روزهای مرطوب، لطیف و بارانی بود، یکی از آن روزهای هوس‌انگیزی که آلفونس دوده ترسیم می‌کند. خورشید کم‌کم غروب می‌کرد. من در باغ گردش می‌کردم. ناگهان این دخترک را دیدم که یک راست به سوی من آمد - من ارباب بودم و او رعیت بود - موهای پشت‌سرم را گرفت و گفت: «بیا.» آنچه پس از آن اتفاق افتاد، مثل احساسی است که هر کدام از مادر آن لحظه تجربه کرده‌ایم. اما، گاه‌گذاری که به یاد گرفتن موهای پشت‌سرم با آن نرمی و لطافت، و بیان فقط یک کلمه، می‌افتم از فکر کردن به آن لذت می‌برم.»^۶ شب دیگری، در میهمانی شامی که در خانهٔ فلوبر برپا بود، تورگنیف نزد دوستانش اعتراف کرده بود: «زندگی من از زن اشباع شده، نه کتاب و نه هیچ چیز دیگری نمی‌تواند جای زن را در کنار من بگیرد. نمی‌دانم چطور توجیه کنم؟ من فکر می‌کنم فقط عشق است که نوعی شکفتگی بودن را به وجود می‌آورد که هیچ چیز دیگر این خاصیت را ندارد. نه؟... مثلاً وقتی بسیار جوان بودم، معشوقه‌ای داشتم، آسیابانی در حوالی سن‌پترزبورگ. هر بار که به شکار می‌رفتم، او را ملاقات می‌کردم. زن جذابی بود با پوستی بسیار سفید، با علامتی توی یکی از چشم‌هایش که میان ما روسها بسیار شایع است. دلش نمی‌خواست چیزی از من قبول

۶. خاطرات برادران گنکور، ۲۷ ژانویهٔ ۱۸۷۸.

کند. یک روز به من گفت: "باید برایم هدیه‌ای بیاری!" پرسیدم که چه می‌خواهد، گفت: "برام صابون بیار." برایش صابون بردم. آن را برداشت و یکباره ناپدید شد. وقتی بازگشت، با چهره‌ای گلگون دستهای عطرآگینش را به سویم دراز کرد و گفت: "دستهایم را ببوسید، همان طور که دستهای خانمهای سن پترزبورگ را در میهمانیها می‌بوسید!" من خودم را به پاهایش انداختم. به هر حال لحظه‌ای از زندگیم را به یاد ندارم که پرارزستر از آن بوده باشد.^۷

با این حال، این جرعه‌های هوس، هیچ یک به اندازه یک حادثه عشق افلاطونی دوره نوجوانیش نتوانسته بودند اثری چنان عمیق بر روحش باقی بگذارند، زمانی که هنوز با زنی آشنا نشده بود. در آن تابستانی که فقط سیزده سال داشت و در خانه ییلاقی نیسکوچنویه در اطراف مسکو اقامت داشتند. ویلای والدینش در جوار ویلای شاهزاده خانم شاخوفسکویی بود که دختر نوزده ساله‌اش کاترین، با زیبایی و لطافت و شیطنتش، دل او را برده بود. ایوان واله و شیفته او شده بود و روزی با صدایی لرزان عشقش را اظهار کرد، تا اینکه یک روز پی برد که او معشوقه پدرش بوده و با اینکه پدرش با او بدرفتاری می‌کرده، دخترک مانند برده‌ای مطیع و حق‌شناس بوده است. نزدیک به سی سال بعد، تورگنیف با الهام از این ماجرا، داستان کوتاه اولین عشق را نوشت. در آن درباره والدینش چنین می‌نویسد: «مادرم پیوسته مضطرب، حسود و عصبی بود، ولی نه در حضور پدرم. او از پدرم به شدت واهمه داشت و پدرم جدی، سرد و فاصله‌جو بود... هرگز مردی را آرامتر، مقتدرتر و با اعتماد به نفس‌تر از او ندیدم که در عین حال این همه لطف و ظرافت در کارش

۷. خاطرات برادران گنکور، ۲ مارس ۱۸۷۲.

اسپاسکویه ۱۱

باشد.» باز در جایی می نویسد: «من به این نتیجه رسیده بودم که پدرم نه به من و نه به زندگی خانوادگی اش هیچ علاقه‌ای ندارد؛ او چیز دیگری را دوست داشت و خوب می دانست چگونه از آن لذت کافی ببرد. یک روز به من گفت: "تا آنجا که می توانی خودت کارها را به دست بگیر، اجازه نده کسی بر تو مسلط شود، در زندگی چیزی که اهمیت دارد این است که مال خودت باشی."»

ماجرای عشقی رقت بارش با کاترین شاخوفسکویی، غم دوگانه‌ای در دل تورگنیف به بار آورده بود، نخست اینکه موجودی را که این همه دوستش می داشت و شاعرانه می خواست زندگیش را به پای او بریزد، متقابلاً دوستش نداشت و بعد اینکه پی برده بود رقیب خوشبخت کسی به جز پدر خودش نیست. در برابر این واقعیت، واکنش ایوان، نه شورش و طغیان، بلکه تسلیم و رضا بود، زیرا، به خوبی درک می کرد که زن جوان مردی را بر او ترجیح داده است که همان سرگشی نیکلایویچ متکی به نفس و برجسته بود. آیا قهرمانِ اولین عشق که بازتابی دقیق از همان شخصیت کاترین است، به شخصیت دیگری، که بازتابی دقیق از ایوان است، نمی گوید که: «نه من قادر نیستم مردهایی را دوست داشته باشم که می توان از بالا به آنها نگاه کرد. من دلباخته مردی می شوم که آنقدر نیرومند باشد که بتواند سرم را خم کند!» ایوان قادر نبود که «سر زنی را خم کند.» او فقط می توانست به زانو بیفتد و بپرستد. در حالی که اشکهایش را فرو می برد، در دلش به مقاومت پدرش در برابر عشق حسرت می خورد. گرچه به دلیل فریب خوردنش با شنیع‌ترین وضع با مادرش احساس همدردی می کرد، اما در عین حال، دوری جستن از زنی تندمزاج و لجوج و پرخاشگر را امری طبیعی تلقی می کرد. خود او هم همیشه در نبود مادرش احساس رضایت و خوشبختی می کرد.

بخت یارش بود که ادامه تحصیلش، بیش از پیش او را از کانون خانواده دور می‌کرد. در سال ۱۸۳۳، در دانشگاه مسکو، در رشته زبان‌شناسی تاریخی پذیرفته شد. سال بعد والدینش تصمیم گرفتند در دانشگاه سن پترزبورگ ثبت نامش کنند، زیرا فکر می‌کردند دانشگاه بهتری است. او از این تصمیم به شدت استقبال کرد، زیرا ظاهراً به کلی از چنگ مادرش خلاص می‌شد. به علاوه، به برادرش نیکلا نیز که نوآموز مدرسه نظام (توپخانه) بود نزدیکتر می‌شد. تازه با زندگی جدید دانشجویی خو گرفته بود که در ۳۰ اکتبر ۱۸۳۴ پدرش به دلیل ابتلاء پی‌درپی به سنگ مثانه درگذشت. تورگنیف مسلماً متأثر شد، اما نه چندان عمیق. اگرچه پدرش را به خاطر اعتماد به نفس و موفقیت‌هایی که در رابطه با زنها داشت می‌ستود، اما هرگز با او توافق فکری واقعی را احساس نکرده بود. ایوان از سردی رفتار پدرش در زیر ظاهری آتشین و پرجوش و خروش در شگفت می‌ماند. از همان جوانی نمی‌دانست که آیا پدرش می‌تواند احساسات عمیقی داشته باشد؟ به شدت تأثیرپذیر بود و با میل خود را به دست اشتیاق و هوس می‌سپرد، اما با آن که خود را به ظاهر احساساتی نشان می‌داد، بخشی از وجودش همچنان در هاله‌ای اسرارآمیز باقی می‌ماند. گاهی پیش می‌آمد که به تازه‌واردی توجه نشان می‌داد، بسیار زود باب دوستی را می‌گشود، با سخنان گرم مجذوبش می‌کرد - و همه را با صداقت انجام می‌داد - و لحظه‌ای بعد - با همان صداقت - وجودش را از یاد می‌برد. در آن زمان آنچه بیشتر در مرگ پدرش بر او تأثیر می‌گذاشت تغییری بود که در زندگی شخصی وی ایجاد می‌شد. از این پس برای مراقبت و هدایت فقط مادرش را داشت، او هم بسیار دور بود.

با همه وجود تصمیم گرفته بود که دانشجویی کامل و منضبط باشد. در کلاسها حاضر می‌شد، در درسها کوشا بود، در امتحانها نهایت تلاش خود

را به کار می‌بست و از این جوهر پر از کوشش و شور و حرارت لذت می‌برد. فرصت یافت که در کنفرانسهای رسمی چند استاد بنام در آملی تثارهای لبریز از جمعیت شرکت کند، در اجتماعهایی پر از گفتگوهای هیجان‌آمیز در زیر نور شمع در اتاقهایی با سقفهای کوتاه به بحث و جدلهای بی‌انتها درباره خدا و سیاست و آینده بشر بنشیند، به محافل و سخنرانیهای تحریک‌آمیز با افکار عجیب و غریب، در میان دود پپ و بخار سماور راه پیدا کند. همه این جوانان خود را انقلابی می‌پنداشتند، بردگی را لعن می‌کردند و بر جانِ هِگِل قسم می‌خوردند. تورگنیف هم این حرکت را دنبال می‌کرد. تجربیاتش در روستا به او حکم می‌کرد که اصول برده‌داری را حتی شدیدتر از دوستانش محکوم کند. او می‌خواست با انتقاد و طرد مکتبی که روستاییان روس را تبدیل به حیوان می‌کرد، در برابر مادرش نیز مقاومت کرده باشد.

توجهش به مسائل اجتماعی مانع از پرداختن به رسالت واقعی زندگی‌اش، یعنی نوشتن نمی‌شد. هنگامی که شنید گوگل، نویسنده مشهور شب‌نشینی در دهکده قرار است در دانشگاه در زمینه تاریخ عمومی سخنرانی کند، خود را به آملی تثار رسانید. اما رؤیای شیرینش به تلخی گرایید. بعدها در این باره چنین نوشت: «او [گوگل] صحبت نمی‌کرد، بلکه سخنان نامفهومی را زیر لب زمزمه می‌کرد، عکسهای کوچکی از مناظر فلسطین و دیگر شهرهای شرق نشانمان می‌داد و به نظر می‌رسید بدجوری دستپاچه است. ما همه متقاعد شده بودیم (و ابداً اشتباه نمی‌کردیم) که او از تاریخ چیزی نمی‌داند.»^۸

چند هفته بعد، در نخستین شب نمایش بازرسی اثر گوگل شرکت کرد،

۸. تورگنیف: خاطرات ادبیات و زندگی.

اما ارزش واقعی این نمایشنامه را برآورد نکرد. با دوست جدیدش گرانوفسکی ساعتها درباره ادبیات به بحث می‌نشست، به جوش می‌آمد، همه چیز را بی‌ارزش می‌خواند و در آرزوی روزی بود که به شهرت و افتخار بزرگان برسد. از سال ۱۸۳۴، داستانی منظوم به نام استوسروده بود که تقلیدی بود از شعر مانفرد اثر بایرون. پس از یکسال تردید، سرانجام دستنویس این شعر و چند شعر کم‌اهمیت دیگر را به استاد ادبیات روسیش، پلتنف داد. پلتنف، دوست نزدیک پوشکین و ژوکوفسکی بود و اعتبار این دو چهره والا در وی منعکس بود. علاوه بر این، خود مردی صاحب سلیقه و خوش‌نیت بود. شعر تورگنیف را خواند، آن را متوسط و کودکانه یافت ولی با وجود این تشویقش کرد، حتی برای شرکت در یک محفل ادبی به خانه‌اش دعوت کرد.

تورگنیف با قلبی لرزان و آکنده از احترام و سپاس به مجمع ادیبان فرهیخته شتافت. نخستین ملاقات با نویسندگان واقعی! در اتاق کفش کن بهت‌زده شد. در برابر او، خود پوشکین داشت از میهمانان خداحافظی می‌کرد. پلتنف فرصت نکرد آن دو را به یکدیگر معرفی کند. پوشکین با پوستین و کلاه به تنی فقط گفت: «بله، بله، وزیرهای شما بسیار برجسته‌اند؛ حرفی نیست!» و به سرعت برق از در بیرون رفت. تورگنیف دیگر هرگز نتوانست این چهره پر از خطوط محکم و زنده و درخشان را فراموش کند. در حالی که هنوز گیج و مبهوت از این خوشبختی بود، وارد تالار شد و در آنجا با نویسندگان سرشناس چون وویکوف، گرینکا، آدویفسکی و کولتزوف آشنا شد. اما فکرش هنوز نزد عبور برق‌آسای پوشکین بود. چند روز بعد، طی کنسرتی صبحگاهی دوباره او را ملاقات کرد. بعدها چنین نوشت: «او [پوشکین] با قیافه‌ای ناراضی، دستها بر روی پهنای سینه، سر پا به گچ‌بری دم در تکیه داده بود و نگاهش را به اطراف

اسپاسکویه ۱۵

می‌گرداند. چهره کوچک سیه‌چرده‌اش، لبهای کلفت افریقایی، درخشش دندانهای سفید و درشتش، دوریش در دو سوی چهره، چشمانی سیاه و بی‌قرار در زیر پیشانی بلند، تقریباً بدون ابرو، و موهای مجعدش را به یاد دارم نگاه تندی به من کرد. مسلماً توجه بی‌پروای من به او، اثر نامطلوبی در او بجا گذاشته بود. شانهایش را بالا انداخت - معلوم بود که هنوز اوقاتش بسیار تلخ است - و از آنجا دور شد.^۹ کمی پس از این ملاقات، در ۲۷ ژانویه ۱۸۳۷، خبر وحشتناکی روسیه را تکان داد: پوشکین طی دوئلی با یک فرانسوی به نام ژرژ دانتس که به همسرش اظهار عشق کرده بود، کشته شده بود. این مرگ غم‌انگیز شاید روحیه تورگنیف را بیش از مرگ پدر آزرد. او به جمع‌گرایانی که پیشاپیش تابوت روباز شاعر به حرکت درآمده بود، پیوست. یک ماه و نیم بعد بار دیگر تورگنیف عزادار شد. این بار برادر کوچکش، سرگنی را از دست داده بود.

به رغم این مصیبتها، با موفقیت امتحانات دانشگاهیش را به پایان رسانید و حتی تعدادی از اشعار سروده خود را به یکی دیگر از استادانش، نیکیتنگو داد. به استادش چنین نوشت: «من با ارائه نخستین تلاشهای بی‌مایه‌ام در زمینه ادبیات روسی، نمی‌خواهم فکر کنید که کمترین تمایلی به انتشار آنها دارم. اگر مشورتی از شما درخواست می‌کنم صرفاً برای آگاهی از نظر شما در مورد نوشته‌های خودم است نظری که برای من بسیار ارجمند است.»^{۱۰} ضمن این نامه، پیش‌استادش اعتراف کرده بود که بخشی از *اتللو* و *شاه لیر شکسپیر* و *مانفرد* بایرون را هم ترجمه کرده است. نیکیتنگو، تجربیات شاعرانه شاگردش را ستود. به کمک او در اوایل آوریل ۱۸۳۸، نشریه معاصر یکی از اشعار تورگنیف به نام *شامگاه*

۹. تورگنیف: *خاطرات ادبیات و زندگی*.

۱۰. نامه ۲۶ مارس ۱۸۳۷.

را، بدون ذکر نام، منتشر کرد. هنگامی که تورگنیف اشعار چاپ شده‌اش را در یکی از نشریات مشهور خواند، از خوشحالی بال درآورده بود. آیا امکان داشت که او، دانشجویی گمنام، اعیان‌زاده‌ای تسلیم اراده‌ی مادر، در حال اوج‌گیری به سوی آسمان شاعران باشد؟ اما با دیده‌ای مردد بر آن شد که تمایلاتش را سرکوب کند و آن چنان که واروارا پتروفنا انتظار داشت به تحصیلاتش ادامه بدهد. ولی واروارا پتروفنا به علومی که در دانشگاه‌های روسیه تدریس می‌شدند، به دیده‌ی حقارت نگاه می‌کرد. از نظر او و همه همفکرانش، نور معرفت از برلین ساطع می‌شد. به رغم غمی که از جدایی طولانی پسرش به او دست می‌داد، می‌خواست پسرش در آلمان تحصیلاتش را به پایان برساند. تورگنیف در برابر این پیشنهاد مخالفتی نکرد، به عکس از اینکه فاصله‌ای بیشتر، حتی به اندازه‌ی یک مرز میان او و مادرش قرار می‌گرفت بسیار هم خوشحال بود.

فصل دوم

تحصیلات و عشقهای بی آرایش

در روز ۱۵ مه ۱۸۳۸ بود که واروارا پتروفنا در میان اشک و آه و دعا و علامت صلیب پسرش را در اسکله بدرقه کرد. پس از اینکه ایوان را ملزم کرده بود که به آلمان برود، ته دلش از تصمیمی که گرفته بود سخت پشیمان بود. واروارا با نگاهی یأس آلود پسرش را که وارد کشتی نیکلای اول می شد بدرقه کرد. این کشتی ایوان را از سن پترزبورگ به لوبک می برد. اما ایوان بی قرار در انتظار حرکت کشتی بود. تا آخرین لحظه، مادرش با تهدیدها و سفارشها و درخواستهایش او را کلافه کرده بود. وقتی کشتی وارد پهنه دریا شد، ایوان نفسی به راحتی کشید، اکنون دیگر پسری مطیع و تسلیم نبود، بلکه مرد آزادی بود. بیست سال داشت، با دلی سرشار از آرزوها. ایوان، رو به جهت وزش باد، با لذت هوای پاک را استنشاق می کرد و با شوق به صدای پره های چرخ کشتی در میان امواج گوش فرا می داد. در تالار درجه یک کشتی، چند زن زیبای اشرافی روسیه دیده می شدند. آقایان ورق بازی می کردند. تورگنیف، به رغم قولی که به

مادرش داده بود که به ورق دست نزنند، به آنها پیوست. روز ۱۸ مه، در حالی که سخت سرگرم بازی و بُرد بود، زنی سراسیمه به سوی میز آنها آمد و فریاد زد: «کشتی آتش گرفته!» ترس و دلهره‌ای عجیب همه مسافران را به لرزه درآورد. همه به روی عرشه هجوم بردند. تورگنیف دربارهٔ این ماجرا چنین نوشت: «شلوغی و بی‌نظمی قابل توصیف نبود. کاملاً احساس می‌شد که حس محافظت از خود به شدت و به یک باره بر همه مستولی شده است و بر من بیش از دیگران. به یاد دارم که بازوی یکی از ملوانان را گرفتم و به او از طرف مادرم وعدهٔ ده هزار روبل را دادم تا جان مرا نجات دهد.»^۱

ایوان، هراسناک به دود عظیم و شعله‌های آتشی که از دو سوی دودکش کشتی در طول دکله‌ها به هوا می‌رفت، نگاه می‌کرد و فقط یک فکر در سر داشت: جان به در بردن از این مصیبت. قادر نبود بر اعصابش مسلط شود و با گریه و صدایی بغض‌آلود ناله می‌کرد و می‌گفت: «به این جوانی بمیرم؟» و در همین حال به زن و بچه‌ها تنه می‌زد تا راهی به سوی قایق‌های نجات پیدا کند. خوشبختانه ساحل از دور پیدا بود. مسافران با قایق‌های نجات خود را به ساحل رساندند. و ناخدا کشتی شعله‌ور را درست در نزدیکی ساحل به حال خود رها کرد تا غرق شود. هنگامی که تورگنیف پایش به زمین سخت رسید، از کم‌دلی خود به شدت شرمگین شد. آرامشی که بر اثر نجات یافتن از این مصیبت به او دست داده بود با احساس پشیمانی ناشی از رفتار شرم‌آورش در آمیخته بود. مسلماً کسانی که او را در این حال دیده بودند قضیه را برای مادرش تعریف می‌کردند، و در واقع رفتار ایوان در کشتی زیانزد محافل روسی شد. واروارا پتروفنا، بر

۱. تورگنیف: آتش‌سوزی در دریا، روایت زندگینامهٔ خود، به زبان فرانسه که در سال ۱۸۸۳ به پولین و یاردو دیکته شده بود.

تحصیلات و عشقهای بی‌آلایش ۱۹

آشفته به پسرش نوشت: «چگونه است که در روی عرشه کشتی فقط صدای عجز و لابه توبه گوش می‌رسید؟... حکایت رفتار تو از هر سو به گوشم می‌رسد و بسیاری به رغم ناراحتی شدید من، درباره این موضوع گفتگو می‌کنند. مردم می‌گویند: و مردکه گنده، تورگنیف، همه‌اش عجز و لابه می‌کرد و می‌گفت حیفه که آنقدر زود بمیرم...^۲. توی آن کشتی زن‌ها و مادرها هم بودند. چرا فقط درباره تو صحبت می‌کنند؟ خوب، اینکه تو مردکه گنده باشی، تقصیر تو نیست ولی اینکه آنقدر بترسی که همه متوجه تو شوند، داغی بر پیشانیت می‌گذارد که اگر ننگ نباشد، دست کم مضحک و مسخره است.»^۳

بدین سان، حتی از فاصله‌ای چنین دور هم مادرش او را مانند پسر بچه‌ای توبیخ می‌کرد. ایوان بی‌صبرانه می‌خواست با غوطه‌ور شدن در زندگی دانشگاهی آلمان، همه چیز را فراموش کند. برلین، شهری که پس از سفر پرماجرای دریایی‌اش، از راه خشکی به آن پای گذاشت، در آن زمان شهری متوسط، آرام، پاکیزه و ملال‌آور بود. آلمانیها ساعت شش صبح از خواب برمی‌خواستند، تمام روز را کار می‌کردند و ساعت ده شب در همه خانه‌ها بسته می‌شد؛ خیابانها و کوچه‌های خلوت در زیر نگاه بی‌رمق شب زنده‌دارانی که تا خرخره آبجو خورده بودند، به خواب می‌رفتند. با این حال، همین شهر منظم و منضبط شهر دانش هم بود. در دانشگاه، تورگنیف با علاقه دروس یونانی، لاتین، تاریخ و به خصوص فلسفه هگل را دنبال می‌کرد. از همان بدو ورود به گروهی از جوانان روسی پیوسته بود که رئیس روشنفکرشان استانکویچ بود. همه بحثهایی که میان دانشجویان درمی‌گرفت پیرامون نظریه‌های هگل دور می‌زد. آنها،

۲. در متن به زبان فرانسه.

۳. نامه ۱۷ مارس ۱۸۳۹.

با الهام از این استاد فقید، بر این نکته تأیید می‌کردند که موضوع اصلی تاریخ زندگی بشر وجود مطلق است، و منطقاً جهان به سوی سرانجامی الهی گام برمی‌دارد. به نظر آنها این مفهوم، تسلیم در برابر قدرت مطلق را توجیه می‌کرد. اما در همان حال، عده‌ای هم چنین برآورد می‌کردند که، بدون آنکه از اندیشه هگل تخطی شود، می‌توان از اصول وی آموزشی انقلابی را هم بیرون کشید. از آنجا که جنبشی اعتراض‌آمیز در میان مردم وجود داشت، شاید این گرایش به همان اندازه توجیهی منطقی داشته باشد که نظامی که برای آن مبارزه می‌کردند. تورگنیف، سرگردان در این گردباد اندیشه‌ها، سعی می‌کرد از هیچ تفکری جانبداری نکند و در تمام طول زندگی‌اش خود را از اندیشه‌های افراطی به دور نگاه داشت.

تورگنیف به شیوه‌ای بسیار دلپسند بحث‌های معنوی را با خوشیهای دنیوی آشتی می‌داد. در میهمانیها و ضیافتها و بالماسکه‌ها و نمایشها شرکت می‌کرد، به گردش و سواری می‌پرداخت و از داشتن ارتباطی دلپذیر با مادام تیوچف، مادر چهار فرزند، به خود می‌بالید. واروارا پتروفنا، یکی از رعیت‌هایش به نام کودریاشف را به عنوان منشی و در واقع برای مراقبت از ایوان به برلین فرستاده بود. او مردی مهربان، آرام، باسواد و در حقیقت پسر نامشروع سرگنی نیکلا یویچ یا برادر نامشروع ایوان بود. این برادر ناتنی که کمی بزرگتر از ایوان بود، به راستی شیفته او بود. اما در عین حال به مأموریتش هم وفادار مانده بود و با نامه واروارا پتروفنا را در جریان زندگی ایوان در برلین قرار می‌داد. ایوان هم به نوبه خود مرتب به مادرش نامه می‌نوشت، مادرش چنان عشقی به او داشت که این جدایی او را به سرحد جنون و هذیان کشانده بود. سال ۱۸۳۹، در دفترچه خاطراتش چنین می‌نویسد: «ژان (ایوان) تنها خورشید من است. به جز او کسی دیگری را نمی‌بینم و وقتی از چشمم پنهان می‌شود، دیگر به روشنی

تحصیلات و عشق‌های بی‌آلایش ۲۱

چیزی را نمی‌بینم و نمی‌دانم کجا هستم.» و در جایی دیگر می‌نویسد: «مطمئن باش که تو ستاره من ای، من آن را نگاه می‌کنم و آن ستاره مرا راهنمایی می‌کند، من چشم به راهت هستم، چشم به راه تو، چشم به راه تو!» و او را با نوعی احساس تملک بیمارگونه پسرش را ملزم می‌کرد که کوچکترین حرکت و خصوصیت‌ترین کارهای زندگیش را برای او تعریف کند. چنانچه تأخیری روی می‌داد، دستور می‌داد کور یا شاف قلم به دست بگیرد و او را آگاه کند. و اگر این سکوت به طول می‌انجامید، تهدید می‌کرد انتقام آن را از خدمتکارانش بگیرد و چنین می‌نوشت: «مثل اینکه من خیلی باگذشت‌ام، ولی اگر هر دوی شما در نوشتن نامه سهل‌انگاری کنید، مطمئن باشید که نیکلاشکا را به زیر شلاق خواهیم گرفت. متأسف‌ام، او پسر خوب^۴ و عاقل و مهربانی است، مورد علاقه من هم هست، تندرست است خوب هم کار می‌کند، ولی چه می‌شود کرد؟ پسرک بیچاره باید تحمل کند... مواظب باشید، مرا به این کار نادرست و ادا نکنید.^۵ گاهی هم برای توجیه این حق‌السکوت در برابر نامه‌نگاری، وضع سلامتی خود را به میان می‌کشید و وانمود می‌کرد در اثر بی‌اعتنائی پسرش سلامتش به خطر افتاده است و می‌نوشت: «نامه بنویس، وگرنه نمی‌توانم زنده بودن یا منطقی فکر کردن خود را تضمین کنم»^۶ در این نامه‌نگاری‌های پراحساس، گاهی عمداً پسرش را دختر خطاب می‌کرد: «دختر عزیزم، ژانت من.» «برای من همه چیز در شما دوتا خلاصه می‌شود. تو و برادرت. هر دوی شما را با عشق و علاقه دوست دارم، اما هر کدامتان را به گونه‌ای دیگر. بیشتر این تویی که دوریت مرا عذاب می‌دهد.»

در برابر این لحن تند و بی‌پروای مادر، واکنش پسر فقط عمداً بی‌قید و

۴. خدمتکار جوان و اروارا پتروفنا

۵. نامه ۱۳ نوامبر ۱۸۳۸

۶. نامه ۱۶ نوامبر ۱۸۳۸

زیرکانه بود. هرچه مادر بر برتری مرد گونه‌اش می‌افزود، پسر از ملایمت زنانه‌ای که به کار می‌برد احساس لذت می‌کرد. مادر که دیگر نمی‌توانست کتکش بزند، با رفتار خشن آزارش می‌داد و پسر اعتراضهای سرشار از عشق و بازخواستهایش را تحمل می‌کرد، همچنانکه در گذشته ضربه‌های شلاقش را پذیرفته بود. وقتی واروارا اطلاع یافت ایوان معشوق مادام تیوچف شده، با حالت وقاحتی مردانه احساس رضایت خود را چنین بیان کرد: «به تو توصیه کرده بودم که کتاب زن چهل ساله را بخوانی. این جواب من به نامه‌ تو در مورد تیوچوا است. خواهش می‌کنم این کتاب را بگیر و بخوان... من به شدت یک چنین زنی را به تو توصیه می‌کنم، یک زن پیر... برای یک مرد، چنین زنهایی مثل گنجینه‌اند. خدا کند برای مدتی با چنین زنهایی ارتباط داشته باشی.» اما مادام تیوچف به طور ناگهانی درگذشت و تورگنیف برای تسلی خود از این فقدان، با زنده‌ی کم‌ارزش دیگری در آمیخت.

این بُعد از بازیگوشیهای زندگی، مانع از شعر و شاعری او نمی‌شد، اشعاری که پس از نوشتن در گوشه‌ای از کتو پنهان می‌کرد و جرأت نمی‌کرد به کسی نشان بدهد. با این حال در سن پترزبورگ، نشریه‌ی معاصر یکی از اشعارش را که نزد نیکیتنکو بود به چاپ رساند. نام شعرش به نویس مدیسی بود و با حرف «V...» امضاء شده بود. به نظر تورگنیف، روسیه، با گنبدهای طلایی و جنگلهای درخت غان و گوزنهایش چنان دور بود که این پیروزی کوچک نمی‌توانست احساسی در او به وجود بیاورد. همچنین وقتی از طریق نامه‌ی مادرش آگاه شد که آتش‌سوزی خانه‌ی قدیمی اسپاسکویه را از میان برده، از شنیدن این خبر فقط احساس رنجش مبهمی کرد. مادر از او تقاضا کرده بود حتی برای چندروز هم که شده به روسیه بازگردد. او، برخلاف میلش، به این سفر تن داد.

تحصیلات و عشق‌های بی‌آلایش ۲۳

تورگنیف از باز یافتن دهکده اسپاسکویه با برکه‌های مه‌آلودش درختان سرمازده و منظره مزارع برهنه در فصل پائیزی و خدمتکاران قدیمی و متواضعش بسیار خوشحال شد. شکارچی ماهری بود از صبح زود تفتگش را به دوش می‌کشید و می‌رفت و دیرگاه، گرسنه و خوشحال به خانه بازمی‌گشت. عشق به حیوانات و دیدگاه تقریباً وحدت‌گرای^۷ او از جهان، مانع شکار کبک و خرگوش نمی‌شد. حتی در شکارهایش هماهنگی عمیقتر و وحشیانه‌تری را با طبیعت لمس می‌کرد. هنگامی که از گشت و گذارهای طولانی خود در دهکده به خانه بازمی‌گشت، از اینکه مادرش را مانند حکمرانی ابدی در خانه می‌دید غمی جانکاه وجودش را می‌آزرد. مادر، با تصاحب مجدد پسرش، خود را سختگیرتر، طلبکارتر و سلطه‌جوتر از همیشه نشان می‌داد. تورگنیف، پس از ماهها استقلال در آلمان، دیگر تاب و تحمل این نوع دخالتها و تحکیمهای روزمره را از دست داده بود. بنابراین مسئله را با مادرش در میان گذاشت. او هم به شدت متغیر شد. بعدها نیکلا در نامه‌ای به برادرش نوشته بود: «اگر من به جای تو بودم هرگز برای تحمل شکنجه‌ها و داد و بیدادها و دردسرهای دوباره بر نمی‌گشتم، بلکه هر روز خدا را شکر می‌کردم که می‌توانم از موهبت آزادی لذت ببرم.»^۸

تورگنیف که از داد و فریادهای واروارا پتروفنا به جان آمده بود، روز ۲۳ اکتبر ۱۸۳۹ به طور غیرمترقبه‌ای راهی سن پترزبورگ شد. چند هفته‌ای در آن شهر به سربرد و در محافل ادبی رفت و آمد کرد و شاعرانی از جمله لرموتوف را طی ضیافتی در منزل شاهزاده خانم شاکوفسکوی

۷. نظریه‌ای مابعدالطبیعی که بر اساس آن خداوند یکتا واحد جهان است و همه چیز در خدا است و به طور متداول به فردی اطلاق می‌شود که طبیعت را خدا می‌داند. -م.

۸. نامه به تورگنیف، ۱۶ اکتبر ۱۸۴۰

ملاقات کرد، سپس در بالماسکه‌ای که به مناسبت سال نو در مجلس اعیان ترتیب یافته بود، بار دیگر موفق به دیدارش شد. در این مورد چنین نوشت: «در چهره‌اش حالتی موزیانه و نجسب وجود داشت. چهرهٔ سیه چرده و چشمان درشت و ثابتش از طبعی پرهوس، نیرویی گنگ و بدخواه، و افکاری نفرت‌آلود سخن می‌گفتند... نگاه سنگینش با لبان گوشت‌آلود و مهربان و کودگانه‌اش دوگانگی عجیبی داشتند.»^۹ تورگنیف که اصولاً خجالتی بود، جرأت نکرد به شاعری که پس از سرودن اشعاری انتقامجویانه در مورد مرگ پوشکین، به صورت مایهٔ وحشت مقامات دولتی و مایهٔ تحسین محافل ادبی درآمد بود نزدیک شود.

در اواسط ژانویهٔ ۱۸۴۰، تورگنیف، تشنهٔ یافتن افق‌هایی تازه، روسیه را ترک کرد و از طریق وین رهسپار ایتالیا شد. شهر رُم، با اصالت آثار قدیمی و مردمان شادش، تحسین او را برانگیخت. در آن شهر دوست برلینی خود استانکویچ را یافت که به سختی از بیماری سل رنجور بود. در نظر تورگنیف، این مرد ظریف و خوددار و فرهیخته، انسانی پاک و غیرمادی می‌نمود و در شگفت بود که با چه شهامتی خود را برای مردن آماده می‌کند. دوستی آن دو، طی گردشهای طولانی در شهر و در دهکدهٔ لایتوم، مستحکمتر شد. دیدن این همه زیبایی حتی تورگنیف را بر آن داشت که به آموزش نقاشی روی بیاورد. شبها در آپارتمان یک خانوادهٔ مهمان‌نواز روسی به نام «خورین» به استراحت می‌پرداخت و در آنجا بنابه عادتش، عاشق خانم خانه شده بود، ولی البته امیدی به این عشق نداشت. پس از دیدار از ناپل، پمپئی و جنوا دوباره راهی سفر شد و سر فرصت با توقف‌هایی کوتاه در دریاچهٔ ماژور، سن-گوتار، لوسرن، بال،

۹. تورگنیف: خاطرات ادبیات و زندگی

تحصیلات و عشق‌های بی‌آلایش ۲۵

مانهایم، مانیس و لایپزیک دوباره عازم برلین شد. ماه ژوئیه بود و تازه در برلین مستقر شده بود که خبر مرگ استانکوویچ را دریافت کرد. بی‌درنگ به دوستش گرانوفسکی نوشت: «بدبختی بزرگی به ما روی آورده. به زحمت می‌توانم نیرویم را جمع کنم تا با شما سخن بگویم. ما هردو مردی را از دست دادیم که دوستش داشتیم و او را باور می‌کردیم، و مایه غرور و امید ما بود»^{۱۰}

یک ماه بعد دوست دیگری جای دوستی را گرفت که برای مرگ زودرس او آنچنان متأثر شده و اشک ریخته بود. وی، پس از آشنایی با میشل باکونین، بی‌اختیار تحت تأثیر او قرار گرفت. این تازه‌وارد تنها وجه مشترکی که با استانکوویچ داشت، علاقه بی‌اندازه‌اش نسبت به هگل بود. مردی بود بلند قامت، با چهره‌ای گلگون و سرزنده، موهای پریش و بلند و بلوطی، با نگاهی نافذ و بسیار پرحرف. باکونین پسر مالکی متمول بود که علیه پدرش و سپس بر ضد حکومت شوریده بود. خواهرانش او را می‌پرستیدند، و تورگنیف نیز تنها به سر او قسم می‌خورد. آنها هردو بلند قامت، باریک و با وقار و خوش‌قیافه بودند و زوجی جدانشدنی را تشکیل می‌دادند. در سالن نمایش کنار هم می‌نشستند و به سخنرانیها گوش فرا می‌دادند. با هم به کافه‌ها می‌رفتند، در یک خانه زندگی می‌کردند، کتابهای مشابه را می‌خواندند و در زمینه‌های سیاسی و ادبی هم سلیقه بودند. ولی در این میان کسی که جهت حرکت را معین می‌کرد، باکونین بود. تورگنیف هم او را بی‌هیچ احتیاطی دنبال می‌کرد. در ته دلش، اگرچه این نیروی طبیعت را تحسین می‌کرد، اما از اینکه او را تا دوردستها به دنبال خود بکشاند، قدری بیمناک بود. به هر حال در این دوران،

تحصیلاتش با نتایجی درخشان ادامه می‌یافت. در زمینه فلسفه آلمان دیگر نکته‌ای نبود که برایش مبهم باقی مانده باشد. پس از موفقیت در امتحاناتش، دوباره به روسیه بازگشت و وقتش را میان اسپاسکویه و مسکو سپری می‌کرد.

در اسپاسکویه، لذتی را که از شکار و رؤیاها و قیلوله بر روی کاناپه چرمی قدیمی می‌برد، با تنگ خلیهای مادرش خراب می‌شد. کم‌کم رفتار واروارا پتروفنا با زبردستان و روستاییانش صورت خشنتری به خود می‌گرفت و جز میانجیگری گاه‌به‌گاه پسرش، کس دیگری را تحمل نمی‌کرد. واروارا در قلمرو آهنین خود، عطفش را فقط متوجه دختر بچه‌ی دوازده ساله‌ای به نام واریا^{۱۱} کرده بود. رفتار واروارا با او مثل دختر بچه‌ای یتیم و بی‌سرپرست بود ولی واریا در واقع فرزند نامشروع خود بود. پدرش کسی به جز پزشک مخصوص واروارا پتروفنا، یعنی آندره اوستافیویچ بهرس^{۱۲}، نبود. بدین سان، این زن آشتی‌ناپذیر که این همه از جنایتهای شوهرش رنج کشیده بود، در مورد کج رویهای خود بسیار سخاوتمندانه برخورد می‌کرد.

تورگنیف با واریای کوچک با روی خوش همبازی می‌شد و او را خواهر کوچک خود به حساب می‌آورد. اما علاقه واقعی در جای دیگری بود. این ارباب تن‌آسا و بی‌کار همیشه چشم به مردمان روستا داشت. چشم چرانیهایش به دخترهای رعایا تمامی نداشت. یکی از آنها به نام آودوتیا ایوانوف، معشوقه تورگنیف بود. او دخترکی موبور و شیرین و یکی از خیاطهای واروارا پتروفنا بود. وقتی آودوتیا می‌دید در میان همه

۱۱. نام خانوادگی این دختر لوتوینوف ثبت شده بود. پس از ازدواج به نام ژیتووا خوانده شد.

۱۲. یکی از دختران بهرس به نام سونیا، متولد ۱۸۴۴، به همسری لئون تولستوی درآمد.

تحصیلات و عشق‌های بی‌آلایش ۲۷

دختران، مورد علاقهٔ ارباب جوان قرار گرفته است، نمی‌توانست این خوش‌اقبالی را باور کند. هنگامی که واروارا پتروفنا به رابطهٔ پسرش با خدمتکار پی برد، آودویتا را از اسپاسکویه بیرون کرد. تورگنیف بی‌اعتنا به خشم مادر، زن جوان را در مسکو، در آپارتمان کوچکی جا داد. و آوریل ۱۸۴۲، از او صاحب دختری شد و نامش را پلاژی گذاشت. تورگنیف با شرمساری مادرش را از تولد دخترش آگاه ساخت و برای فرزند و مادرش تقاضای بخشش کرد. واروارا پتروفنا در پاسخ چنین نوشت: «چقدر دیوانه‌ای، فکر نمی‌کنم از طرف تو یا او خلاقی صورت گرفته باشد. این فقط یک هوس جسمانی بوده است.»

وقتی تورگنیف با این استدعا مورد عفو قرار گرفت، به طور کلی به سوی ماجرای دیگری روی آورد. این بار به سوی یکی از چهار خواهر باکونین به نام تاتیانا کشیده شد. با او طی دیداری از املاک باکونین‌ها در پرموخینو آشنا شد. تاتیانا بیست و هفت سال داشت با فرهنگ و معلوماتی وسیع و گرمی مطبوع زنانه. وی با مطالعهٔ آثار رومانتیک پرورش یافته بود و از ستایش‌کنندگان نووالیس و ژان پل ریشتر بود، با نظریه‌های هگل و فیخته آشنایی داشت و مفهوم زندگی را فقط در شور و هیجان و جذبه درک می‌کرد. تا آن زمان، در نظر او برادرش نیمه خدایی بود که زیبایی و شور و علم را در هم آمیخته بود. این دو برادر و خواهر، نسبت به هم گرایش گنگ و نفسانی و پنهان داشتند با ورود تورگنیف، تاتیانا نیاز به ستایش و باور خود را به او انتقال داد. تورگنیف با قامتی بلند، چهره‌ای موزون، چشم‌های متفکرانه و موهای انبوه خرمایی، قیافه‌ای بس اشرافی داشت. با ظرافت و سلیقهٔ خاصی لباس می‌پوشید، در انتخاب رنگ جلیقه‌هایش بسیار با سلیقه بود، شلوار تنگ با بندینکِ زیرپا به تن می‌کرد و از عینک بی‌دسته‌ای که به نواری متصل بود استفاده می‌کرد. استعداد

سحمتی در نقل و روایت نداشت. تاتیانا، مبهوت و هیجان زده از این ملاقات، چنین گمان می برد که خداوند نابغه ای را بر سر راهش قرار داده است. تورگنیف، تنوشه نویبه خود را علاقه ای که تاتیانا در وجود او برمی انگیزد، سرشار از غرور می شد. در چشمانش خیره می شد و خود را غرق لذت می یافت. البته تاتیانا با چهره ای دراز و صورت اسبی و دو چشم درشت غمگین از زیبایی چندان بهره ای نداشت. اما ایوان چگونه می توانست در برابر تمنای نگاههای عاشقانه اش مقاومت کند؟ کم کم گفتگوهای آن دو با یکدیگر حالت صمیمانه تری به خود می گرفت. اما این نزدیکی که تورگنیف ابتدا آن همه آرزویش را داشت، به یکباره او را به وحشت انداخت. تبادل جمله های دلنشین که ابتدا موجب سرخوشیش می شد، اکنون برایش شگفت آور شده بود. در برابر این باکوره پرحرارت، ناگزیر بود بپذیرد که طبعش چندان احساسات تند را بر نمی تابد. طبیعت تورگنیف بر میانه روی، اعتدال و افت و خیزهای هنرمندانه استوار بود که راه به جایی نمی برد. چیزی نمانده بود که گردباد احساسات او را در خود بپسچید که کنار کشید و برای حفظ آرامشش ناچار تاتیانا را چنین متقاعد ساخت که اگر روابطشان را در محدوده ایدئولوژیکی حفظ کنند، روابط استثنائی تری خواهند داشت. تاتیانا به تلخی مایوس شد. تورگنیف بی درنگ سعی کرد در نامه ای رفتار خود را توجیه کند: «ما از یکدیگر جدا شدیم و چنان با هم بیگانه شدیم که نمی دانم آیا درک خواهید کرد که چه چیزی مرا واداشت قلم به دست بگیرم و بنویسم یا نه؟... شاید تصور کنید که از روی نزاکت می نویسم... اما احساس می کنم که برای همیشه از شما جدا نمی شوم. دوباره شما، خواهر خوب و مهربانم را ملاقات خواهم کرد... هرگز زنی را بیشتر از شما دوست نداشتم، گرچه علاقه ام به شما همراه با عشقی سرشار و پایدار نیست... تنها شما می توانید منظور مرا

تحصیلات و عشقهای بی‌آلایش ۲۹

درک کنید. فقط به خاطر شما بود که می‌خواستم شاعر باشم، برای شما که روحم به گونه‌ای توجیه‌ناپذیر و زیبا به آن پیوند خورده است. آه... اگر می‌توانستیم در یک صبح بهاری، هردو با هم در کوچه باغی دراز در زیر درختان زیرفون گردش کنیم... اگر می‌شد دست شما را در دست خود بگیرم و احساس کنم که روحمان درهم می‌آمیزد و هر آنچه بیهوده و مشنوم و نازیبا است برای همیشه به نیستی می‌گراید.^{۱۳}

به رغم این اظهارات پرشوره، تاتیانا بی‌درنگ حدس زد که تورگنیف از او خسته شده است. چند ماه بعد روابطشان باز هم تیره‌تر شد. موضوع از این قرار بود که میشل باکونین در برلین مبالغه‌ناگفتی به یک ناشر آلمانی بدهکار شده بود. تاتیانا از تورگنیف درخواست کرد که هزار روبل برای او بفرستد تا بعداً از محل ارضیه برادرش به او بازپرداخت کند. این خواهش تورگنیف را به شدت دلخور کرد، زیرا خود در مضیقه مالی بود و جرأت نمی‌کرد از مادرش تقاضای پول کند، بنابراین با تأخیر زیاد به این درخواست پاسخ داد و آن را با نامه سردی همراه کرد. تاتیانا از لحن سرد نامه شدیداًرنجید و در پاسخ نوشت که نمی‌تواند دلیل این «الحن خشک و تحقیرآمیز» را درک کند. تورگنیف پاسخ به تاتیانا را ضروری ندانست. عشق والایی بود که اکنون شکست خورده و خاتمه یافته بود. حتی از اینکه یکی از اشعارش را به نام دستت را بده تا به دشتها برویم به تاتیانا تقدیم کرده بود، تقریباً پشیمان بود. اما فعالیت ادبی او همچنان پربار بود. سیال و روان شعر می‌گفت و بعضی از آنها را با امضای ت. ل^{۱۴} در نشریه سالنامه‌های میهن به چاپ می‌رساند و روی نمایشنامه‌ای تک پرده‌ای به نام وسوسه سن‌آنتوان کار می‌کرد. در سال ۱۸۴۳ باز هم زیر عنوان ت. ل

۱۳. نامه ۲۰ مارس ۱۸۴۲

داستان منظومی به نام پاراشا را منتشر کرد. این شعر، اثری لطیف، شاد و در عین حال غم‌انگیز بود و لحن آن برخی از اشعار پوشکین و لرمونتوف را تداعی می‌کرد: دهکده‌ای روسی، دختری جوان از نخستین عشق خود آزرده خاطر شده است، قهرمان آن شباهت بسیاری به اوژن اونگین^{۱۵} دارد و ازدواجی مناسب صورت می‌گیرد و «شیطان» پیروزی ابتدال را «ریشخند می‌کند». در این اثر هیچ نکته بدیعی وجود نداشت، اما نمی‌شد استعداد بی‌چون و چرای سراینده آن را در شرح صحیح جزئیات همراه با سبکی روان و آهنگین نادیده گرفت. بیلینسکی، منتقد بزرگ و وحشت‌آفرین روسی که در این میان با تورگنیف آشنایی پیدا کرده بود، در نشریه سالنامه‌های میهن مقاله بسیار ستایش‌آمیزی برای پاراشا نوشت وی نویسنده را «تیزبین، صاحب اندیشه‌ای عمیق برگرفته از درون زندگی روسی، دارای طنزی توأم با ظرافت و ادب که در آن احساسی بسیار نیرومند نهفته است» معرفی کرده بود!

اما در مقالات دیگری از تورگنیف به عنوان شاعری کم‌مایه، حتی در مواردی با حقارت یاد شد. ولی نظر بیلینسکی کفه ترازو را به نفع او سنگین کرد. تورگنیف دیگر خود را مشهور به حساب می‌آورد. هنگامی که مادرش پاراشا را خواند، از خوشحالی اشک ریخت و به پسرش نوشت: «برخلاف همه انتقادات، آهنگ شعرت معرکه است، حتی آخرش، که طبق گفته برادرت مورد انتقاد بوده است. این اثر دلپذیر، لطیف و متمایز است... من با آنچه در نشریه سالنامه‌های میهن ابراز شده، موافقم. همه نکته‌های آن درست و دقیق است و به رغم انتقادات، از

۱۵. رُمان منظوم آکساندر پوشکین ۱۷۹۹-۱۸۳۷ این اثر که از معروفترین اشعار پوشکین است بر تمامی ادبیات روسیه تأثیر گذاشت. جایکونسکی با الهام از این اثر اهرایی ساخته است. - م

تحصیلات و عشق‌های بی‌آلایش ۳۱

اینکه می‌بینم پسر صاحب چنین اندیشه‌های نویی است، به خود می‌بالم برای من توت‌فرنگیهای جنگلی می‌آورند. ما مردمان روستانشین، چیزهای طبیعی را دوست داریم. اشعار تو هم 'پاراشا' طعم توت‌فرنگیهای جنگلی را دارد»^{۱۶}

در آن زمان، تورگنیف در سن پترزبورگ، نزد برادرش نیکلا زندگی می‌کرد. نیکلا افسر یکی از هنگهای پایتخت بود. به خاطر ازدواج با آناسوارتز، دخترکی آلمانی که از خدمتکاران واروارا پتروفنا بود با مادرش قطع رابطه کرده بود. تورگنیف، در کنار این برادر سرکش، بیشتر لاف از شجاعت می‌زد و به استقلال‌گراییش پیدا می‌کرد. امتحانات شفاهی دوره فوق‌لیسانس در رشته فلسفه را با موفقیت پشت‌سر گذاشت و کار بر روی رساله‌اش را آغاز کرد تا مدارک پایان تحصیلاتش را بگیرد. حتی زمانی به فکر افتاد تا به عنوان استاد فلسفه در دانشگاه مسکو تدریس کند و بسیار زود از این اندیشه چشم‌پوشی کرد و رساله‌اش را ناتمام گذاشت. حقیقت این است که هیچ‌کاری وسوسه‌اش نمی‌کرد. در نظر او بیکاری و ذوق‌آزمایی زیباترین انگیزه‌های زندگی بودند. مادرش به او نوشت: «تو نمی‌خواهی هیچ‌کاری بکنی؟ خدا به همراهت، هیچ کار نکن. با خیال راحت هر جا که می‌خواهی برو، هر کاری که می‌خواهی بکن. دلت می‌خواهد بنویسی، گردش کنی، به شکار بروی، سفر کنی؟ خوب بکن، کی مانع تو است؟ زمستان را در سن پترزبورگ بگذران، سرخودت را گرم کن، لذت ببر، به تئاتر برو. در بهار، به روستا برگرد. تابستان با هم به سفر می‌رویم. پاییز هم به شکار می‌روی. زندگی کن و بگذار ما هم در کنارت زندگی کنیم.» و باز: «تو را به خدا بنویس، اگر موفق شدی، ادامه می‌دهی،

اگر خسته شدی، نوشتن را کنار می‌گذاری. هیچ کس از چیزی خبردار نخواهد شد. رسالت تو چیز دیگری است. میهن از تو خدمات دیگری انتظار دارد.»^{۱۷} از نظر واروارا پتروفنا جای این خدمات در ادارات دولتی و دربار بود. پسر مطیع و فرمانبردار در برابر خواستهای مادر، بی هیچ ذوق و علاقه‌ای تقاضای پستی در وزارت کشور را داد و در اداره قوم‌نگاری Dahl به کارگمارده شد.

این اشتغال که فقط حالت تشریفاتی داشت، به او فرصت می‌داد که بنویسد و خوش بگذراند. در این زمان، یک قطعه نمایشی به نام بی‌احتیاطی را سرود. این اشعار غنایی در نشریه سالنامه‌های میهن منتشر شد و دست به ترجمه‌ای هم از فاوست اثر گوته زد. در عین حال وقت خود را در محافل، اجتماعهای ادبی و تئاتر سپری می‌کرد. در میان مردم، عملاً حالت مردان خوش‌پوش روشن‌فکر کنایه زن و بی‌اعتنا و خونسرد را به خود می‌گرفت. رفتار رمانتیک و در عین حال تمسخرآمیزش روحیه‌های حساس را می‌آزرد و به عکس کسانی را که خوش صحبتی و نگاه آبی خاکستریش را می‌ستودند، جذب می‌کرد. آنکوف در کتاب خاطراتش می‌نویسد: «به طور کلی، تورگنیف قادر نبود کلامی یا احساسی صمیمی و صادقانه را بیان کند... هدفش روشن بود. ایجاد تأثیر ادبی بر روی اطرافیانش و کسب شهرت برای اثبات اینکه او فردی مبتکر و متفاوت از دیگران است.»

با این حال، موجودی که به ظاهر سطحی، پرمدها و خود شیفته جلوه می‌کرد، قادر بود تأثرات عاطفی فراوانی بیافریند و رفتارش چیزی به جز واکنش جوانی و بی‌تجربگی نبود. روز ۲۸ اکتبر ۱۸۴۳، طی ضیافتی

تحصیلات و عشق‌های بی‌الایش ۳۳

همراه با شکار، با لوئی و یاردو، همسر خوانندهٔ پرآوازه، پولین و یاردو که تمامی سن پترزبورگ استعداد و هنرش را می‌ستودند، آشنا شد. کمی پس از این آشنایی، پولین و یاردو را در نقش روزین در اپرای ریش تراش شهر سویل ملاقات کرد. اول نوامبر ۱۸۴۳، وی به زنی معرفی شد که شب قبل او را در روی صحنه دیده و بسیار تحسین کرده بود. با همین ملاقات به یکباره این احساس به او دست داد که زندگی‌اش چرخش تعیین‌کننده‌ای یافته است. پولین و یاردو بیست و دو سال داشت. زن زیبایی نبود. خطوط چهره‌اش ظرافتی نداشتند، دهانی گشاد، چشمانی برآمده و شانه‌هایی خمیده داشت. ولی از او پرتو والایی ساطع می‌شد که تورگنیف را مانند سگی از نژاد اصیل، مطیع و رام خود می‌کرد. تورگنیف، واله و شیفته، به زحمت کلماتی می‌یافت که بتواند خوش آمد بگوید. به شوهرش چنین نوشت: «همسر شما نه فقط با عظمت است، بلکه به نظر من تنها خوانندهٔ اپرای جهان است.»

فصل سوم

پولین و یاردو

پولین، دختر خواننده مشهور تنور اسپانیولی، مانوئل گارسیا، و خواهر مالبران^۱ پرآوازه، در سال ۱۸۳۷ در شانزده سالگی بر روی صحنه رفته بود. پس از اجرای کنسرت در همه پایتختهای اروپای غربی، در سال ۱۸۴۱ به همسری لوئی و یاردو، مدیر اپرای ایتالیایی پاریس درآمد که بیست سالی بزرگتر از او بود. این مرد ملایم و فرهیخته و فروتن، در کنار همسرش نقش دشوار همسر زنی مشهور را بر عهده گرفته بود. پولین با هر موفقیتی اوج می گرفت. صدای نیرومند و سیال کنترالتویس با تحریری بسیار وسیع و استعدادش در اجرای نمایشی مشکل پسندترین آدم‌ها را هم به خود جلب می کرد. در سن پترزبورگ که اپرای ایتالیایی بار دیگر درهایش را گشوده بود، مورد استقبال بی نظیری قرار گرفت. دانشجویان از صبح زود در برابر گیشه تئاتر صف می کشیدند تا بتوانند

۳۵ پولین و یاردو

بلیت تهیه کنند. پس از اجرای هر قطعه، تماشاگران به شدت کف می‌زدند، پا می‌کوبیدند و هورا می‌کشیدند. در خاتمه هر برنامه، صحنه را گلباران می‌کردند. تحسین کنندگانش که او را «بی‌همتا» خطاب می‌کردند، مرکبش را دنبال می‌کردند و از محل نمایش تا خانه‌اش با سردادن فریاد به همراهش می‌دویدند.

تورگنیف که از پذیرفته شدگان در مجمع دوستان صمیمی پولین و یاردو بود، هر شب، در میان شیفتگانش که در جایگاه مخصوص می‌نشستند در کنار او می‌گذرانید. در زیر نگاه سخاوتمندانه لوثی و یاردو، در اظهار دوستی و ادب به همسرش با دیگران به رقابت برمی‌خاست و کوچکترین واژه‌هایی را که از میان لبان محبوبش بیرون می‌آمد، در هوا می‌قاپید. با این حال پولین و یاردو نیز با لطفی شاهانه، اظهار ادبها و تملقها را می‌پذیرفت. در چشم او، تورگنیف مرد جوان و جذابی بود که شهرتش در شکار بیش از شهرتش در شاعری بود. بر روی کف جایگاه، پوست خرس سفیدی با دست و پای گشوده از هم و پنجه‌های طلایی گسترده شده بود. حق نشستن بر روی یکی از پاها، درست روبه‌روی پولین و یاردو امتیازی بود که نصیب همه کس نمی‌شد. جای تورگنیف بر روی پای شماره ۳ بود که بسیار هم به آن می‌بالید. پاهای دیگر از آن یک ژنرال، یک کنت و شخصی به نام گِدِثونوف، پسر مدیر تماشاخانه‌های سلطنتی بود. گِدِثونوف سوگلی این خواننده پرآوازه بود و بدون تردید مورد مرحمت او نیز قرار می‌گرفت. تورگنیف امیدوار بود که روزی جای او را در دل و احیاناً در کنار پولین و یاردو بگیرد. هرچه داشت به صورت گل و هدیه به پایش می‌ریخت. بنابر عادت که در میان علاقه‌مندان پولین و یاردو مرسوم شده بود، در فواصل بین دو نمایش، هر یک از عشاق داستانی تعریف می‌کرد. در این بازی تورگنیف از همه زرنگتر بود. داستانهای بدیع و

فی البداهة او برای پولین و یاردو جالب بودند و در حال نیمه درازکش بر روی صندلی راحتی به آنها گوش می داد. تورگنیف در اثر تلاش و پشتکار و مهربانیش، کم کم به صورت نزدیکترین دوست خانوادگیشان درآمد. همچنانکه بر عشق و علاقه اش به پرلین و یاردو افزوده می شد، فعالیت ادبیش نیز فزونی می یافت. در تشریح سالنامه های میهن شعرهایش را پشت سرهم به چاپ می رساند و حتی به این جسارت دست زده بود که نخستین داستان کوتاهش را به نام *آندره کولوسوف* به نثر بنویسد. گرتزن^۲ پس از ملاقات با او، انتقاد شدیدی از او کرد: «طبیعتی بی نهایت عجیب و بی اندازه پرمدها دارد.»^۳ به عکس او بیلینسکی در وجنات این نویسنده جوان که شاید زیادی خوش پوش بود و شاید هم زیادی پراکنده کاری می کرد، یکی از افتخارات ملی آینده را می دید.

در این دوران دو جریان فکری دنیای ادبیات امپراتوری روسیه را از هم جدا می کرد: اسلاو دوستها که در پیشرفت و نجات هنر، فلسفه و حتی سیاست راهی به جز الهام از افکار و عقاید روسی در خالصترین، سنتی ترین، ناوابسته ترین و خاکی ترین نوع آن نمی شناختند و در برابر آنها غربگرایان قرار داشتند که محاسن تأثیرپذیری از اندیشه های بیگانه را می ستودند. گروه نخست به گذشته میهن و به استعداد و فراست و قریحه خود مردم حساسیت نشان می دادند و از آلودگی اندیشه های تازه بیمناک و مدعی بودند که روسیه باید به عنوان رهبر معنوی بشریت در خدمت جهان باشد، و گروه دوم آغوش خود را بر روی جهان گشوده بودند، خواستار پیشرفت بودند و آرزو داشتند روسیه در اروپا ادغام شود.

۲. Herzen، الکساندر ایوانوویچ هرزن، به زبان روسی گرتزن (مسکو ۱۸۱۲- پاریس ۱۸۷۰) نویسنده و فیلسوف و منتقد ادبی روسی. - م.

۳. نامه گرتزن به کچر ۱۱ مارس ۱۸۴۴

پولین ویاردو ۳۷

تورگنیف، دانشجوی سابق برلینی، تحسین‌کننده شیلر و گوته و ژرژ ساندر و هگل و فیشته، بیشتر به سوی غربگرایان گرایش داشت. اما در دلش چنان عشقی به سرزمین روسیه و مردمان آن داشت که دلبستگی همه آنهايي که گذشته آبا و اجدادی و ملی خود را پاس می‌داشتند، کاملاً درک می‌کرد. بدون توجه به رنگ و لعاب علمی که در خارج از مرزها به دست می‌آمد، از نظر روحی و با پوست و استخوان چنان به این سرزمین وسیع دلبسته بود که هر دانه علفش هم برایش بویی آشنا داشت. آیا امکان ندارد که هم برادر مردمان اصیل اما نافرهيخته روسی باشی که هر یکشنبه در کلیساها به دعا و نیایش می‌پردازند، هم غرب را با نویسندگانه‌ها، نقاشها، موسیقیدانها و فلاسفه‌اش تحسین کنی؟ به سهم خود قلباً این تسلیم دوگانه در برابر روسیه و اروپا را حس می‌کرد. همچنین ابداً میل نداشت میان اسلاو دوستها و غربگرایان یکی را بر دیگری ترجیح بدهد. در زمینه هنر، همچنانکه سیاست، از عقاید صریح، موضعگیریهایی بی‌چون و چرا و تعصبهای روشنفکرانه پرهیز می‌کرد. در هر اظهارنظری، موافق یا مخالف آن را بررسی می‌کرد. با این حال، به میل خود در جمع هواداران جوان اندیشه‌های پیشرو شرکت می‌جست. وی که فرزند دوران خود بود، با مفهومیهای آزاداندیشی آنان موافقت می‌کرد اما روحیه مبارزی نداشت. در میان جمعی که در خانه بیلینسکی گردهم می‌آمدند، بیشتر از هر جای دیگری احساس آرامش می‌کرد. هنگامی که بیلینسکی در طول تابستان در ویلایی در دهکده مجاور سن پترزبورگ اقامت گزید، تورگنیف هر صبح به ملاقاتش می‌رفت. بیلینسکی که گرفتار بیماری سل بود، با آغوش باز او را می‌پذیرفت و با چشمانی تبار و درخشان در میان دو حمله سرفه‌های پی‌درپی به سخنرانیهای تند و تیز درباره خدا، آینده بشر، نابرابریهای اجتماعی و گرایشهای جدید ادبی می‌پرداخت. همسر بیلینسکی بهبوده

تلاش می‌کرد او را از این گفتگوهای پرحرارت دور نگهدارد. به ساعت ناهار توجهی نشان نمی‌داد. هنگامی که تورگنیف، گرسنه، شتاب خود را برای رفتن به سر میز نمایان می‌کرد بیلینسکی فریاد برمی‌آورد که: «ما هنوز بر سر موضوع وجود خدا به نتیجه نرسیده‌ایم و شما به خوردن می‌اندیشید!» هر دوی آنها از عقب ماندگی روسیه به نسبت دیگر کشورهای متمدن شکایت داشتند. تورگنیف در این زمینه چنین نوشته بود: «چه دورهٔ سختی بود! هنگامی که به پیرامون خود نگاه می‌کنیم، چه می‌بینیم؟ فساد و ارتشاه بالا گرفته، برده‌داری پابرجا است، نیروی انتظامی مانند صخره‌ای پیشاپیش صحنه سربرآورده، عدالتی در کار نیست، شایعاتی در زمینهٔ بسته شدن دانشگاهها به گوش می‌رسد، سفر به خارج از کشور ناممکن شده، نمی‌توان کتاب با ارزش و به درد بخوری را دریافت کرد، ابر تیره‌ای بر روی هر آنچه علم و ادب نام دارد گسترده شده است.»^۴

واقعیت این بود که در زیر سلطهٔ مستبدانهٔ نیکلای اول، کشور، منجمد و وحشتزده، گامی به پیش بر نمی‌داشت. به نظر می‌رسید که زمان از جریان ایستاده است. زمزمه‌هایی شنیده می‌شد، اما سرها خم و مردم تسلیم بودند. بیلینسکی به دوستان جوانش از وحشت خودکامگی در سیاست و ضرورت واقعگرایی در ادبیات سخن می‌گفت. و چنین می‌نویسد: «اگر از ما می‌پرسیدند ارزش واقعی مکتب جدید ادبی مبتنی بر چه بوده، ما پاسخ می‌دادیم که این مکتب ادبی از بالاترین آرمان طبیعت و زندگی بشری به سوی چیزی رو کرد که بنابر توافق تودهٔ مردم نامیده شد، ادبیات از خود آن توده قهرمانی دست و پا کرده، با دقت

۴. تورگنیف: خاطرات ادبیات و زندگی

عمیقی آن را مطالعه می‌کند و سپس آن را به خودش باز می‌نمایاند.^۵ نتیجه اینکه، دیگر از شخصیت‌های استثنائی خبری نیست، بلکه همه افرادی معمولی‌اند، دیگر صحنه‌پردازیهایی با شکوه در کار نیست، بلکه جزئیات زندگی روزمره مطرح است، و به دور از رؤیاهای پریشان، این حقیقت ناب جلوه می‌کند. تورگنیف در داستان منثورش *آندره کولوسف*، از همان ابتدا از آرمانگرایی رومانیک گسست تا به صراحت یاد محیط‌های دانشجویی را که خود به خوبی با آنها آشنا بود زنده کند. بدین‌سان، بی‌هیچ تلاش خاصی از خیال‌پردازیهای مرثیه‌پردازانه، به مطالعه عادات و آداب رو می‌کند و بیلینسکی تغییرنظر به‌هایش را قدر می‌گذارد. بیلینسکی در نامه‌ای به بوتکین می‌نویسد: «من قدری به تورگنیف نزدیک شده‌ام. او مردی است به طور استثنائی هوشمند و مهربان. مصاحبت و بحث با او روحم را تعالی می‌بخشد... روسیه را خوب درک می‌کند. در همه قضاوت‌هایش، منش و معانی واقعیتها را می‌توان مشاهده کرد.»^۶

بدون تردید تورگنیف تحت تأثیر بیلینسکی به ناگهان تصمیم گرفت از سمت خود در وزارت کشور استعفا بدهد. از این پس دیگر نمی‌خواست مغزش را از پرونده‌ها و ساعات حضور و غیاب پر کند. چنین می‌اندیشید که تنها آزادی عمل کامل می‌تواند فرصتی برایش پدید بیاورد تا دست به خلاقیتی واقعی بزند. مادرش از این تصمیم آزرده‌خاطر شد. پس از اینکه خود نخستین موفقیت‌هایش را تحسین کرده بود، اکنون بیمناک بود که نکند خود را در زندگی لابی‌بالی و بی‌سروسامان غوطه‌ور کند. چنین نوشت: «من ابداً نمی‌توانم علاقه‌ات به نویسنده شدن را درک کنم! آیا این شایسته

۵. نامه ۳۱ مارس ۱۸۴۳

۶. بیلینسکی: ادبیات روسی در ۱۸۴۵

یک نجیب‌زاده است؟ به نظر من نویسنده، یعنی میرزا بنویس درست مثل همان... هر دو برای پول درآوردن کاغذها را خط‌خطی می‌کنند... یک نجیب‌زاده باید در خدمت کشورش باشد و به جای سیاه کردن اوراق، سمتی و نامی برای خود دست و پا کند»^۷ وقتی تورگنیف از ادامه خدمت در دولت سرباز زد مادرش کمک خرج ماهیانه او را کم کرد. به گفته دوستش آنکوف، تورگنیف بعضی روزها به زحمت می‌توانست پول خدایش را بپردازد. با این حال مرتب به تئاتری که پولین و یاردو در آن آواز می‌خواند، می‌رفت، اما در طبقات بالای اپراخانه، در جایی ارزان می‌نشست. هنگامی که پولین و یاردو و شوهرش سن‌پترزبورگ را ترک کردند، تصمیم گرفت به دنبال آنها به پاریس برود. در ۳۰ آوریل ۱۸۴۵، واروارا پتروفنا، خشمگین از تصمیم او به یکی از دوستانش چنین نوشت: «پنج روزی است که ایوان با ایتالیاییها از اینجا رفته است. برنامه‌اش این است که با آنها و دقیقاً به خاطر آنها به خارج برود.»

در فرانسه، تورگنیف از همان بدو ورود فریفته زیبایی چشم‌اندازها و آزادی رفتار مردمان آن دیار شد. و یاردوها در قصر کورتاویل، در نزدیکی روزوا در سن-مارن، در شصت کیلومتری پاریس زندگی می‌کردند تورگنیف چند روزی میهمان آنها بود. خوابیدن در زیر یک سقف با محبوبش، استنشاق عطر او در اتاقها، گوش کردن به صدای آهنگینش در غروب آفتاب، اقبالی بود که تورگنیف نمی‌توانست از آن دل بَرکند. او به صورت دوست صمیمی شوهر پولین در آمده بود. سپس از بیم آنکه مبادا حضور طولانی‌اش آنها را خسته کند، دست به سفری تفریحی زد و به جنوب فرانسه و کوههای پیرنه رفت.

۷. ژیتورا: خاطراتی درباره خانواده تورگنیف

در نیمه نوامبر ۱۸۴۵، در بازگشت به سن پترزبورگ، غالباً به لحظه‌های باشکوهش در کورتاویل فکر می‌کرد حسرت آن روزها، چشم‌انداز فضای سبز و درختان باغ، روشنایی ملایم ایل-دو-فرانس، تصویر پولین در شب، ایستاده در کنار پیانو در حال خواندن آواز برای چند تن از دوستان، همه در رؤیاهایش درهم می‌آمیختند. فراوان و طولانی برای پولین و یاردو می‌نوشت و از خاطرات پر هیجانی که طی اقامتش در کنار او گذرانیده بود سخن می‌گفت و از او هم می‌خواست که هرگز این خاطرات را فراموش نکنند: «من همه مقاله‌های نشریه‌های پروسی را که درباره شما می‌نویسند، می‌خوانم. خواهش می‌کنم باور کنید که من از موفقیت شما در تُرما بسیار خوشوقت و خرسند شدم. خدایا اگر امسال زمستان صدای شما را می‌شنیدم، چقدر خوشبخت بودم»^۸. با کار زیاد، سعی می‌کرد دوری از «بی‌همتا» را تحمل کند، شعر می‌گفت، ترجمه می‌کرد، مقاله و داستانهای کوتاه می‌نوشت. از طرف دیگر به نشریه معاصر قول همکاری منظم داده بود.

حدود همین دوران بود که با داستایفسکی آشنا شد. بیلینسکی نخستین رمان او، مستندان را مورد تحسین قرار داده بود. تورگنیف از داستایفسکی خوشش نیامده و به نظرش پرمدها، ناشی و مضحک جلوه کرده بود. به عکس، داستایفسکی برداشت دیگری از تورگنیف داشت. به برادرش چنین نوشته بود: «تورگنیف عاشق من است. عجب مردی است. چیزی نمانده که من هم عاشق او شوم. او شاعر بسیار با استعدادی است، یک اشرافزاده خوش‌قیافه، ثروتمند باهوش و فرهیخته... فکر می‌کنم طبیعت در مورد او چیزی کم نگذاشته است.»

مدتی بعد تورگنیف به اتفاق نکراسوف شاعر هجویه‌ای علیه این همکار جوان پرمدعا و خودستا و زودباور خود سرودند:

شوالیه‌ای با قیافه عبوس

داستایفسکی خودستای دوست داشتنی

بر روی چهره ادبیات روس

جوش سرخی است بر نوک بینی

آیا تورگنیف حدس می‌زد که نویسنده مستمندان در آینده رقیب بزرگی در زمینه ادبیات برای او خواهد شد؟ در نظر او، این هوچی جنجالی هر آنچه را در زمینه هنری مورد تنفرش بود، یعنی گزافه‌گویی، پُرگویی و بی‌ذوقی را با هم داشت. مدتی پس از آن، هنگامی که بیلینسکی، دومین رمان داستایفسکی به نام دوگانه را نقد و رد کرد، تورگنیف بسیار خوشحال شد. اما این بگومگوهای ادبی فقط به طور لحظه‌ای او را از وسوسه همیشگیش یعنی دیدار دوباره پولین و یاردو منحرف می‌کردند.

قرار بود پولین و یاردو در ژانویه ۱۸۴۷ در برلین کنسرتی داشته باشد. مادرش، از اینکه می‌دید که او همچنان سایه به سایه این «کولی ملعون» کشیده می‌شود، بر آشفته می‌شد. اما ایوان بهانه دیگری هم برای سفر داشت: بیلینسکی برای درمان بیماری سل خود به آلمان رفته بود. دوستان بیلینسکی ترتیب جابه‌جایی او را داده بودند. تورگنیف، در آپارتمان کوچکی که در برلین اجاره کرده بود او را پذیرفت و به خواننده پُرآوازه معرفی کرد. از آنجا که بیلینسکی به زبان فرانسه آشنایی نداشت و پولین و یاردو نیز زبان روسی را به زحمت و شکسته و نامفهوم صحبت می‌کرد، این دیدار چندان موفق نبود. اما وقتی هر دو با هم صدای او را در اپرای پروتستان‌های فرانسوی و سپس در کنسرت شنیدند احساس یأس آلودی که به بیلینسکی دست داده بود از میان رفت. تورگنیف عقیده داشت که

پولین و یاردو ۴۳

پولین و یاردو باز هم فراتر رفته، در گذشته صدایش مهیج بود، اکنون سوز و تحریر دیگری هم پیدا کرده بود. آنکوف هم که به این دو دوست پیوسته بود، همین نظر را داشت. هر سه با هم - بیلینسکی، آنکوف و تورگنیف - در زالتسبرون مستقر شدند و بیلینسکی در آنجا به مداوای خود پرداخت. در این شهر آرام و رخوت آلود، تورگنیف بی آنکه شتابی به خرج بدهد داستانهای کوتاه روستایی می نوشت، گردش می کرد، حرف می زد، در حالی که آنکوف در پیش او نقش خاطره نویس دقیق و مرد همه کاره را بر عهده گرفته بود. در میان این گروه کوچک، تفاهم زیبایی حاکم بود. ناگهان تورگنیف به دو دوستش خبر داد که باید برود. تعدادی از چمدانهایش را نزد آنها گذاشت و به لندن رفت، جایی که پولین و یاردو قرار بود بخوانند. مدتی بعد در پاریس به دیدار آنها شتافت و چمدانهایش را پس گرفت و وقتی از او پرسیدند که دلیل این عزیمت ناگهانش چه بوده، سرخ شد، شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخی نداد. اما آن دو متوجه شده بودند که برای تورگنیف، عشق بیشتر از دوستی ارزش دارد و به این نتیجه رسیدند که او موجودی است دست نیافتنی که نمی‌توانند رویش حساب کنند. در این هنگام، بیلینسکی که از درمان خود در آلمان ناامید شده بود، در کلینیکی در پاریس بستری شد. تورگنیف به دیدارش رفت، اما وقتی متوجه شد بیمار در صدد بازگشت به روسیه است، دیگر به دیدنش نرفت تا با او وداع کند. از کورتاویل، که دوباره در آن اقامت کرده بود، به دوستش چنین نوشت: «بیلینسکی عزیز، می‌خواهید به روسیه بروید. هرچند که نمی‌توانم شخصاً برای خداحافظی نزد شما بیایم، قادر هم نیستم بی‌وداعی بگذارم که بروید. نیازی نیست که اطمینان بدهم که هر خبر خوبی از طرف شما باعث خوشحالی من خواهد شد. با اینکه به نظر شما من پسر بچه‌ای بیش نیستم و اصولاً مرد سبکی هستم،

اما می‌توانم مردان اصیل و شریف را دوست بدارم و برای مدتی طولانی به آنها دل ببندم.^۹ دیگر تقدیر نبود دوستش را ببیند، زیرا سال بعد یلینسکی به درود حیات گفت.

اما در کورتاویل، تورگنیف با سرمستی دشت و صحرای فرانسه، موسیقی خوب، شکار فراوان، سفره سخاوتمندانه و پولین و یاردو را بازیافته بود. قصر، که قدمتش به دوران فرانسوای اول می‌رسید، با دیوارهای خاکستری، پنجره‌های بلند برجهای نوک تیز و خندقهایش نمایی اشرافی داشت. در برابر نمای اصلی، باغچه‌ای از گل بود و در آن سوی دیگر، نارنجستان. نگاه، در میان انبوهی از درختها و برگها، راه خود را گم می‌کرد.

پنجره اتاق تورگنیف که با کاغذ دیواریهایی به رنگ بید سبز پوشیده شده بود، به فضاهاى سبز صحرایی مشرف بود. باد بوی عطر علف و رایحه یاس بنفش را به اتاقش می‌آورد. روی میزش همیشه دسته‌ای از گل‌های روستایی قرار داشت محیطی بود آرمانی برای نوشتن! جالب اینکه، ناحیه‌ای چنین فرانسوی، الهامبخش داستان‌هایی عمیقاً روسی بود. در کورتاویل به فرانسه نگاه می‌کرد و خواب روسیه را می‌دید. کوچکترین لحظاتی را که در کنار پولین و یاردو می‌گذرانید، در خاطرش نقش می‌بست. چه به هنگام گردش با او در دشت و صحرا، چه در تماشای آسمان پر از ستاره در کنار او، چه در وقت گوش دادن به صدایش، هر دو تنها، در شب، جادوی حضور خوشبختی آفرینش را به جان احساس می‌کرد. او حتی لباسها، روبانها و کفشهای این آوازه‌خوان پرآوازه را می‌پرستید. رفتار پولین و یاردو با او، همراه با بلندنظری اربابانه و اشراف

بر او بود. لوئی ویاردو، با این رابطه دوستی عاشقانه که همسرش با این انگل جذاب روسی داشت، بسیار طبیعی برخورد می‌کرد.

در اوایل ماه اکتبر ۱۸۴۷، پولین ویاردو بار دیگر برای اجرای کنسرت به آلمان رفت. طولی نکشید که جذابیت کورتاوتل از نظر تورگنیف محو شد، به پاریس رفت و در نزدیکی پاله-رویال اتاقی اجاره کرد. صبحها زود از خواب برمی‌خواست، تمام مدت صبح کار می‌کرد و داستان پشت سر داستان به نشریه معاصر می‌فرستاد. هر روز مرتب سه ساعت دو بعدازظهر به دیدن مادام گارسیا، مادر پولین می‌رفت و او را «مامان» خطاب می‌کرد. در آنجا غالباً سیچرز، برادر «مامان»، که مرد سرحالی بود، حضور داشت. با او چند شوخی رد و بدل می‌کردند و بعد به گردش در شهر پاریس می‌پرداخت. به خصوص از باغ توئیلری خیلی خوشش می‌آمد. به پولین ویاردو چنین نوشته بود: «در آنجا انبوه بچه‌هایی را تماشا می‌کنم که همگی، شاد و جذاب مانند خدایان عشق و با لباسهایی بسیار زیبا، سرگرم بازی هستند. نوازشهای به شدت بچه‌گانه‌شان، گونه‌های کوچک صورتیشان که جای نخستین سرماهای زمستانی بر آنها باقی مانده، حالت آرام و آسوده‌خادمه‌ها چشم‌انداز خورشید سرخ و زیبا از پشت درختان تنومند شاه بلوط، مجسمه‌ها، آبهای آرام، رنگ خاکستری تیره و یا شکوه توئیلری از همه و همه بی‌اندازه لذت می‌برم، به من آرامش می‌دهند، و پس از یک نصف روز کار، سرحالم می‌آورند.»^{۱۰}

پس از گردش تفکرآمیز، به پاله-رویال باز می‌گشت، وارد کافه‌ای می‌شد، روزنامه‌ها را می‌خواند، به رستوران لو و فور می‌رفت تا شام مختصری بخورد و از آنجا راهی تئاتر می‌شد. به وارته‌ها، اپرا-کمیک و

اپرا می‌رفت و بعد در نامه‌هایی طولانی به پولین نمایشهایی را که دیده و پسندیده بود، تعریف و تفسیر می‌کرد. همچنین با ظرافت و هوشمندی در مورد رفتاری که پولین و یاردو می‌باید در زمینه‌ی کاریش داشته باشد، توصیه‌هایی می‌کرد اظهار نظرهایش بسیار کارشناسانه بود. وی که از طریق روزنامه‌ها از همه‌ی کارهای پولین و یاردو آگاه می‌شد، از موفقیت‌هایش به وجد می‌آمد و از اینکه نمی‌تواند شاهد آواز خواندنش در ترم یا رومبو باشد، شکایت می‌کرد. هنگامی که اطلاع پیدا کرد قرار است ایفوننی را اجرا کند، به او توصیه کرد برای درک بهتر نقش خود، آثار گوته را مطالعه کند.

برای اینکه بیشتر به خانواده‌ی یاردو نزدیک شود که اکنون دیگر خانواده‌ی خودش محسوب می‌شد، زبان اسپانیولی یاد گرفت طولی نکشید که موفق شد آثار کالدرون را به زبان اسپانیایی بخواند و از آن سخت به ذوق آمد. اما برای ادبیات فرانسه هم علاقه زیادی نشان می‌داد. تاریخ انقلاب فرانسه اثر میشله در نظر او شاهکاری بی‌مانند بود و فرانسوا لوشامپی آخرین رمان ژرژ ساند، را تحسین و آن را «ساده، حقیقی، گزنده» ارزیابی می‌کرد. در نامه‌ای می‌نویسد: «کاملاً مشخص است که او دیگر جانش از دست سوسیالیستها و کمونیستها به لب رسیده و نمی‌تواند آنها را تحمل کند با لذت خود را در چشمه‌ی جوانی هنری بکر و خاکی می‌اندازد.»^{۱۱}

در این میان، دایره‌ی دوستان روسی در پاریس وسیعتر شد و غالباً گرتزن، اوگارف، آنکوف و خانواده‌ی توچکوف را که تازه از رم وارد شده بودند و دختر جوانشان پنهانی، نظری به او داشت، ملاقات می‌کرد. یکی

۱۱. نامه به فرانسه به پولین و یاردو ۱۷ ژانویه ۱۸۴۸

پولین ویاردو ۴۷

از همعصرانش به نام لئوتیف که مفسر سیاسی و اسلاو دوست بود در باره تورگنیف چنین نوشته بود: «قدی بلندی داشت، با شانه‌های پهن و هیکلی تقریباً تنومند. چشمانش خاکستری تیره، عمیق و متفکر بودند. موهایش در آن زمان پریشت و تیره بود و اگر حافظه‌ام درست یاری کند، کمی تابدار و مختصری خاکستری بود. لبخندش جذاب بود. دستهایی بزرگ و زیبا داشت، دستهایی مردانه. در آن زمان سی ساله بود.»^{۱۲}

تورگنیف در برابر گروه کوچک بانوان طبقه بالای پاریسی، طبع متغیری از خود نشان می‌داد. گاهی سرزنده، گاهی غمگین، گاهی پرگو و گاهی به شدت ساکت. در موقعیتهایی چهره عوض می‌کرد و برای سرگرم کردن همراهش، جست و خیز می‌کرد. این دمدمی مزاجی و تغییر خلق و خوی و ادا در آوردن سرانجام دوشیزه توچکوف را به ستوه آورد و پس از عشقی که به او پیدا کرده بود، با تنفر از او روبروگرداند. از دید تورگنیف، این مسخره‌بازیها گریزگاهی بودند تا از فشار اندوه بسیار رها شود. به خاطر جدایی طولانی از پولین ویاردو رنجور بود و کسی را نمی‌یافت که جای او را در قلبش بگیرد.

در این حال باکونین که به طور غیرمترقبه به پاریس بازگشته بود و همچنین گرتزن، همگی، از رویدادهای سیاسی پایتخت سخت به هیجان آمده بودند، و در جو موجود، نشانه‌هایی از شروع یک انقلاب را احساس می‌کردند. تورگنیف به پولین ویاردو نوشته بود: «جهان در کار زایش است. بسیاری از مردم علاقه‌منداند که آن را وادار به سقط کنند. نتیجه را خواهیم دید.»^{۱۳} او، بنابه عادت، از هر نوع جانبداری پرهیز می‌کرد. از طریق روزنامه‌ها در جریان اوضاع قرار می‌گرفت، با «اصلاح‌طلبانی» که برای

۱۲. کنستانتین لئوتیف: تورگنیف در مسکو

۱۳. نامه به فرانسه ۱۷ ژانویه ۱۸۴۸

اعتراض به سلطنت لوئی - فیلیپ ضیافت‌هایی ترتیب می‌دادند، موافق بود و از مداخله‌های متعصبانه و ضدانقلابی مارکی دو مونتالامبر در مجلس قانونگذاری وقت انتقاد می‌کرد، اما، برخلاف گرتزن و باکونین، در آرزوی انقلاب عظیمی نبود که که کشور را زیرورو کند. در چند روزی که در بروکسل به سر برد، لوئی - فیلیپ سرنگون شد. در ساعت شش صبح ۲۶ ژانویه ۱۸۴۸، در اتاق هتلش یکباره باز شد و کسی فریاد برآورد: «فرانسه جمهوری شد!» در این باره چنین نوشت: «چیزی را که شنیده بودم باور نمی‌کردم، از رختخواب بیرون پریدم و از اتاقم بیرون دویدم. پسری در راهرو هتل می‌دوید و همه درها را چپ و راست باز می‌کرد و در هر اتاق ندای شگفت‌آورش را سرمی‌داد. نیم ساعت بعد، لباسهایم را پوشیدم و چمدانهایم را بستم و همان روز با قطار به پاریس رفتم.»^{۱۴} در مرز، ریلهای قطار را از هم باز کرده بودند. مسافران ناگزیر شدند با درشکه تا دوته ۱۵ به سفر خود ادامه بدهند. در آنجا دوباره سوار قطار شدند. بحثها داغ بود. بیشتر افرادی که حضور داشتند به آینده‌ای سرشار از عدالت امید داشتند. فقط یک پیرمرد تأسف می‌خورد: «همه چیز از دست رفت، همه چیز از دست رفت!»

در پاریس، تورگنیف در شلوغی تب‌آلود خیابانها گیر کرد. همه جا پرچمهای سه رنگ دیده می‌شدند. به نظر می‌رسید دولت موقت قادر نیست هیجان مردم را مهار کند. تعدد باشگاهها و بحران در بانکها، تظاهرات شدید و خشونت‌آمیز کارگران بر ضد گارد ملی، تظاهرات پرتلاطم در برابر مجلس مؤسسان. در این اکتشاش، باکونین از شادی می‌لرزید. سرانجام در جوی که آرزویش را داشت غوطه‌ور شده بود:

۱۴. تورگنیف: مردی با هینک خاکستری، خاطرات سال ۱۸۴۸

۱۵. Douai، شهری در شمال شرقی فرانسه. - م

پولین ویاردو ۴۹

تشنج توده‌های ستم‌دیده، او در کنار کارگران مسلح در سربازخانه‌ای جای گرفته بود و از انقلابی خونین صحبت می‌کرد. این طرز فکر تورگنیف را نگران ساخت و با احتیاط از آن دور شد. در آوریل ۱۸۴۸، باکونین به آلمان رفت تا ترتیب شورش کارگران در سده را بدهد. اما دستگیر و بار دیگر زندانی شد.

در این حال، در پاریس، انقلاب در میان بی‌نظمیها، کشمکشها، مخالفتها و مباحثه‌ها، دست به دست می‌گشت. تورگنیف، که چندان از این انفجارهای ایدئولوژیکی دل خوشی نداشت، گاهی از شهر می‌گریخت و در اطراف به گردش می‌پرداخت و در رؤیای پولین دست نیافتنی فرو می‌رفت و به او چنین نوشته بود: «بیش از چهار ساعت، غمگین، افسرده، با دقت تمام، غرق در خود و غرق در محیط، در جنگلهای اطراف گشت زدم. تأثیری که طبیعت بر روی انسان می‌گذارد، عجیب است. در این تأثیر طراواتی تلخ نهفته است، مانند همه عطرهاى دشت و صحرا و اندوهی بکر و آرام مثل آوای پرندگان... من، خود، وابسته به دشت و زمین‌ام! دوستتر دارم حرکات تند پنجه مرطوب اردکی که پشت سرش را در کناره مردابی می‌خاراند تماشا کنم یا قطره‌های درخشنده‌ی آبی که از پوزه‌ی گاوی بی‌حرکت پس از نوشیدن آب از برکه‌ای که تا زانو در آن فرو رفته به بیرون می‌ریزد، نگاه کنم تا این که کروییان را محور درک خود از آسمانها ببینم.»^{۱۶}

همزمان با این آرامش روستایی شاعرانه، در پاریس طغیان‌ها بالا می‌گرفت. یک کمیسیون اجرائی جایگزین دولت موقت شده بود. از آنجا که کارگاههای ملی که برای بیکاران تأسیس شده بودند ورشکست شده بودند و هیچ سوددهی نداشتند، مجلس مؤسسان دستور انحلال آنها را

۱۶. نامه به فرانسه از ۱۹ آوریل تا اول مه ۱۸۴۸

۵۱ تورگنیف

صادر کرد. بیکاران عاصی و سردرگم تهدید به برداشتن اسلحه می‌کردند. دیگر مسلم شده بود که میان نیروهای انتظامی و کارگران خشمگین رویارویی و برادرکشی اجتناب‌ناپذیر است. در ۱۵ مه ۱۸۴۸، تورگنیف شاهد سرکوب تظاهراتی شد که کارگران به طرفداری از استقلال لهستان برپا کرده بودند. در این باره نوشت: «آنچه بیشتر مایهٔ تعجب من شد، فروشندگان دوره‌گرد و سیگارفروشهایی بودند که به هر ترتیب در میان جمعیت می‌لولیدند و با چهره‌ای حریص و خوشحال و خونسرد، حالت صیادانی را داشتند که توری پر از ماهیهای صید شده را با خود می‌برند.»^{۱۷}

در روز ۲۳ ژوئن به خیابانهای رفت که گفته می‌شد مقاومت در آنجا سازماندهی می‌شود. نزدیکی دروازهٔ سن دنی، به سنگربندی موقتی برخورد کرد که کارگران با لباس کار از آن محافظت می‌کردند و پرچمی سرخ بر روی آن نصب کرده بودند. وی در پیاده‌رو ایستاده بود و با کنجکاری و بدون هیجان به صحنه نگاه می‌کرد. دسته‌ها در صفوف به هم فشرده حرکت کردند، نخستین گلوله‌ها شلیک شدند. تورگنیف که ترس برش داشته بود، از طریق خیابان اشیکیه فرار را برقرار ترجیح داد.

روزهای بعد با وجود دمایی خفقان‌آور، خود را در اتاقش محبوس کرد. می‌لرزید، عرق می‌کرد ولی به هر حال این موضوع به او مربوط نمی‌شد. برای اولین بار احساس می‌کرد بخت با او یار بوده که روسی است. هرازگاهی صدای انفجارهای دوری به گوشش می‌خورد. در شهرداریها متمردان را تیرباران می‌کردند. انقلاب را در نطفه خفه کرده بودند. ژنرال کاونیاک به ریاست شورا در آمده بود. تورگنیف به پولین

۱۷. نامه به فرانسه به پولین ویارد در ۱۵ مه ۱۸۴۸

پولین ویاردو ۵۱

ویاردو نوشته بود: «آنچه بیشتر مایهٔ تعجب من شده بود شرایطی بود که من در آن قرار گرفته بودم، یعنی ابداً قادر نبودم احساسات مردم را در چنین لحظاتی درک کنم. سوگند می‌خورم که نمی‌توانستم حدس بزنم چه می‌خواهند، از چه بیمناک‌اند، آیا انقلابی هستند یا ارتجاعی یا فقط خواستار نظم و انضباط. ظاهراً چشم انتظار پایان توفان‌اند.»^{۱۸} هر قدر هم که می‌خواست بی‌توجه از کنار ماجرا بگذرد، باز هم خشونتِ سرکوب، اعدام‌های سریع، دستگیریهای انبوه به شدت او را خشمگین می‌کردند. باز هم در نامه‌ای به پولین چنین نوشته بود: «ارتجاع از پیرویش سرمست است و اکنون در صدد است همهٔ وقاحت خود را نشان بدهد.»^{۱۹}

گرتزن که به واسطهٔ عقاید افراطیش از نظر مقامات عنصری مشکوک به حساب می‌آمد، برای رعایت جانب احتیاط تصمیم گرفت چند هفته‌ای پاریس را ترک کند.

اما تورگنیف از چیزی واهمه نداشت، زیرا بی‌طرف بود. از این تجربهٔ کوتاه انقلابی فقط همین درس را گرفته بود: وحشت از بی‌نظمیها و دروغها، فداکاریهای بیهوده، کشتارهای روشمندان. او که اهل اندیشه و طرفدار صلح بود، در آرزوی بهبود شرایط وضع مردم، اما به دور از هر خشونتی بود. اکنون بیشتر از همیشه، پس از غوطه خوردن در این اغتشاش خونین، احساس می‌کرد که باید به مشاهده و عشق و نوشتن روی بیاورد. برای گریز از دشواریهای زندگی کجا باید می‌رفت؟ تنها یک پناهگاه وجود داشت: کورتاونل!

۱۸. نامه به فرانسه به پولین ویاردو، ۳ تا ۱۵ مه ۱۸۴۸

۱۹. نامه به فرانسه به پولین ویاردو از ۸ تا ۲۰ ژوئن ۱۸۴۹

فصل چهارم

مادر

حدود اواخر ژوئن ۱۸۴۸، تورگنیف پولین و یاردو را در کورتاونل باز یافت. پولین از سفر دوره‌ای موفقیت‌آمیزش بازمی‌گشت تا در میان خانواده‌اش به استراحت پردازد. پس از تبادل این همه نامه، نمی‌توانست از دیدن دوباره گیسوان مشکی که از دوسوی چهره‌اش صاف به عقب کشیده شده بودند، چشمان پرشور و دهان وسیعی که گویی برای خواندن و دوست داشتن ساخته شده بود با همه وجودش سیر شود. پولین نیز به نوبه خود از پشتکار عاشقانه این مرد بلند قامت روسی که چهره‌ای پر صلابت و منشی سست داشت، تحت تأثیر قرار گرفته بود. مسلماً در طی اقامت تورگنیف در کورتاونل بود که سرانجام پولین و یاردو به این عشق تن در داده بود. این کار او از سر هوسبازی کورکورانه‌ای نبود، بلکه به شیوه خود از یک دوستی وفادارانه و قدیمی قدردانی کرده بود. تورگنیف این را می‌دانست، اما با آن عشق آتشین به این اندک مایه‌ای احساسات نیکوکارانه تن می‌داد. در این سفره ملکوتی، هر ذره طعامی برایش

مادر ۵۴

غنیمت بود. شوهر پولین وانمود می‌کرد چیزی نمی‌بیند. فقط دختر هفت ساله پولین و یاردو، لوئیز، نسبت به مهربانی مادرش به این بیگانه بدگمان بود. بدین سان چند هفته‌ای در کنار این زن در خوشبختی تمام به سر برد، زنی که پس از پیگیریهای طولانی تورگنیف، هر از گاهی، پنهانی رضایت می‌داد که مال او باشد. وقتی در پاییز برای سفری به جنوب فرانسه او را ترک کرد، لحن نامه‌هایش به طور کلی تغییر یافته بود. دیگر نامه‌هایش با تحسینی احترام‌آمیز همراه نبود بلکه اکنون این جسارت را یافته بود که آشکارا از عشقش سخن بگوید: «سلام، محبوبترین من، بهترین و عزیزترین زن، سلام ای موجود بی‌همتا... فرشته دوست داشتنی!... بی‌همتا، محبوبترین، خداوند هزاران بار شما را حفظ کند!... سلامی از ژرفای قلبم به موجودی عزیز.»^۱ در همه طول سفر چه با دلبران و چه با قطار، به لیون، والانس، آونیون، نیم، آرل، مارسه، تولون، هیر، تصویر محبوبش همراهش بود.

در حالی که او سرگرم کشف فرانسه بود، مادرش تقاضا می‌کرد به روسیه بازگردد. امپراتور، نیکلای اول، نگران از بازتابهایی که اُفت و خیزهای سیاسی ناگهانی پاریس می‌تواند در اروپا به جا بگذارد، در ۱۴ مارس ۱۸۴۸ اعلامیه‌ای منتشر کرد و ضمن آن «از همه شهروندان صدیق و باوفا خواست تا با انقلاب فرانسه مبارزه کنند.» این، دعوتی جدی از روسهایی بود که در کشور آشفته فرانسه زندگی می‌کردند، تا دوباره به مام میهن بازگردند. از طرفی، تورگنیف سرسختانه اصرار داشت که در خارج زندگی کند. اما این برای واروارا پتروفنا تحمل‌کردنی نبود، و خشمگین از این امتناع، جیره‌کاهش یافته را به طور کلی قطع کرد. هنگامی که اوایل ماه

۱. نامه به زبان آلمانی از اول تا ۱۳ اکتبر ۱۸۴۸

نوامبر به پاریس بازگشت، متوجه این مشکل شد و ناگزیر از کرایفسکی، مدیر نشریه سالنامه‌های میهن خواستار مبلغی به عنوان علی‌الحساب در برابر همکاری مستمر با این نشریه شد. او همکاری خود را با معاصر نیز ادامه می‌داد. داستانهای کوتاه، شعر، کمدی، آثار نوشته شده‌اش بسیار زیاد بودند و در همان سرزمین دوری که او از بازگشت به آن سرباز می‌زد، بسیار مورد تحسین قرار می‌گرفتند. در پتوشکوف، ویرانیهای ناشی از عشق شورانگیز مردی دست بسته نسبت به زنی دست نیافتنی را تحلیل کرده بود. شاید منبع الهام این صفحات عشق سرشکسته‌اش نسبت به پولین و یاردو بود. داستانهای متعدد دیگر تورگنیف مانند سمور و کالینیچ، چمنزار بیشین، وعده ملاقات، کاسیان، پزشک دهکده، گرگسار، لبدیان، و آب تمشک، گویای خاطرات روزهای شکار او در دشتهای روسی بودند. در این داستانها، با شخصیتهای ساده و حقیقی برخورد می‌کنیم: روستاییانِ خشن، کودکانِ هراسان از نزدیک شدن شب، اربابانی سنگدل، مباحثان بدخواه و تمامی مردمان شهرستانها، در همه جا عظمت آرام طبیعت پاسخگوی بی‌نواپی نگران‌کننده انسانها است. درختان، دشتهای و آسمان موجودات زنده را زیربار زیبایی و بی‌احساسی خود له می‌کنند و از این بی‌تناسبی احساس ترحمی پدید می‌آید که به این موجودات میرا، بدون توجه به اینکه در چه شرایطی به سر می‌برند، تبسم می‌کند. در اینجا روستاییان دیگر مانند حیوانات بارکش با مغزهای کوچک پدیدار نمی‌شوند، بلکه مثل موجودات پیچیده‌ای هستند که در گردش فصول آموزش دیده‌اند و از خشونت مالکان خود رنج می‌برند. نویسنده، بی‌آنکه بر مشخصه‌ای تکیه کند وحشت بردگی را به خواننده القاء می‌کند. نه نظریه‌ای در کار است، نه تفتیشی بلکه تصویری است دقیق و آرام از واقعیت. حقیقت به یاری عدالت می‌شتابد. میزان کتاب در مواجهه با

مادر ۵۵

تجسمی متین و میانه‌رو از دنیای روستایی، متون را برای چاپ آزاد می‌گذاشتند و هرازگاهی اینجا و آنجا دستی می‌بردند و اصلاحی می‌کردند. هر داستان پرده نقاشی پایان یافته‌ای بود. کوچکترین جزئیات برای تأثیر مجموع آن به کار می‌رفت. اندوهی که از این داستانهای عریان و تلخ برمی‌خاست، بر این کمال هنری می‌افزود. خوانندگان خواستار داستانهای بیشتری می‌شدند و تورگنیف، در آن زمان، ساعت‌های متوالی را در پشت میز کارش سپری می‌کرد. وی آپارتمانی در خانه شماره یک خیابان ترونشه اجاره کرده بود. در بهار سال بعد بیماری وبا در پاریس شایع شد. یک شب، تورگنیف که دچار استفراغ شده بود، گمان کرد به این بیماری مبتلا شده است. گرتزن که در همان مجتمع زندگی می‌کرد او را به آپارتمان خود برد و، به رغم احتمال سرایت بیماری، از او مراقبت کرد. از آنجا که در پی رویدادهای سال ۱۸۴۸ روابط دوستی آن دو رو به سردی گذارده بود، این فداکاری بسیار ارزشمند بود. مسلماً تورگنیف مبتلا به وبا نشده بود زیرا طولی نکشید که حالش رو به بهبودی گذاشت و یکبار دیگر به کورتاونل پناهنده شد و از دردسرهای شهر بزرگ با اجساد و بخار متعفن آن گریخت.

متأسفانه پولین و یاردو در کورتاونل نبود و به لندن رفته بود و ناگزیر شد به همدی‌همو سیچز و همسرش تن بدهد. در آنجا وقت خود را به نوشتن و گردش با سگی به نام سلطان، صید ماهی و بازی بیلیارد سپری می‌کرد. طولی نکشید که سیچزها هم به پاریس بازگشتند و تورگنیف در خانه بزرگ و خاموش سنگینی تنهایی را احساس می‌کرد. اما باز هم موردی برای پر کردن اوقات او به دست آمد و آن ملاقات با گونو بود که برای تمرین اپرای خود به نام ساقوبه کورتاونل آمده بود. تورگنیف در این مورد به پولین و یاردو نوشته بود: «امروز گونو تمام روز را در جنگل

بلوندورو در جستجوی فکر تازه‌ای به گردش پرداخت. اما الهام، مانند زنی هوسباز، به سراغش نیامد و سرانجام چیزی نیافت. فکر می‌کنم فردا تلاشش به جایی برسد.^۲

پس از رفتن گونو، دیگر مخاطبی به جز باغبان و پیرزن خدمتکاری به نام ورونیک که برایش غذا تهیه می‌کرد، نداشت. مدتها در حیاط مرغ و خروسها وقت تلف می‌کرد، با سلطان به بازی می‌پرداخت، به خرگوشها غذا می‌داد، لایروبی خندقها را تماشا می‌کرد و شب دچار اندوه و اضطراب می‌شد. تنها در سالن می‌نشست، فال ورق می‌گرفت، به ناگهان به نظرش می‌آمد در کنار گوشش کسی آه بلندی می‌کشد. به پولین و یاردو نوشته بود: «موهای تنم سیخ شده بودند. وقتی از راهرو می‌گذشتم نمی‌دانستم اگر به یکباره دستی دستم را بفشارد چه احساسی به من دست خواهد داد و ناگزیر نزد خود اعتراف می‌کردم که فریادی از ته دل می‌کشیدم. مسلماً آدم شبها کم جرأت‌تر از روز است. دلم می‌خواست می‌دانستم که آیا نابینایان از ارواح می‌ترسند؟» یک بار دیگر که شب هنگام به حیاط رفته بود، با ترس و شگفتی، همهمه‌های پنهان شب را چنین به خاطر می‌آورد: «صدای گردش خون در گوش، صدای تنفس، تماس و نجوای دائمی برگها با یکدیگر. فریاد زنجره‌ها. چهار زنجره در میان درختان حیاط بودند. صدای ماهیهایی که بر روی سطح آب می‌آمدند، مثل صدای نرم یک بوسه، گاه‌گاه صدای نقره‌گون افتادن قطره‌ای به زمین... شاخه‌ای می‌شکست، چه کسی آن را شکسته بود؟»^۳ و فراتر از همه اینها، گرداب تیره آسمان با هزاران هزار ستاره: «هزاران جهان که مشت مشت در دورترین ژرفای فضا پراکنده شده‌اند و چیزی

۳. نامه به فرانسه ۱۴ اوت ۱۸۴۹

۲. نامه به فرانسه ۱۶ مه ۱۸۵۰

به جز انبساط بی‌نهایت زندگی نیستند، این زندگی که همه چیز را دربرمی‌گیرد، به همه جا نفوذ می‌کند و بی‌هدف و بی‌ضرورتی دنیایی از گیاهان و حشرات را در قطره‌آبی بارور می‌سازد.^۲

بدین ترتیب در طول این مشاهدات شبانه، هم محو زیبایی آسمان می‌شد و هم بیمناک از نیروهای فراطبیعی‌ای که بر جهان حکومت می‌کردند. خوابهایش غالباً هیجانزده بودند. در کابوسهایش پولین و یاردو به صورت چهره‌ای مخوف جلوه‌گر می‌شد. گاهی هم در خواب می‌دید که یک پرنده است: «می‌خواهم بینیم را بگیرم و به جای آن در میان صورتم نوک بلندی به دستم می‌خورد... برخلاف مسیر باد پرواز می‌کنم و فریادی از پیروزی بر می‌آورم و بعد پایین به سوی دریا سرازیر می‌شوم و مانند مرغ قهقهه بالهایم را به تندی برهم می‌زنم. در آن لحظه من پرنده بودم، باور کنید، و اکنون در لحظه‌ای که برایتان می‌نویسم، از احساس پرنده بودنم خاطره شفافتری دارم تا از شام دیشبم... می‌دانم که در دل مرا مسخره خواهید کرد و حق با شما خواهد بود.»^۳

پولین و یاردو چنان ذهن و اندیشه‌ی او را فراگرفته بود که گاهی بیمناک می‌شد مبادا حضور مستمر او در کورتاوانل شوهرش را به خشم آورد. به پولین نوشته بود: «ویاردواز چه ناراضی است؟ شاید مانند من در اینجا برایش چندان خوشایند نیست؟» حتی این جرئت را به خود می‌داد که به زبان آلمانی او را تو خطاب کند: «محبوب من، خدا همراهت باشد، و خیرت دهد.»^۴ هر از گاهی به پاریس می‌رفت تا روزنامه‌هایی را که از پولین صحبت می‌کردند بخواند. دلش می‌خواست بیشتر از اینها هم می‌رفت،

۴. نامه به فرانسه از ۲۸ ژوئیه ۱۸۴۹

۵. به هنگام نگارش داستان کوتاه اشباح، به یاد این خواب افتاده بود.

۶. نامه به زبان فرانسه ۱۱ اوت ۱۸۴۹

۷. نامه ۱۳ ژوئیه ۱۸۴۹

اما پول نداشت. در کورتاونل سربار خانواده و بار دو بود. البته از این موضوع قدری ناراحت بود. اما در میان روسها، میهمان‌نوازی از دوستان نیازمند یک سنت به حساب می‌آمد و، به علاوه امیدوار بود که روزی در آینده نزدیک بتواند صد برابر دین خود را در حق دوستانش ادا کند. به پولین چنین نوشت: «ضمناً، شاید متعجب شوید که توانستم با توجه به وضع مالیم، سفری به پاریس بکنم. واقعیت این است که خانم سیچز به هنگام رفتن، سی فرانک برایم گذاشت که بیست و شش فرانک آن تمام شد. وانگهی در اینجا زندگی مثل زندگی در قصر سحرآمیز است: برای یک مرد تنها چه چیزی بهتر از این می‌تواند وجود داشته باشد؟ امیدوارم که دوران بی‌پولی به زودی تمام شود و دیگر کسی در آنجا نگوید: خوب! پس او چه جوری زندگی می‌کند؟»^۸ منظور از «در آنجا» و «کسی» واروارا پتروفنا بود که همچنان خود را به نفهمی زده بود. سرانجام از کرایفسکی تقاضای هزار روبل کرد و متعهد شد که در عوض سیل نوشته‌هایش را به سوی او سرازیر کند. به عهدش وفا کرد و اوایل سال ۱۸۵۰، خاطرات یک مرد زیادی را برای نشریه سالنامه‌های میهن فرستاد. نکراسوف از طرف او برای نشریه معاصر نمایشنامه کمدی دانشجو را دریافت کرد که بعدها به یک ماه در روستا تغییر نام داد. با این حال، پولی را که به این زحمت به دست آورده بود از چپ و راست پر می‌کشیدند، زیرا بدهکارهای بسیاری را باید صاف می‌کرد. بار دیگر تورگنیف دست به دامن کرایفسکی شد. این بار نتوانست بیش از دوپست روبل از او دریافت کند. از اینکه ناگزیر بود بدینگونه از این و آن برای گذران زندگیش در یوزگی کند، از خشم دیوانه می‌شد، در حالی که مادرش، در روسیه، همچون مستبدی آسیایی

بر هزاران رعیت حکومت می‌کرد. آیا واقعاً تنها چاره او بازگشت به زادگاهش بود؟ نه، نه، هنوز نه! به پولین و یاردو نوشته بود: «روسیه صبر خواهد کرد. این چهره بزرگ و تیره، بی حرکت و پوشیده مانند ابوالهول اودیپ، بعدها مرا خواهد بلعید. در تصورم چشمهای درشت و بی حرکتش را می بینم که با توجهی شوم به من خیره می شوند، همان طور که شایسته چشمان سنگی او است. آرام باش ابوالهول، به سوی تو بازخواهم گشت و اگر توانستم پاسخ چیستانت را بدهم، می توانی هر طور که بخواهی مرا از خود برانی! اما مدتی مرا به حال خود رها کن. به سوی جلگه های باز خواهم گشت.»^۹ به ناگهان خبر حیرت آوری به او رسید: واروارا پتروفنای تباهی ناپذیر به سختی بیمار شده بود. وی خواستار حضور پسرش بر بالین خود شده بود و برای پرداخت بدهیها و مخارج سفرش شش هزار روبل فرستاده بود.

بی درنگ از نظر اخلاقی احساس کرد ناگزیر به رفتن است. با ناامیدی از پولین و یاردو جدا شد. با این حال پولین و یاردو بی هیچ تأسفی شاهد رفتنش بود. البته نسبت به عشقش قدرشناس بود، اما او را طفل بزرگ پر حرف بلهوس و رؤیایی می دانست که به هیچ وجه قادر نبود جریان عمیق زندگیش را با زن تغییر بدهد. از طرف دیگر، لوئی و یاردو از این سبکسریهای مختصر در زندگی جدی زناشویی چندان دغدغه خاطری به خود راه نمی داد. لوئی محبتی صمیمی به این ناخنکزن با استعداد که احتمالاً معشوق پولین بود داشت. پولین، به رغم قریحه عظیم حس نمایشی در روی صحنه، در زندگی روزمره از این احساس بیزار بود. او فکر می کرد که در جمع دوستان همدل همه چیز باید ساده برگزار شود.

این زن و شوهر، با توافقی ناگفته، از هر مشاجره و بگومگویی پرهیز می‌کردند و مناسبات را رعایت می‌کردند. اگر ظاهر قضیه عیب پیدا نمی‌کرد، می‌شد سه نفری همدیگر را دوست داشته باشند.

تورگنیف، به هنگام بستن چمدانهایش، به لوثی ویاردو نوشت: «محبت آمیزترین خاطره را از شما به یادگار می‌برم. والایی و نجابت منش شما را تقدیر می‌کنم و باور کنید وقتی حقیقتاً احساس خوشبختی خواهم کرد که بتوانم بار دیگر در کنار شما، تفنگ به دوش دشتهای زیبای بری را ببینیم... بدون تردید میهن هم حقی برگردن ما دارد. اما آیا میهن حقیقی همان جایی نیست که عاطفه بیشتری در آن می‌یابیم و جایی که قلب و روحمان احساس آرامش بیشتری می‌کنند؟ در روی زمین جایی نیست که به اندازه کورتاونل دوست داشته باشم. ویاردوی عزیز من، شما برای خود دوستی دارید که حاضر به هر فداکاری است.»^{۱۰}

واروارا پتروفنا از رفتار پسرانش عمیقاً ناامید شده بود. پسر بزرگتر، نیکلا، از ارتش استعفا داده بود و به زندگی بخور و نمیری قناعت کرده و به کارهای پست تن داده بود؛ پسر کوچکتر ایوان، وقت خود را به نوشتن می‌گذراند، به خارج سفر می‌کرد و پشت یک عده معرکه‌گیر پنهان می‌شد. هر دوی آنها از زیر نفوذ قدرت او گریخته بودند، در حالی که واروارا پتروفنا دوست داشت هر دوی آنها را با همسران و فرزندانشان، در زیر فرمان خود نگهدارد. در خشم بیمارگونه سلطه جویانه‌اش دستور داده بود نوشته‌ای را بر سر در ورودی قلمرواش بیاویزند: «آنها خواهند آمد.»

تورگنیف مادر و برادرش نیکلا را در مسکو ملاقات کرد. واروارا

مادر ۶۱

پتروفنا که طی این مدت کمی بر اعصابش مسلط‌تر شده بود، ابتدا وانمود کرد که از دیدن پسرانش در کنار خود بسیار شاد است. آنها هم با استفاده از فرصت از او تقاضا می‌کردند که درآمد ثابتی برایشان در نظر بگیرد تا زندگی محترمانه‌تری را سپری کنند. او تظاهر می‌کرد که موقعیتشان را درک می‌کند و به هریک از آنها ملکی را بخشید اما هنگامی که به پای تنظیم و عقد هبه نامه رسید، واروارا پتروفنا زیر قول خود زد. حتی با شتاب مباشرانش را وادار به فروش کلیه محصولات سالیانه و همه ذخایر داخل انبارها کرد، به طوری که برای کاشت آینده هم چیزی باقی نماند. دو برادر این هدیه بی‌آخر عاقبت را رد کردند، چه، مادر هر زمانی که می‌خواست می‌توانست آنها را بازپس گیرد زیرا سند قانونی نشده بود تورگنیف که احساس می‌کرد به او توهین شده در برابرش به شدت فریاد کشید: «تو هر کسی را که بخواهد در کنارت آزادانه تنفس کند، شکنجه می‌کنی!... نمی‌خواهی درک کنی که ما دیگر بچه نیستیم و رفتارت بسیار توهین‌آمیز است. تو از دادن کمترین چیزی به ما واهمه‌داری، چون می‌ترسی از اقتدارت روی ما چیزی کم شود. ما همیشه به تو احترام گذاشته‌ایم، اما تو هرگز به ما اعتماد نکرده‌ای. تازه تو به هیچ کس و هیچ چیز اعتماد نداری. اعتماد تو فقط به قدرتمت است. اما این قدرت به تو چه داده؟ حق شکنجه و آزار کردن همه عالم؟» واروارا پتروفنا، با چشمان از حدقه در آمده در حالی که نفسش بند آمده بود ناله‌ای سرداد: «این طور که می‌گویی من یک دیو هستم؟» تورگنیف جواب داد: «نه، تو دیو نیستی. من خودم هم نمی‌دانم تو که هستی و چه در وجود تو می‌گذرد... چه کسی نزد تو خوشبخت است؟ ... همه از تو می‌ترسند، در حالی که می‌شد تو را دوست داشت!» واروارا پتروفنا، کبود و کرخت از خشم با صدایی خفه این کلمات را به زبان آورد: «من دیگر

فرزندى ندارم! بروا»^{۱۱} و خود از اتاق بیرون رفت. فردای آن روز تورگنیف تلاش کرد مادرش را ببیند. اما او از دیدن فرزندش امتناع کرد، قاب عکسش را برداشت و به زمین زد و شکست. همین که یکی از خدمتکاران برای جمع‌آوری خرده شیشه‌ها جلو رفت، واروارا پتروفنا دستور داد به آنها دست نزنند. این خرده شیشه‌ها تا چهار ماه روی زمین باقی ماند.

ایوان و نیکلا که از سوی مادر طرد شده بودند، در ملک کوچک پدریشان به نام تورگنیوو، ساکن شدند. واروارا پتروفنا، بیمار از خشم در اسپاسکریه مستقر شده بود. فاصله او و فرزندانش کمتر از هجده ورست بود، اما تصمیم گرفته بود وجود آنها را ندیده بگیرد دستور داده بود در راه به رویشان باز نکنند و به نامه‌هایشان پاسخ نمی‌داد. هر از گاهی، تورگنیف از او خبر می‌گرفت. گاهی واریای (ژیشوا) کوچک، دختر نامشروع واروارا پتروفنا، تورگنیف را می‌دید که با لباس شکار با چکمه‌های گل‌آلود، تفنگ به دست، فشنگ‌دان در کمربند، کیسه شکار آویخته به پهلو، نگران و شرمگین و گناه‌آلود، با چهره‌ای تکیده از خستگی پیمودن راهی طولانی، از راه می‌رسید. واریا در سه کلمه او را از تنگ خلقی مادر آگاه می‌کرد و تورگنیف سرافکننده باز می‌گشت.

در حال حاضر، او اشتغال فکری دیگری داشت و آن دخترش پلاژی بود (که اکنون پولین یا پولینت نامیده می‌شد). وی هنگامی که می‌خواست به خارج سفر کند، او را به واروارا پتروفنا سپرده بود که رفتاری سخت، مانند خدمتکاران با او داشت. آیا تورگنیف می‌توانست از این کودک هشت ساله که یادآور گناه جوانیش بود بگذرد؟ پلاژی دقیقاً شبیه خودش

مادر ۶۳

بود. در دهکده مردم او را مسخره می‌کردند و به اسم «مادموازل» یا «حرامزاده» صدایش می‌کردند. تورگنیف در اوج ناامیدی دست به دامن فرشته نجاتش، پولین و یاردو شد، و پولین، با سخاوتمندی که ضمیر انسان را به لرزه در می‌آورد، دخترک را به فرزندگی در خانواده خود پذیرفت و او را در خانواده خود بزرگ کرد. «برای پولین کوچولو، خودتان از قبل می‌دانید با عزمی راسخ از دستورات شما اطاعت می‌کنم و اکنون فقط به این می‌اندیشم که هر چه بهتر و زودتر امکانات این کار را مهیا کنم. من از مسکو و سن پترزبورگ، روزبه‌روز هر کاری را که برایش انجام بدهم، برای شما می‌نویسم. این را برای خودم یک وظیفه به حساب می‌آورم و با کمال میل این وظیفه را انجام می‌دهم چون می‌بینم شما به آن علاقه نشان می‌دهید. اگر خدا بخواهد^{۱۲}، به زودی به پاریس می‌رسد^{۱۳}، چند روز بعد احساس کرد که باید در مورد چگونگی تولد این کودک اطلاعاتی به پولین و یاردو بدهد: «من در دو کلمه در مورد ماجرای خودم با مادر این کودک اطلاعاتی به شما می‌دهم. نه سال پیش بود، خیلی جوان بودم، در روستا حوصله‌ام سر می‌رفت، خیاط بسیار زیبایی را که برای مادرم کار می‌کرد نشان کرده بودم. من دو کلمه به او گفتم، همدیگر را ملاقات کردیم، پولش را دادم و رفتم. این همه قضیه بود... بعد این آدم همان چیزی شد که می‌توانست باشد و از بقیه ماجرا هم که اطلاع دارید هر کاری از دستم برمی‌آمد برایش انجام دادم وضع مالیش را بهبود بخشیدم - وظیفه‌ام بود و آن را کامل خواهم کرد - اما فقط دیدنش برای من محال است. شما هر چیزی که بگویید و هر اندیشه‌ای که در سردارید، یک فرشته‌اید، اما من، تکرار می‌کنم، فقط می‌توانم او را از بدبختی نجات

۱۲. این جمله را به زبان اسپانیولی نوشته: Si Dios quiere

۱۳. نامه به فرانسه ۹ سپتامبر ۱۸۵۰

بدهم. و این کار را خواهم کرد. و اما در مورد بچه، او باید به طور کلی مادرش را فراموش کند.»^{۱۴}

تورگنیف، که از پیشنهاد پولین و یاردو، بسیار مشعوف شده بود، دخترش را به سن پترزبورگ برد و از آنجا، در ۲۳ اکتبر ۱۸۵۰، با بهترین مراقبت، او را راهی پاریس کرد. بدین سان فکر می‌کرد که این روستایی کوچک روسی دوشیزه فرانسوی تمام و کمالی خواهد شد. خودش فکر نمی‌کرد تا مدتی بتواند به فرانسه برود. کارهای زیادی داشت که می‌بایست انجام بدهد و نمی‌توانست به غیبتی طولانی بیندیشد. برادرش نیکلا چنان از نظر مالی مستأصل شده بود که تورگنیف در لحظه‌ای که احساساتش به جوش آمده بود، سهم خود از املاک تورگنیو را به او بخشیده بود. اما همیشه امیدوار بود که مادرش پس از مدتی تفکر به خود بیاید و با اختصاص بخشی از درآمد املاکش برای کمک به فرزندان خود موافقت کند. از طرفی واروارا پتروفنا با سرسختی از هر نوع کمک به فرزندانش سر باز می‌زد. او از بیماری آب آوردگی رنج می‌برد و به منظور درمان به مسکو انتقال یافته بود. اکتون بستری بود و به سختی نفس می‌کشید و احساس می‌کرد که عمرش به آخر رسیده است و از خود می‌پرسید که آیا در رفتار و شیوه زندگی راه اشتباه نرفته است. یکی شب، که پشیمانی گریبانش را گرفته بود، بر کاغذی به فرانسه چنین نوشت: «فرزندانم! مرا ببخشید. و تو، خدای من، تو هم مرا ببخش، زیرا غرور، این گناه کبیر، گناه همیشگی من بوده است.» نیکلا به بالینش شتافت. با دستی لرزان او را دعا کرد و پسر دیگرش را خواست. اما ایوان در سن پترزبورگ بود. هنگامی خبردار شد و به مسکو رسید که او دیگر مرده بود.^{۱۵}

۱۴. نامه به فرانسه، ۳۰ سپتامبر ۱۸۵۰

۱۵. واروارا پتروفنا در ۱۶ نوامبر ۱۸۵۰ به درود حیات گفت.

تورگنیف همانقدر که به خاطر از دست دادن مادرش اندوهگین بود، کینه‌ای شدید هم نسبت به این موجود فتودال، خودخواه، پرمدها، بی‌رحم و خودرأی، از گذشته در دل نگاه داشته بود. کمی پس از مراسم سوگواری به پولین و یاردو نوشت: «مادرم مُرد، بی‌آنکه هیچ یک از کارهای ضروری را انجام داده باشد. او همهٔ کسانی را که وابسته به او بودند، بلا تکلیف گذاشته است. ما کارهایی را که او می‌بایست انجام بدهد، باید به سرانجام ببریم. روزهای آخر عمرش روزهای بسیار غم‌انگیزی بودند. خداوند چنین مرگی را نصیب کسی نکند. او فقط می‌خواست سر خود را به طریقی گرم کند. شب قبل از مرگ، در حالی که حالت احتضار به او دست داده بود، بنابه دستور خود او، یک دسته ارکستر در اتاق مجاور سرگرم نواختن پولکا بود. می‌دانم که خوب نیست آدم پشت سر مرده صحبت کند و دلم نمی‌خواهد چیزی بگویم. اما چون نمی‌توانم آنچه را که احساس می‌کنم و آنچه را که می‌دانم از شما پنهان کنم، فقط یک کلمه می‌گویم و آن این است که مادرم در لحظات آخر زندگی‌اش فقط - شرم دارم به زبان بیاورم - فقط به نابود کردن من و برادرم می‌اندیشید و آخرین نامه‌ای که به مباشرش نوشته، حاوی دستور اکیدی است برای فروش همهٔ اموال به بهایی ناچیز و اگر لازم باشد همه جا را به آتش بکشد تا هیچ چیز... مهم نیست باید همه چیز را فراموش کرد و حالا که شما از همه چیز باخبراید، شما که محرم اسرار من هستید، با کمال میل همه کارها را انجام خواهم داد. با این حال احساس می‌کنم که چقدر برایش آسان بود که خود را در دل همه جا کند و همه از مرگ او متأسف باشند. بله، خداوند ما را از چنین مرگی حفظ کند!» در همان نامه از ورود پولینت به فرانسه و از خبرهای خوشی که پولین و یاردو به او داده بود ابراز خوشوقتی کرده بود: «باز هم امیدوارم که این تغییر بزرگ برای او مؤثر

باشد. خواهش می‌کنم از طرف من او را ببوسید. حالا که دیگر ثروتی در اختیار دارم، تا ماهی هزار فرانک هم (به عنوان مستمری فرزند) می‌توانم برایش بفرستم. برای او معلم پیانو بگیرید. هر ده روز یک بار برایتان پول خواهم فرستاد. خوشحال‌ام که فکر می‌کنید او به من شباهت دارد و این شباهت برای شما دلپذیر بوده است. خواهش می‌کنم طرحتی از چهره او را که خود با مداد کشیده‌اید برآیم بفرستید. باز هم تکرار می‌کنم، اگر بدانم شما او را دوست دارید، من هم بالاخره دل بسته او می‌شوم.^{۱۶}

کمی پس از آن، هنگامی که تورگنیف کاغذهای مادرش را مرتب می‌کرد، به دفترچه خاطراتی برخورد که با مداد چیزهایی در آن نوشته شده بود. با خواندن این صفحات به کلی منقلب شد. به پولین و یاردو نوشت: «عجب زنی بود. تمام دیشب را نتوانستم چشم بر هم بگذارم. خدا او را ببخشد. چه زندگی گذرانند. من هنوز هم کاملاً گیج هستم. بله، باید حقیقت را گفت، او همه کار کرده بود که این چنین نمیرد.»^{۱۷}

دو برادر بی‌هیچ مشکلی زمینها و املاک و ارثیه را بین خود تقسیم کردند. تورگنیف وارث اسپاسکویه شد. از امروز به فردا ثروتمند شده بود. به برکت مادری که حتی خاطره‌اش نفرت‌انگیز بود. هنگامی که مالک زمین شد، به چند رعیت فرصت داد تا آزادی خود را بخرند، اما به این کار عمومیت نداد. با اینکه برده‌داری را محکوم می‌کرد، از این بیمناک بود که اگر روستاییان را بدون زمین و منابع درآمد بخصوصی به حال خود رها کند، بدبخت‌تر از پیش شوند و چه بهتر که زیر چتر محافظتی مشفقانه او قرار بگیرند. اصولاً چنین تدابیری، که در آن دوران استثنائی بود، با طبع

۱۶. نامه به فرانسه ۶ دسامبر ۱۸۵۰

۱۷. نامه به فرانسه ۲۰ دسامبر ۱۸۵۰. دفترچه خاطرات واروارا پتروفنا به دست ما نرسیده است.

ملايمش مغايرت داشت. او مردی رؤیایی بود و از هر اقدامی وحشت داشت. با هر گونه تصمیم‌گیری شدیدی نامأنوس بود و فکر می‌کرد گردابی زیر پایش دهان باز می‌کند و او را می‌بلعد.

اکنون که دستش باز شده بود، در سن پترزبورگ و مسکو زندگی می‌کرد، ضیافت می‌داد، در محافل ادبی و هنری رفت و آمد می‌کرد و با لذت موقیت نخستین داستانهایش را می‌چشید. کمدهایش نیز که بر اساس آداب‌دانی بیش از حد و رفتار دوست داشتنی روسی نوشته شده بودند، در میان مردم بسیار طرفدار داشتند. پیش از نمایش اولین نمایشنامه‌اش به نام ولایتی به گفته خودش قلبش به شدت می‌زد. به پولین و یاردو نوشته بود: «هنگامی که پرده بالا رفت، آهسته نام شما را بر زبان آوردم و برایم خوشبختی آورد!» در آخر نمایش مردم به شدت برایش کف زدند باز هم به هم نوشته بود: «منتظر همه چیز بودم جز چنین موقیتی. مجسم کنید که با صدای بلند مرا می‌خواندند، طوری که من فرار کردم، گیج بودم، فکر می‌کردم هزاران شیطان در تعقیب هستند... خیلی متأسفام که فرار کردم زیرا ممکن بود فکر کنند که دارم خودم را لوس می‌کنم.»^{۱۸}

تورگنیف، به موازات این موقیت در صحنه تئاتر، نوشتن داستانهای ولایتی خود را نیز دنبال می‌کرد. او به این فکر بود که آنها را در یک جلد زیر عنوان خاطرات یک شکارچی به چاپ برساند. اما آیا سانسوری که به هر یک از متون جداگانه اجازه چاپ داده بود، اجازه انتشار همه آنها را در یک مجلد می‌داد؟ زیرا داستانها نمایانگر روزهای اندوهبار روسیه بودند. تورگنیف برای کسب موقیت در این راه به فردی به نام کچر، مترجم آثار

شکسپیر و دوست بیلینسکی فقید و همچنین استانکویچ و گرتزن متوسل شد. در نظر داشت این کتاب را به پولین و یاردو تقدیم کند: «شما در مورد درخواست من برای تقدیم کتاب هنوز هیچ پاسخی نداده‌اید. امیدوارم که نخواهید این خوشبختی را از من دریغ کنید، به خصوص اینکه از دید مردم این تنها برای ناشناخته ماندن نویسنده است.»^{۱۹}

در بهار ۱۸۵۱، در حالی که سخت به پولین و یاردو عشق می‌ورزید، دلبسته خدمتکار زیبایی شد که از رعیت‌های عموزاده‌هایش، تئوکتیست پتروفنا و ولکوف بود. تورگنیف این خدمتکار را به قیمت زیادی خرید و آزادش کرد و بعد همان خدمتکار معشوقه‌اش شد. این ارتباط که فقط به خاطر نیاز جسمانی بود، فکرش را آزاد می‌گذاشت تا به محبوب دیگرش بیندیشد، به کسی که در لحظه‌های غلیان احساساتش نوشته بود: «پاهای شما را ساعتها می‌بوسم. هزاران تشکر برای ناخنهاش دوست داشتنیتان.»^{۲۰}

یکی دیگر از نمایشنامه‌هایش به نام هر جای پارچه نازکتر باشد، همان جا پاره می‌شود به زودی بر روی صحنه می‌رفت. در ۲۰ اکتبر ۱۸۵۱، هنرپیشه‌ای به نام شچپکین او را برای ملاقاتی متواضعانه نزد گوگول برد، تورگنیف علاقه خاصی به نویسنده نفوس مرده داشت. نویسنده را ایستاده در برابر میزی بلند با قلمی در دست ملاقات کرد. گوگول جلیقه مخملی سبز، شلوار قهوه‌ای و پالتو به تن کرده بود و به نظرش بی‌نهایت خسته و فرسوده آمد. در مورد او چنین نوشته بود: «بینی دراز و نوک تیزش حالت مکارانه روباهی را به چهره‌اش می‌بخشید. لبهای باد کرده و آویزان در زیر سیلی کوتاه این حالت ناخوشایند را تشدید می‌کرد. خطوط نامطمئن دور لبهایش در نظرم بیانگر جنبه منفی شخصیتش بود. هنگام صحبت به

محض این که لبهایش از هم باز می شدند دندانهای کرم خورده اش به چشم می خوردند. چانه کوچکش در کراوات پهنی از مخمل سیاه فرورفته بود... وقتی نگاهش می کردی بی اختیار فکرمی کردی چه موجودِ هوشمند، عجیب و بیمارگونه ای است»^{۲۱}.

گوگول که معمولاً کم حرف بود، این بار سخنوری می کرد. در مورد هنر و ادبیات صحبت می کرد و از داستانهای تورگنیف تعریف می کرد. تورگنیف که در کنار او بر روی صندلی راحتی نشسته بود، سخنان گوگول را می بلعید. اما وقتی گوگول سعی کرد از محاسن سانسور صحبتی بکند، تورگنیف به سرعت موضوع حرف را عوض کرد. وی در پشت چهره خالق بزرگ نفوس مرده و بازرس، روزنامه نویس حقیر، مرتجع و کوتاه فکری را مشاهده می کرد که به تازگی زیر فشار اطرافیانش رنگ عوض کرده بود. کمی بعد از آن، در حین اجرای عمومی نمایش بازرس، باز هم او را دید. سپس در ۲۴ فوریه ۱۸۵۲، در اجتماعی از انجمن نیکوکاری، پانایف او را از مرگ این نویسنده بی نظیر آگاه کرد. با حالتی منقلب همانجا به پولین وباردو نوشت: «بدبختی بزرگی به سرمان آمده: گوگول در مسکو مرد، پیش از مردن همه چیز را آتش زد، همه چیز من جمله جلد دوم نفوس مرده، مقدار زیادی از کارهای تمام شده یا نیمه تمام، همه چیز. شاید ارزیابی عظمت این فقدان بس بی رحمانه و بس کامل تا حدودی مشکل باشد. در این لحظه، هیچ روسی ای را نمی یابید که دلش خون نباشد. او برای ما چیزی بیشتر از یک نویسنده ساده بود: هویت ما را به خود ما شتاسانده بود.»^{۲۲} دو روز بعد به فتوکتیستوف، ناشر روسی چنین نوشت: «احساس می کنم که در مرگ این مرد چیزی فراتر نهفته است و دلم می خواهد از این

۲۲. نامه به زبان فرانسه مارس ۱۸۵۲

۲۱. تورگنیف: گوگول، خاطرات.

راز وحشتناک و اندوهبار سردریاورم... به نظرم می‌رسد امواج سیاه و بدون تلاطم بالای سرم متوقف شده‌اند و من بی‌حس و خاموش، به قعر آبها فرو می‌روم.»^{۲۳}

تورگنیف، تحت تأثیر عمیق این فقدان مقاله‌ای در سوگ گوگول نوشت: «گوگول مردا کدام فرد روسی است که از شنیدن این دو واژه در هم فرو نریزد؟ او مرد. این فقدان چنان بی‌رحمانه و چنان ناگهانی بود که هنوز باورمان نمی‌شود. آری این مرد مرده است، مردی که اکنون حق آن را داریم این حق تلخ و گزنده را که او را مردی بزرگ بنامیم. مردی که، با نامش، دوره‌ای از تاریخ ادبیات ما را برجسته ساخت، مردی که مانند یکی از افتخاراتمان به او می‌بالیم.»

در مقاله نکته‌مخربی وجود نداشت، اما، برای پلیس نیکلای اول، هر گونه فعالیتی پیرامون یک نویسنده، مورد ظن بود. سانسورچی سن‌پترزبورگ از انتشار این مقاله پر ستایش جلوگیری کرد. بنابراین تورگنیف دستنوشته‌اش را به مسکو فرستاد. در آنجا، یک سانسورچی میانه‌روتر با انتشار آن موافقت کرد. در ۱۳ مارس ۱۸۵۲، متن نوشته‌ی تورگنیف در روزنامه مسکو با امضای «ت... و.» به چاپ رسید. طولی نکشید که تورگنیف را به خاطر نافرمانی و شکستن مقررات سانسور دستگیر و در زندان آمیروته محبوس کردند. وی در آنجا به مدت یک ماه در شرایطی بسیار مطلوب به سر برد. سلولی تنها مخصوص او، غذاهای خوب، شامپانی، کتاب و اجازه ملاقات. برای سرگرمی، به فراگیری زبان لهستانی و نوشتن داستان کوتاهی به نام مومو پرداخت. این داستان را با الهام از رویدادهای واقعی که در اسپاسکویه در زمان فرمانروایی واروارا

پتروفنا اتفاق افتاده بود نوشت. وی قلم به دست، یکبار دیگر با مرده تصفیه حساب می‌کرد، با کسی که اقتدارش همه دوران جوانیش را زهرآگین کرده بود. حتی پس از مرگ هم نمی‌توانست کینه مادرش را که از او مردی ضعیف و عصیانگر ساخته بود، از دل بیرون کند: گراسیم رعیتی است که به عنوان دربان برای زن اربابی که مست قدرت مطلقش است کار می‌کند شخصیت این زن به وضوح مادر نویسنده را تداعی می‌کند. گراسیم کر و لال، فقط با قار و قور حرفهای خود را بیان می‌کند تنها دلبستگی زندگیش ماده سگی به نام مومو است. روزی پارسهای متوالی این ماده سگ بانو را از خواب بیدار می‌کند و بانو دستور نابودی سگ را صادر می‌کند. آیا دربان علیه این فرمان مرگ اعتراضی خواهد کرد؟ خیر، فرمان را می‌پذیرد و مومو را در رودخانه خرق می‌کند. در ذهن تورگنیف، این داستان ساده اعتراضی دیگر بر برده‌داری و رژیم ارباب و رعیتی است. اما آکساکوف اسلاو دوست در آن چیز دیگری می‌بیند و به تورگنیف چنین می‌نویسد: «این مظهر مردم روسیه است: نیروی وحشتناک و آرامش باور نکردنی ایشان، پرداختن به درون و خودگرایی ایشان، سکوتشان در برابر همه انتظارات، شعور ذاتی و اخلاقی و شرافتمندانه‌شان.»^{۲۴}

سرانجام در ۱۶ مه ۱۸۵۲ تورگنیف از زندان آزاد شد، اما برای ادامه مجازات به ناچار به اسپاسکویه تبعید شد تا در آنجا تحت حفاظت پلیس زندگی کند. به پولین و یاردو نوشت: «احتمال دارد موضوع دستگیری من، مانع از انتشار کتابم در مسکو شود.»^{۲۵} اما برخلاف انتظار، خاطرات یک شکارچی از مرز سانسور عبور کرد، و اوایل ماه اوت ۱۸۵۲ انتشار یافت. با

۲۵. نامه به فرانسه ۱۳ مه ۱۸۵۲

۲۴. نامه به تورگنیف در ۴ اکتبر ۱۸۵۲

این حال، وولکوف، یکی از ممیزین کتابها، به وزارت تعلیمات عمومی خطر چاپ چنین کتابی را خاطر نشان کرده بود: «فکر نمی‌کنم این مجموعه برای خواننده‌اندیشمند نفعی داشته یا حتی خوش آیند باشد؛ به عکس، همهٔ داستانپردازیهای از این دست احساسی ناخوش آیند در خواننده باقی می‌گذارند.» نیکلای اول که دیر از این موضوع آگاه شده بود، تصمیم گرفت لووف، سانسورچی اهل مسکو را به خاطر صدور مجوز برای انتشار یک چنین کتابی که مالکان زمین را افرادی نامطلوب معرفی می‌کرد، از کار برکنار کند. اما در همین فاصله، خاطرات یک شکارچی راه خود را در میان مردم باز کرده بود. خوانندگان چنان از این کتاب استقبال کردند که طی چند ماه نخستین چاپ آن تمام شد. همهٔ نویسندگان بزرگ روس در آن دوران، تبحر نویسنده را ستودند. انبوهی از نامه‌های پرشور و تشویق‌آمیز روز میز کارش جمع می‌شدند. از این موضوع خوشحال می‌شد اما خونسردی خود را حفظ می‌کرد. به آنکوف نوشت: «از انتشار این کتاب خوشحال هستم. هدیه‌ای کوچک برای گنجینهٔ ادبیات روسی خواهد بود زیرا در آن از سبک کتابهای مدرسه‌ای استفاده کرده‌ام، اخیراً خودم بار دیگر خاطرات را خواندم، در آن بسیاری از چیزها رنگ باخته‌اند، دچار سکت شده‌اند، بسیاری چیزها سوء تفاهمی بیش نیستند، بعضیها اشتباه‌اند، در آنها افراط شده یا ناقص‌اند، با این حال یادداشتهای دیگری وجود دارند که دقیق و صحیح هستند و همین مطالب‌اند که همهٔ کتاب را نجات می‌دهند. اما هنوز با یک اثر کامل فاصلهٔ زیادی دارد و کافی است آثار چند استاد را مطالعه کنیم که چگونه قلم در دستشان به راحتی و آزادانه و به سرعت حرکت می‌کند تا متوجه شویم که هنوز حقیرایم، بسیار حقیر. این اواخر آثار مولیر را می‌خواندم. هر یک از نمایشنامه‌هایش، فرقی نمی‌کند کدام، مثلاً پورسونیاک. این کم‌دی، به

واسطه قدرت، شادی، طراوت و لطفی که دارد از نظر ادبی چهره‌ام را به خاک می‌ساید و بعد از خواندن آن، قلم از دست آدم می‌افتد.»^{۲۶}

با این حال، در صدد نبود این قلم را به زمین بگذارد. به عکس، دلش می‌خواست فراتر برود و در سلسله مراتب خلاقیت‌های ادبی به بالاترین مرتبه برسد. به نظر می‌رسید که عمر داستان کوتاه دیگر به سر آمده. پس چه کار می‌باید کرد؟ رمان بنویسد؟ چرا که نه؟ باز هم به آنکوف نوشته بود: «باید به راه دیگری رفت، باید آن را یافت و برای همیشه از شیوه قدیمی جدایش کرد. من به اندازه کافی به خودم فشار آورده‌ام تا شخصیتها و منشهای انسانی جوهر سه‌گانه را از ذات انسان بیرون بکشم، تا بعد دوباره آن را در شیشه‌های کوچکی بریزم و بگویم: درش را باز کنید و آن را بیورید، خوانندگان گرامی، آیا آنها بوی اصالت روسی را نمی‌دهند؟ بس است، بس است! اما پریشانی که مطرح است این است: آیا قادر به کاری بزرگ، کاری آرام هستم؟ آیا موفق می‌شوم خطوطی ساده و روشن ترسیم کنم. یا از من چیز تازه‌ای را می‌شنوید یا اصلاً نمی‌شنوید.»^{۲۷} و آنکوف هم چنین پاسخ داده بود: «من انتظار زمانی را از شما دارم که در آن تماماً صاحب اختیار شخصیتها و رویدادها باشید، لذتی شهوت‌انگیز را به شخص خودتان یا به ظهور ناگهانی موجودات عجیبی که آنها را بسیار می‌پسندید، روا نمی‌دارید.»

در حقیقت، تورگنیف با تبعید شدن به اسپاسکویه از خود می‌پرسید، آیا امپراتور با محکوم کردنش به این انزوای روستایی، به او این فرصت را نداده، تا به دور از همه شهرها، اثر بزرگی را خلق کند همان اثری که روسیه از او انتظار دارد.

فصل پنجم

تبعیدگاهی مرفه

تورگنیف در اسپاسکویه خانه بزرگش را در اختیار دوستانش، خانواده تیوچف گذاشت. نیکلا تیوچف سمت مباشر املاک را بر عهده گرفت و خود نیز در کلاه فرنگی مستقر شد. در تبعید آرام و آسوده بود. ساعتها به گردش می‌رفت، با اشتیاق، کودکی اثر لئون تولستوی را می‌خواند، داستانهای کوتاه می‌نوشت، با تیوچف شطرنج بازی می‌کرد، به بیانوی خانم تیوچف گوش می‌کرد که قطعات مورد علاقه‌اش را اجرا می‌کرد و هر از گاهی کمیسر پلیس محلی که مسئول مراقبت از او بود، به ملاقاتش می‌آمد. کمیسر پایش را آن طرفتر از اتاق انتظار نمی‌گذاشت، با تعظیمهای متوالی اسکناس ده روبلی را می‌پذیرفت و پس از آرزوی اقامتی خوش برای «تبعیدی» در ولایت، آنجا را ترک می‌کرد. سرگرمی اصلی ارباب خانه شکار بود. تفنگ به دست اطراف املاکش می‌گشت و از تعداد دقیق شکارهایش اطلاع داشت. با ضرور به آکساکوف نوشته بود: «امسال سیصد و چهار حیوان را شکار کردم و اگر بخواهم دقیقتر بگویم، شصت و

تبعیدگاهی مرفه ۷۵

نه ایبای جنگلی، شصت و شش ایبا، سی و نه بچه ایبا، سی و سه باقرقره، سی و یک کبک، بیست و پنج بلدرچین، شانزده خرگوش صحرائی، یازده مرغابی، هشت مرغ دریایی، چهار اردک و یک ایبای دریایی.»^۱

طی این گشت و گذارها از بسیاری از دهکده‌ها بازدید می‌کرد، با روستاییان سر صحبت را باز می‌کرد، سعی می‌کرد روحیه‌شان را بهتر بشناسد، با اینکه از تنه‌هایش گله‌مند بود، از زیبایی و جذابیت دهکده‌های روسی در طی فصول لذت می‌برد و دچار شگفتی می‌شد. وقتی به خانه باز می‌گشت معشوقه جوانش تشوکتیست سبزه‌رو و سرزنده، با لبخند همیشگی و رویی خوش به استقبالش می‌رفت. اما در درازمدت تسلیم بی‌چون و چرای تشوکتیست برایش خسته کننده شده بود. پولین و یاردو به او طعم دشواری عشق را چشاندند بود. در ته دلش از شکنجه شدن از سوی زنی با قدرت بدش نمی‌آمد. از اوان کودکی، مادرش او را به یک چنین رنجی عادت داده بود.

در زمستان دیگر تنه‌هایی برایش دردناک شده بود. اسپاسکویه که زیر برف مدفون بود، به نظر می‌رسید هزاران فرسنگ از دنیای متمدن، از زمزمه محافل و از روشنایی شهرها فاصله دارد. به پولین و یاردو نوشته بود: «از من چه باقی مانده؟ فکر می‌کنم بارها این را به شما گفته‌ام: کار و خاطرات. اما برای اینکه کار کردن برایم آسانتر شود، خاطراتم چندان تلخ و گس نشوند، به نامه‌های شما نیاز دارم همراه با طنین زندگی خوشبخت و فعال با رایحه‌ای از خورشید و شعر که نامه‌ها برایم به ارمغان می‌آورند... احساس می‌کنم زندگی‌م مثل شیر آبی نیمه بازمانده است که قطره قطره از میان می‌رود من تأسفی ندارم، بگذار تمام شود... چه کاری از دستم بر

می آید؟ هیچکس نمی تواند به گذشته برگردد، اما دوست دارم آن گذشته زیبا و دست نیافتنی را به یاد آورم، آن هم در شبی مثل امشب که به زوزه پربشان باد شمال بر روی برفهای تل انبار شده گوش می دهم، به نظر می رسد که... تفا! دلم نمی خواهد خودم یا شما را با عقوبتی که نصیب شده، اندوهگین کنم. همه این چیزهایی که به سرم آمده، هنوز بسیار تحمل پذیراند، باید زیر بار آن قد راست کنم تا سنگینی آن را کمتر احساس کنم.»^۲

برای سرگرم شدن، داستان می نوشت: مسافرخانه‌ای در جاده بزرگ، دو دوست، و بر روی زمان دو نسل کار می کرد و در این مورد به آکساکوف چنین نوشته بود: «از مدت‌ها پیش همه عناصر در من در حال غلیان‌اند». سعی می کرد در مورد این رمان بار دیگر از عناصر زندگینامه خود سود ببرد. شخصیت اصلی رمان، زنی سلطه جو و جابر بود، تناسخ دوباره‌ای از واروارا پتروفنا، قهرمان کتاب که موجودی هوسباز، دمدمی مزاج و پیچیده بود و از سر بیکاری شیفته دختر جوانی شده بود که برای مادرش کتاب می خواند با خود نویسنده نکات مشترک بسیاری داشت. اما فصلهای کتاب، ارتباط مناسبی با یکدیگر نداشتند و انحرافهای متعدد از موضوع، متن را سنگین می کردند و تورگنیف ناگزیر اقرار کرد که نوشتن رمان در فواصل طولانی به اندازه طرحهای مختصر خاطرات یک شکارچی برایش راحت نیست.

چون در اسپاسکویه سرگرمی چندانی وجود نداشت، به مناسبت عید نوئل و سال نو، ضیافت‌هایی به صورت بالماسکه ترتیب داد. خدمتکاران در پوشیدن لباسهای عجیب و غریب، تغییر چهره و اداهای مختلف با

۲. نامه به فرانسه ۲۵ اکتبر ۱۸۵۲

یکدیگر به رقابت برخاسته بودند، کارگران یکی از کارگاههای مجاور نیز نمایشنامه راهزنان را با چنان ناشی‌گری و اعتماد نفسی بازی کردند که تورگنیف از شدت خنده پهلوهایش را گرفته بود. با خود فکر می‌کرد، می‌شود روزی دوباره بر روی صحنه نمایشنامه‌ای واقعی با هنرپیشگان واقعی را تماشا کند؟ ناگهان خبر حیرت‌انگیزی در دشتهای اسپاسکویه پیچید: پولین و یاردو برای اجرای چند کنسرت عازم روسیه بود.

به محض شنیدن خبر، تورگنیف اختیار از کف داد. تصمیم گرفت به هر قیمتی که شده، به محبوب خود پیوندد. باگذرنامه‌ای جعلی، بدون واهمه از پلیس، در ۲۰ مارس ۱۸۵۳، در حالی که به امید دیدن پولین دل تو دلش نبود، به مسکو رسید. در آنجا حدود ده روزی اقامت کرد و پنهانی به دیدار محبوبش می‌شتافت. دیدارهای کوتاهشان به دور از چشم نامحرمان، او را به شدت ناامید کرد. بدون هیچ تردیدی پولین و یاردو نسبت به او سرد شده بود. زمان و فاصله عشق را به دوستی با نزاکتی تبدیل کرده بودند. در بازگشت به اسپاسکویه، دو نامه از او دریافت کرد که کلمات مختصر و پیش‌پا افتاده آن مانند آب سردی بود که بر سرش فرو ریزد. در این مورد چنین تصریح می‌کرد: «بخصوص نامه دومی» که هر واژه‌اش به نظر می‌رسید «آخرین کلام باشد»^۳ اما در کمتر از یکماه بعد، باز به او نامه نوشته بود: «برنامه خود را برای اجرای کنسرت در روسیه برای سال آینده برهم نزنید... من در مقابل پنجره‌ام خیابان مشجری از درختان غان دارم. برگهایشان هنوز مختصری خمیده‌اند و هنوز اثر غلافی که از آن بیرون آمده‌اند، و جوانه‌ای که همین چند روز پیش در درون آن جای داشتند بر آنها باقی مانده است. مثل لباس نوی عید می‌مانند با

چین چین دامنه‌شان. باغ من پر از بلبل، مرغ انجیرخوار و باسترکها است. این لطف خدا دادی است! کاش می‌توانستم روزی شما را حین راه رفتن در این جا بینم! نه امکان ندارد...، احتمالش هم نیست.»^۴ به رغم این آخرین اعتراض عاشقانه، در ماههای بعد فاصله میان مکاتبات تورگنیف و پولین و یارودو بیشتر شد. تورگنیف دیگر نیازی نمی‌دید که ریز رویدادها و حوادث زندگی را برای پولین و یارودو بازگو کند. و در خلأ عشقش را فریاد بزند. کمی بعد از ثوکتیست و ولکوف هم برید البته خدمات وفادارانه و صمیمی او را با پاسخی سخاوتمندانه جبران کرد.

در اواخر پاییز، بیمناک از تجسم گذراندن زمستانی دیگر در خانه دورافتاده اسپاسکویه، عرضحالی به ژنرال دوپلت فرستاد و در آن خواستار مجوزی برای استقرار در سن پترزبورگ شد: «حدود یک سال و نیم پیش، بدببیری آوردم و خشم ملوکانه شامل حال شد و در پی تصمیم مقامات بالا، ناگزیر به اقامت اجباری در روستا شدم.»^۵ ضمن تأکید بر این تقاضا، از کسالت خود و ضرورت مراجعه به پزشک متخصص سخن به میان آورده بود. سرانجام در ۲۳ نوامبر، از طرف کنت اورلوف، رئیس ژاندارمری و سرپرست دسته سوم ارتش، خبری دریافت کرد که از این پس می‌تواند در پایتخت زندگی کند. سرمست از شادی آزاد شده‌ای از زندان، آماده عزیمت از مکان زیبای تبعیدش شد. به آنکوف نوشته بود:

«خوشحال‌ام که به زندگی هادی باز می‌گردم.»^۶

دوستانش در تحریریه معاصر، به مناسبت بازگشتش ضیافت مجللی را ترتیب دادند. در پی آن ضیافتهای دیگری برگزار شد. تورگنیف که بار دیگر به زندگی شهری بازگشته بود، با قد بلند، هیکلی تنومند، خوش‌پوش

۵. نامه ۲۴ اکتبر ۱۸۵۳

۴. نامه به فرانسه ۲۴ مه ۱۸۵۳

۶. نامه ۲۵ نوامبر ۱۸۵۳

تبعینگاهی مرفه ۷۹

با موهایی که اندکی به خاکستری می‌گرایید، در همه محافل می‌درخشید و سخاوتمندانه پول خرج می‌کرد. حال در آپارتمان مبله مجللی زندگی می‌کرد و خدمتکاری به نام زاخاری و آشپز معروفی به نام استفان که او را بسیار گران خریده بود، برایش خدمت می‌کردند. در خانه‌اش به روی همه باز بود و هر شب از همکارانش در معاصر، یعنی نکراسوف، پانایف، گریگورویچ، آنکوف، دروژنین، پولونسکی، بوتکین پذیرایی می‌کرد. همراه با آنان، هجویات نیشداری می‌نوشت که در همه شهر می‌پیچید.

با آمدن بهار، بار دیگر قلبش شعله‌ور شد دائماً به خانه یکی از عموزاده‌هایش به نام الکساندر تورگنیف رفت و آمد می‌کرد، دخترش اولگا که هجده ساله بود در نظر او لطف و هوشمندی و شرم دخترانه را یکجا داشت. تورگنیف که از این همه لطافت و طراوت به شوق آمده بود، نتوانست هیجانش را از او پنهان کند. از طرفی دختر با مشاهده توجهات مردی جاافتاده با موهایی نقره‌فام و نگاهی بی‌رمق منقلب شده بود. تورگنیف غالباً او را در ویلای والدینش در پترهوف، ملاقات می‌کرد. مکالماتشان ملایم و غمگین بود. هر بار که او را می‌دید، جدیتر به فکر ازدواج با او می‌افتاد. اما این فکر که زندگی خود را به زندگی زنی پیوند بدهد، اگر چه زیبا و فرزانه هم باشد، نگرانش می‌کرد. تورگنیف برای این ساخته شده بود که عاشق زنی دست نیافتنی باشد، نه اینکه به مسائل پیش‌پا افتاده زندگی زناشویی تن بدهد. در مورد احساسات ضد و نقیضش با چند نفر از دوستانش گفتگو کرد، حتی آکساکوف پیر برای روشن شدن آینده‌اش، فال ورق هم گرفت اما، ناگهان، تورگنیف تصمیم گرفت عقب‌نشینی کند. در نامه‌ای که به اولگا نوشت، خود را متهم به عدم تشخیص صحیح کرد: «تنها خودم مقصرام. از شما مستترام و وظیفه‌ام ایجاب می‌کرد که به هر دومان فکر کنم. حق نداشتم به احساسات

ناخودآگاهم میدان بدهم... پیش از اینکه به روشنی سرشت خود را بشناسم، انصافاً نباید فراموش می‌کردم که شما بسیاری چیزها را به خطر خواهید انداخت، حال آن که خطری متوجه من نبود... وقتی قانع شدم که احساساتم در حال تغییر هستند از شور و شوق سابق خبری نیست، باز هم رفتار درستی با شما نداشتم... به رغم همه آنچه رخ داده، فکر می‌کنم روابط من و شما یکی از قشنگترین رویدادهای زندگیم بوده‌اند. در حال حاضر وظیفه من این است که از ملاقاتهای پیاپی با شما و از روابط نزدیک بپرهیزم. باید به شایعات و حرفهایی که پشت سرمان می‌زنند و من با رفتار خود به آنها دامن زده‌ام، خاتمه بدهم.^۷

شانه خالی کردن تورگنیف از این تعهد اثر عمیقی بر روح دختر جوان گذاشت. تورگنیف چند سال بعد به یاد او چهره تاتینا را، که نامزدیش با قهرمان داستان به هم می‌خورد، در رمان دود ترسیم کرد. در حال حاضر خوشحالیش بیشتر از این بود که به عشقی شاعرانه پایان داده است عشقی که اگر ادامه می‌یافت ممکن بود او را به پای محراب بکشاند.

چندی بعد شیفته زن یکی از همسایگانش در روستا شد که کسی به جز ماری^۸، خواهر لئون تولستوی نبود. به آنکوف نوشت: «زنی جذاب، باهوش و ساده است، نمی‌توانستم چشم از او بردارم. به رغم سن زیادم (چهار روز پیش سی و شش سالم شد)، تقریباً عاشق شده‌ام... از شما چه پنهان، قلبم از جا کنده شده. مدت‌هاست که به این همه لطف و این همه دلفریبی برنخورده بودم... خواهش می‌کنم این موضوع بین خودمان بماند.»^۹

۷. نامه ۶ ژانویه ۱۸۵۵

۸. وی به همسری یکی دیگر از تولستوی‌ها، والدین پتروویچ درآمد بود.

۹. نامه اول نوامبر ۱۸۵۴

عشقش به ماری نیز از همان عشقهای افلاطونی بود. اما طبق عادت، از این زن جوان برای جان دادن به شخصیتِ وِرا در داستان فاوست استفاده کرد. در این میان داستانهای کوتاه دیگری را هم منتشر ساخت: *آبهای آرام*، *بلبلها*، *یک مکاتبه*،... و بعد ناگهان جسارتی به خود داد و دست به کار نوشتن رمان شد. نه اینکه رمانِ رها کردهٔ دونل را ادامه دهد، بلکه موضوع تازه‌ای بود که برایش بسیار اهمیت داشت. نام رمان رودین بود. نخستین قسمت آن طی هفت هفته به پایان رسید. هنوز مرکب قلمش خشک نشده بود که با شتاب آن را به مشاوران ادبیش، بوتکین، نکراسوف، پانایف داد تا بخوانند. آنها به جز برخی تغییرات جزئی، در مجموع آن را پسندیدند و تورگنیف بی‌درنگ تغییرات ایشان را اجرا کرد. خوشحال بود که سرانجام توانسته است یک رمان واقعی با رویدادهای کامل و با شخصیت‌هایی نافذ بیافریند.

قهرمان رمان، دیمیتری رودین، باز هم «مردی است سربار»، خوش مشرب، با رفتار و گفتاری بسیار پسندیده، اما عاری از احساسات صادق و صمیمی. هنگامی که به محفل ثروتمندان و مالکان زمین قدم می‌گذارد با قیافهٔ جذاب و چرب زبانش، زنها را به سوی خود می‌کشد و مردان همیشه به او حسادت می‌کنند و نسبت به او بدگمان هستند. طولی نمی‌کشد که دختر جوان صاحبخانه، ناتالی شیفته‌اش می‌شود و می‌گوید برای ازدواج با او حاضر است تن به هر کاری بدهد. اما وقتی مادر ناتالی مخالفتش را با این ازدواج اعلام می‌کند، رودین که ظاهراً بسیار اعتماد به نفس دارد، مانند بادکنک می‌ترکد، عشقش آن قدر قوی نیست که بتواند تصمیم قاطعی بگیرد. هر فکری برای انتخاب دلسردش می‌کند. رودین مردی بی‌اراده است که با هر بادی به سویی خم می‌شود. احساسات و عشق صمیمی دختر جوان را نادیده می‌گیرد و در نامه‌ای مبنی بر قطع

رابطه، که یادآور رفتار نویسنده با اولگا است، خطاب به او چنین می‌نویسد: «ناتالی عزیز، من تصمیم به رفتن گرفتم، برای من راه دیگری وجود ندارد.» در خاتمه کتاب که چند سال بعد نوشته شد، خواننده مطلع می‌شود که رودین در ۲۶ ژوئن ۱۸۴۸ در پاریس، در پشت سنگرهای خیابانی کشته می‌شود. یکی از شورشیان در حال گریز به دیگری می‌گوید: «نگاه کن، لهستانی را کشتند.»

نزدیکان تورگنیف در دیمیتری رودین بسیاری از خطوط چهره و شخصیت باکونین را مشاهده می‌کردند. پیش از همه قیافه‌اش، موهایش، رفتار و اداهایش، شیوه برخورد با نزدیکانش، جوش و خروش روشنفکرانه‌اش، سخنان شیوایش که هیچ یک گویای عمق درونش نبودند. تورگنیف پس از برخی تردیدها، سرانجام می‌پذیرد که به هنگام خلق شخصیتش دقیقاً به باکونین می‌اندیشیده است. اما در واقع بیشتر به خودش فکر کرده بود. این آمیختگی از خودنمایی و ناتوانی درونی، نیاز به محبوبیت در میان زنان، ترس از افتادن در دام یکی از ایشان، این هیجان ظاهری همراه با احتیاطی بیش از حد را در حقیقت در رفتار خود مشاهده کرده بود. با ترسیم دیمیتری رودین، ضعفهای شخصی خود را نمایان می‌کرد. خود را به باد شلاق می‌گرفت. او که طبیعتاً خود آزار بود از این تنبیه بدش نمی‌آمد. دیمیتری رودین که از خون او تغذیه شده بود، بی‌چون و چرا شخصیتی ملهم از واقعیت بود. خواننده ابتدا تحت تأثیر این نمونه برگزیده از طبقه روشنفکر روسی قرار می‌گیرد، کم‌کم به حقارت آن پی می‌برد، از آن متنفر می‌شود و بعد خود را ملزم می‌بیند که بر او دل بسوزاند. وقتی کتاب تمام می‌شود، در برابر اسرار روح یک انسان متحیر است. دیمیتری رودین که بود؟ تورگنیف درباره او قضاوت نمی‌کند. بی‌هیچ تفسیری، همه ریزه‌کاریهای چهره او را باز می‌نمایاند. این فن

نویسندگی چندان تازگی داشت که حس تحسین آشنایان را برمی‌انگیخت. همه می‌دانستند که با «رودین»، نفسی تازه و نوین بر روح دنیای ادبیات دمیده شده است. افزون بر این، سبک داشت، سبکی لطیف و آهنگین و بدون هیچ نقصی. زبانی پالوده که یادآور پوشکین بود، اما احساسات‌تر و رنگیتر از بیان او. نثری روان و موج که قادر به بیان وفادارانه هر یک از زیر و بمهای جسمی و روانی بود. نثری که چشمها، گوشها، بینی، دهان و قلب را به روی شما می‌گشاید. نثری که شما را در حرکت و جنبش خود زندگی غوطه‌ور می‌سازد. نکراسوف که خود آرمانگرا و ژرف‌اندیش بود در تفسیری بر رفتار رودین چنین نوشت: تورگنیف در رمان خود «الگریی از افراد» را معرفی کرد «که تا چندی پیش همچنان در صدر حرکت زندگی و اندیشه قرار داشتند همان حرکتی که به واسطه شوق و شورش، دایره‌ای هرچه وسیعتر و مهمتر از جامعه ما را دربرگرفته بود.» بعد چنین نتیجه‌گیری می‌کند: «این مردمان ارج و قرب خاصی داشتند و آثار عمیق و باروری از خود بر جای گذاشته‌اند. به رغم جنبه‌های ضعیف و مضحکشان، کسی نمی‌تواند از تکریم آنها خودداری کند.»^{۱۰}

تورگنیف اثرش را برای ماری تولستوی هم خواند و او آن را بسیار ستود. تورگنیف غالباً به دیدارش می‌رفت و از صحبت کردن با او و تماشای او لذت می‌برد. با او از برادرش، لئون تولستوی، نویسنده جوان و با استعدادی که در حال حاضر به عنوان افسر توپخانه در جبهه بود صحبت می‌کرد. در مارس ۱۸۵۴ جنگ کریمه آغاز شده بود، اما عملیات جنگی چنان دور از پایتخت در جریان بودند که تورگنیف ابداً اهمیتی بدان نمی‌داد. به نظر او این جنگ پوچ و بی‌معنی و خواست سیاستمداران

۱۰. نکراسوف: یادداشت‌هایی بر جراید (فوریه ۱۸۵۶)

و فرماندهان ارتش بود و اهمیتی برای آینده مردم نداشت. البته از مرگ بی حاصل انسانها بسیار اندوهگین می شد و از اینکه فرانسه و انگلستان علیه روسیه به جنگ برخاسته‌اند، متأسف بود و آرزو داشت که هر چه زودتر این کشتارها پایان یابند تا بتواند بار دیگر به اروپا سفر کند. اما در نامه‌هایش به ملاحظات میهنی نمی پرداخت. آنچه بیشتر او را از کوره در می برد، انتشار خاطرات یک شکارچی به زبان فرانسه در پاریس بود زیر عنوان: *خاطرات یک ارباب روسی یا پرده‌ای از موقعیت فعلی اشراف و روستاییان در ولایت‌های روسی*. به زعم او، معرفی داستانها تحت این عنوان آن را به برجستگی برای تبلیغات ضد روسی تبدیل می کرد. در مجله سن پترزبورگ به تفسیر غلطی که منتقدان فرانسوی از کتابش ارائه کرده بودند، اعتراض کرد. هر چند که عاشق فرانسه بود، از کینه‌ای که از زمان شروع خصومتها در فرانسه علیه روسیه برملا شده بود رنج می برد.

با مرگ نیکلای اول که در ۱۸ فوریه ۱۸۵۵، در حساسترین لحظه محاصره سباستوپول رخ داد، و با جلوس آلکساندر دوم به تخت سلطنت این امید در دلش پیدا شد که به زودی قرارداد صلح به امضاء خواهد رسید. اما جنگ همچنان کینه‌توزانه و خونین ادامه داشت. از هر دو سو احساسات پر شور ملی میهنی به شدت اوج گرفته بود. تورگنیف که مخالف هر گونه تعصبی بود، با بی‌اعتنایی خود را کنار کشیده بود. در ۲۷ اوت ۱۸۵۵، پس از سقوط سباستوپول، ارتش روسیه، خسته و فرسوده در کناره شمالی خلیج گرد آمد. لئون تولستوی در خط مقدم بود. تورگنیف مقاله‌های او را درباره مقاومت قهرمانانه محاصره شدگان بسیار ستوده بود و نامه تشویق آمیزی خطاب به او فرستاد: «احتمالاً خواهرتان تا به حال در مورد حس ستایشی که نسبت به استعداد شما و همه انتظاری که از شما

دارم، برایتان نوشته است... برای من مشکل است به مکانی که در آن قرار دارید فکر کنم، گرچه، از طرفی، برای همه این احساسها و تجربیات تازه‌ای که به دست آورده‌اید، احساس خوشحالی می‌کنم. اما برای هر چیزی مرزی وجود دارد... شما به اندازه کافی ثابت کرده‌اید که آدم بی‌غیرتی نیستید و در عین حال برای کارهای نظامی ساخته نشده‌اید... ابزار شما قلم است نه شمشیر.^{۱۱} ضمناً از همکار جوان خود دعوت کرده بود که در یکی از مرخصیهایش به دیدن او بیاید.

در ۲۱ نوامبر ۱۸۵۵، لئون تولستوی بدون اطلاع قبلی به دیدن او رفت. از جبهه رسیده بود هنوز اینفورم نظامی تنش بود و چهره‌اش خشن و گندم‌گون، و نگاهش مغرور بود. از خوانندگان مشتاق خاطرات یک شکارچی بود و برای شناختن نویسنده‌اش سرازیا نمی‌شناخت. هنگامی که در برابر این مرد بلند قامت، تنومند، بی‌حال، با موهای نقره‌ای و ریش منظم در دو سوی چهره، دستهای بزرگ و ضعیف و چشمان مهربان زنانه قرار گرفت، چنان شادی وجودش را فرا گرفت که گویی در برابر پدری و دوستی ایستاده است. تورگنیف بی‌درنگ به او پیشنهاد کرد در آپارتمانش منزل کند. تختی را در اختیارش گذاشت، با تعریف و تمجید او را ستایش کرد. به همکارانش در مجله معاصر معرفی کرد. همگی این قهرمان بیست و هفت ساله مغرور و خجالتی را که از جهنم بازگشته بود و از کشمکشهای ادبی پایتخت کاملاً بی‌خبر بود، با آغوش باز پذیرفتند. اما طولی نکشید که تورگنیف از رفتارهای بی‌نزاکت لئون تولستوی خسته شد. آنها ابداً وجه اشتراکی نداشتند. تورگنیف، لباسهایش را مرتب می‌کرد، عطر می‌زد، از ملافه‌های لطیف، از نظم، از پاکیزگی و از سر به سر گذاشتن با زنان

خوشش می آمد. تولستوی هر چه به دستش می رسید می پوشید، بوی تنباکو می داد، هرگز اسبابهایش را مرتب نمی کرد، از رفت و آمد به محافل سرباز می زد، به میکرده های کولها سر می زد و عمداً خود را جای سربازان مزدور جا می زد. تورگنیف، در بحثهای دوستانه، وانمود می کرد که با حالتی مسالمت آمیز به استدلالهای طرف مقابل توجه می کند و آرزو داشت وضعیت انسان را از طریق تحولی آرام در آداب و رسوم بهبود بخشد. تولستوی با حرارت و هیجان یک وکیل با عقاید عمومی مخالفت می کرد و تنها راه نجات را در دگرگونی فی الفور و کامل تمدن اروپایی می دانست. تورگنیف، مرد زیر و بمها، تردیدها، اهل تسامح و متزلزل بود. تولستوی طرفدار وضوح و صراحت، ضد و نقیضهای اصولی، همه چیز یا هیچ چیز بود. تورگنیف خود را هنرمند به حساب می آورد. تولستوی خود را اکنون پیامبر فرض می کرد. مشاجرات میان این دو تن بیشتر و بیشتر می شدند. البته تولستوی دیگر پیش تورگنیف زندگی نمی کرد، اما بارها و بارها به کرات در منزل دوستان مشترک خود همدیگر را ملاقات می کردند. آنها در ملاعام درباره موضوعهای بسیار متنوعی بحث می کردند. تولستوی با صدایی خشک در برابر تورگنیف که از شدت خشم بی حال می شد، می گفت: «من نمی توانم بپذیرم که گفته هایتان مبین عقیده واقعی شما باشد. من می ایستم چه با ختجر چه با شمشیر و می گویم: و تا زمانی که زنده هستم کسی وارد نخواهد شد، این عقیده ای راسخ است. در حالی که شما، همه، هر یک متقابلاً تلاش می کنید عمق اندیشه هایتان را از یکدیگر پنهان کنید و آن را عقیده راسخ می نامید!» تورگنیف با صدایی که از خشم به حالتی غیرطبیعی نازک می شد می گفت: «در این صورت چرا نزد ما می آید؟ جای شما اینجا نیست!» و تولستوی پاسخ می داد: «قرار نیست از شما برای رفتن به جایی کسب تکلیف کنم. واقعیت

این است که بودن و نبودن من در اینجا پر حرفیهای بیهوده شما را درباره عقیده راسخ و عمیق تغییر نخواهد داد»^{۱۲}

یک بار، پس از این بگو مگوهای خشن و پرچ، نکراسوف نیم خیز از روی کانابه به تولستوی نزدیک شد و با لحنی آشتی جویانه گفت: «تولستوی عزیز، عصبانی نشوید... می دانید تورگنیف تا چه حد شما را دوست دارد و به شما احترام می گذارد» تولستوی در حالی که بر روی آرنج تکیه داده بود، و پره های بینیش از خشم می پرید پاسخ داد: «به او اجازه نخواهم داد که برای اذیت کردنم دست به هر کاری بزند. ببینید، مخصوصاً در طول و عرض اتاق طوری راه می رود که رانهای دموکراتیکش جلوی من تکان می خورند.»^{۱۳} چند روز پس از آن، طی ضیافت شامی در خانه نکراسوف، تولستوی با تورگنیف، به خاطر تحسین ژرژ ساند، سر به سر گذاشت. به نظر تولستوی «رمان نویسان زن فرانسوی را می باید به درشکه رسوایی می بستند و در سن پترزبورگ می گردانند.» همین که تورگنیف به این نظر اعتراض می کرد تولستوی او را در برابر همه میهمانان به ریشخند می گرفت. تورگنیف به بوتکین نوشت: «ناگزیر بودم با تولستوی مشاجره کنم. امکان ندارد بی ادبی این فرد به نحوی بروز نکند. نزاعمان بالا گرفت. به طور خلاصه بگویم، او با همه ما سر ناسازگاری گذاشت و بدترین چهره را از خود نشان داد.»^{۱۴} از سوی دیگر، تولستوی، در یادداشتهای روزانه خود تشنجهای این دوستی نفرت بار را بیان کرده است: «۷ فوریه ۱۸۵۶. با تورگنیف قهر کردم.» «۱۳ فوریه، شام مهمان تورگنیف بودم. با هم آشتی کردیم.» «۱۲ مارس با

۱۲. قیت: خاطرات من

۱۳. نوشته قیت بنا بر گفته گریگورویچ در خاطرات من

۱۴. نامه ۸ فوریه ۱۸۵۶

تورگنیف به هم زدم، فکر می‌کنم برای همیشه.» «۲۵ آوریل با خوشحالی نزد تورگنیف رفتم.» «۵ مه، به همه دنیا فحش دادم... تورگنیف رفت. من ناراحت‌ام.» پنج روز بعد، به یکی از خویشاوندانش، تاتیانا ارگولسکایا نوشت: «او [تورگنیف] اینجا نیست و من احساس می‌کنم که خیلی دوستش دارم، اگر چه مدام با یکدیگر نزاع می‌کنیم. بدون او به شدت دچار کسالت می‌شوم.»^{۱۵}

تورگنیف که جانش به لبش رسیده بود برای کار کردن در آرامش بهار در روسیه به اسپاسکویه پناه برد. در این میان، جنگ هم با امضای پیمان پاریس به پایان رسیده بود و فرصتی پدید آمده بود که بدون عذاب وجدان دوباره بتوانند به ادبیات پردازند، حتی می‌شد به سفری به خارج هم اندیشد. برای تورگنیف، نخستین پیامد خاتمه خصوصتها، حق پیوستن به پولین و یاردو بود. گرچه سالها بود او را ندیده بود، گرچه از مکاتباتشان به تدریج کاسته شده بود، اما پولین و یاردو تنها کسی بود که در دنیا برایش ارزش قائل بود. می‌خواست هرچه زودتر او را ببیند. نه برای تسخیر او، که در آرزوی تفوق و پیروزی نبود، بلکه تسلیم شدن به او، برای خدمت کردن به او، برای پرستیدنش مثل حیوان مطیع دست‌آموز. وقتی تقاضای گذرنامه برای رفتن به فرانسه را کرد، همه آن چیزهایی را که می‌بایست ترک می‌کرد، ارزیابی کرد: خانه اسپاسکویه، چشم‌اندازهای روسی، دوستان سن‌پترزبورگ و مسکو، امکان ازدواج و تشکیل خانواده، اما سرابی او را به خود می‌کشید که هر روز آمرانه‌تر هویدا می‌شد. این احساس پیچیده خود را با میل و رغبت برای دوست جدیدش، کنتس الیزابت لامبر توضیح می‌دهد. کنتس لامبر زن فرهیخته و پارسایی بود که

شوهرش در اردوی سلطنتی مشغول به کار بود. او تورگنیف را به طور خصوصی در اتاقی پر از تمثال و کتاب می‌پذیرفت و با توجهی تحسین-برانگیز به حرفهایش گوش می‌داد و حالت‌های روحیش را تجلیل می‌کرد. از اسپاسکویه به او نوشت: «آه! کنتس، این نیاز به خوشبختی، وقتی دیگر به خوشبختی نمی‌اندیشی، چقدر احمقانه است!»^{۱۶} و باز: «در سن من، رفتن به خارج، یعنی تن دادن به طور نهایی به زندگی کولیوار و زیرپا گذاشتن همه برنامه‌ها برای تشکیل خانواده. چه می‌توانم بکنم؟ شاید سرنوشت من چنین بوده. در واقع، آدمهایی که شخصیت محکمی ندارند، دوست دارند برای خود تقدیری اختراع کنند. با این کار از ضرورت داشتن عزم جزم خود را معاف می‌کنند و از زیربار مسؤلیت نسبت به خود شانه خالی می‌کنند. در هر حال کاری است که شده هر که خربزه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند.»^{۱۷} و چنین افزوده بود: «و اما در مورد خودم بگویم، من در زندگی چندان به فکر خوشبختی خود نیستم... وقتی نگاهی به گذشته‌ام می‌اندازم، می‌بینم که ظاهراً هیچ کاری نکردم جز آن که دنبال حماقت‌های خود رفته باشم. لااقل دُن کیشوت زیبایی دولسینه را باور کرده بود، اما دن کیشوت‌های امروزی می‌بینند که دولسینه آنها زشتروی است و با این حال به دنبالش می‌دوند.»^{۱۸}

در آستانه سفرش به فرانسه، اعتراف عجیبی بود: او دقیقاً متوجه بود که دولسینه - ویاردوی او زیبا نیست، اما به واسطه درخشش، اعتماد به نفس، طبع و استعدادش، همه معشوقه‌هایی را که تورگنیف به دور از او در روسیه داشت رها کرده است. دن کیشوت اصلاح‌ناپذیر، بار دیگر به

 ۱۶. نامه ۹ مه ۱۸۵۶

۱۷. در متن این قسمت به فرانسه نوشته شده: Le vin est tiré, il faut le boire

۱۸. نامه ۱۰ ژوئن ۱۸۵۶

۹۰ تورگنیف

جستجوی شکستی می‌رود که تقریباً بدان یقین دارد. در نظر او، بدبخت بودن در کنار محبوبش، بسیار شیرینتر از خوشبختی در کنار زنی دیگر بود. شاید هم در ژرفای قلبش شکنجه دلپذیر رانده شدن و بی‌اعتنایی و حقارت را پذیرفته بود.

به برکت مداخله کنت لامبر، گذرنامه خود را گرفت و راهی خارج از کشور شد. پس از ترک اسپاسکویه در ۱۱ ژوئیه ۱۸۵۶، چند روزی را نزد نکراسوف در اورانینبوم سپری کرد و در ۲۱ ژوئیه از سن پترزبورگ عازم استتین شد.

فصل ششم

در کنار آشیانه دیگری

از آخرین سفر تورگنیف به خارج از روسیه شش سال سپری شده بود. در آن زمان ادیب جوان بی‌کار و بی‌پولی بود که هر از گاهی چیزی می‌نوشت و از خشمهای رعدآسای مادرش گریزان بود. اکنون مادرش مرده بود و ارثیه خوبی به او رسیده بود و در کشورش به عنوان نویسنده طراز اول شناخته شده بود. خاطرات یک شکارچی و داستانهای کوتاه دیگری که در پی آن نوشته بود و سرانجام رودین تحسین همگان را برانگیخته بود و حتی سختگیرترین منتقدان، متفقاً از کارهای او قدردانی کرده بودند. حتی شایع بود که امپراتور آلکساندر دوم با خواندن خاطرات یک شکارچی گریه کرده بود. ظاهراً زندگی تورگنیف موفق بود و حال آن که آینده اندوهباری را در پیش روی خود می‌دید.

کشتی که با آن سفر می‌کرد، یادآور نخستین سفر دریایش بود. با این تفاوت که این بار کشتی آتش نگرفت و او توانست، بدون عذاب وجدان نسبت به توصیه‌های واروارا پتروفنا، به بازی ورق پردازد. اما در قلبش به

قمار دیگری می‌اندیشید. به خوبی آگاه بود که با رفتن به خارج فقط بر روی یک ورق داو گذاشته: پولین و یاردو. و بر روی این ورق هم ابدأ نمی‌شد حساب کرد.

از استتین به برلین، از برلین به پاریس و از پاریس به لندن رفت، در آن جا با گرتزن که به خاطر همکاری با صدای مردم پروژن، از فرانسه اخراج شده بود دیدار کرد. گرتزن، انقلابی دو آتشه با ولع خاصی در مورد تحول فکری در روسیه پرسید و تورگنیف ناگزیر شد با بی‌طرفی، نقصهای موجود در رژیم را بیان کند با یادآوری این مطلب که گفته می‌شد امپراتور جدید نیت آزادی خواهانه در سر دارد. پس از این ملاقات، با سرسپردگی راه کورتاونل را در پیش گرفت. در آنجا، پولین و یاردو و شوهرش مجدداً به او ملحق شدند.

تجدید دیدارها هم هیجان‌انگیز بودند هم ناراحت کننده. در مدتی که پولین را ندیده بود، در خیالش او را ستوده بود اما وقتی بار دیگر او را دید، با پشت پهن، چشمان ورق‌نبدیده و دهان بزرگ، بسیار ناامید شد. اما از این زن سحری ساطع می‌شد که تورگنیف قادر نبود در برابر آن مقاومت کند. طولی نکشید که بار دیگر دل‌بسته او شد. به مدت چند هفته خوشبختی کامل را لمس کرد. با شوهر به شکار می‌رفت و شاید هم با زن هم‌بستر می‌شد. شبها هم برای سرگرمی، موسیقی می‌نواختند، به صدای بلند آواز می‌خواندند و با میهمانان نمایشنامه اجرا می‌کردند. تورگنیف به بوتکین نوشته بود: «نمی‌دانی در کورتاونل چقدر به ما خوش می‌گذشت. هر روز به نظر مثل موهبتی می‌آمد.»^۱

با این حال، به گفته خودش از زندگی «در کنار آشیانه دیگری» رنج

در کنار آشیانه دیگری ۹۳

می‌برد. دوستِ شاعرش، فیت، در همین آشیانه به دیدنش رفت و تورگنیف اغتشاش فکری خود را با او در میان گذاشت: «تابع اراده این زن هستم. مدت‌ها است که وجود او چنان حضور دیگران را تحت‌الشعاع قرار داده که پیش چشم من همه برای همیشه محو شده‌اند. هرچه به سرم می‌آید حقم است... فقط هنگامی احساس خوشبختی می‌کنم که زنی پاشنه‌اش را بیخ خرخره‌ام می‌گذارد و صورتم را در گل فرو می‌برد.» بعد، همچنان که دست‌هایش را به هم می‌پیچید به ناله گفت: «خدایا، چه زن زشت خوش اقبالی است.»^۲ چیزی را که بیشتر از همه در پولین نمی‌پسندید، آرامش این زن در برابر توفانی بود که تورگنیف را تکان می‌داد. پولین همانقدر با او رفتاری مادرانه داشت که با شوهرش. شاید وقتی برای اجرای کنسرتهايش می‌رفت، هر دوتای آنها را فریب می‌داد. در واقع پولین چنان عشقی به هنرش و موقعیت هنریش داشت که ورود مردی به زندگی‌اش او را دگرگون نمی‌کرد. تورگنیف در کنار او حالت خمیر نرمی را داشت که از جنگکی فلزی آویخته باشند.

مشکل دیگری که او را عذاب می‌داد، دخترش پولینت بود که اکنون چهارده ساله شده بود. او دیگر کاملاً زبان مادریش را از یاد برده بود و حتی به زبان روسی «نان» و «آب» را هم نمی‌توانست بگوید. در حالی که فرانسه را مانند پارسیها صحبت می‌کرد و اشعار مولیر و راسین را به راحتی از بر می‌خواند. تورگنیف از این موضوع بسیار خوشحال بود. به بوتکین نوشت: «چه دلیلی دارد زبان کشوری را بداند که دیگر هرگز به آنجا باز نخواهد گشت؟»^۳ اما آنچه که ناراحتش می‌کرد این بود که دخترش با این زن خیراندیش کنار نمی‌آمد. جوّ میان او و پولین رناردو

بسیار پرتنش بود و مدام با یکدیگر سر ناسازگاری داشتند. مسلماً پولینت در مورد نوع روابط میان پدرش و پولین و یاردو حدسهایی زده بود. لوتیزه، دختر بزرگ پولین و یاردو نیز از این مزاحم کوچک خوشش نمی آمد و کاملاً وضع نامشخص او را در میان خانواده به رخش می کشید.

تورگنیف برای پرهیز از وخیمتر شدن اوضاع، پولینت را به پاریس برد و با هم، ابتدا در خیابان ریولی شماره ۲۰۶ و بعد در خیابان آرکاد شماره ۱۱ مستقر شدند. برای مراقبت و تربیت پولینت نیز دایه‌ای انگلیسی را به استخدام درآورد. تورگنیف پولینت را دلسوزانه دوست داشت، اما غالباً احساس می کرد با پرداختن به او خلاف طبیعت خود عمل می کند. در واقع برای مردی که میان ادبیات و عشق گیر کرده بود، نقش پدری ابداً مناسب حالش نبود. از پولین و یاردو ناامید و از کارش هم ناخرسند بود. به دوستانش شکایت می کرده که ذوق نوشتن را از دست داده است. او که همیشه ناراضی بود، گرچه به زبان می گفت از بودن در فرانسه خوشبخت است اما در سر رؤیای روسیه را می پروراند: به بوتکین اعتراف می کرد: «هر کس هر چه می خواهد بگوید، روسیه من برایم از همه دنیا عزیزتر است. به خصوص وقتی در خارج هستم، بیشتر آن را احساس می کنم.»^۴ با بی صبری در انتظار خبرهایی از همکارانش در سن پترزبورگ و مسکو بود. تولستوی به او نامه نوشته بود و او در پاسخ سعی کرده بود روابط پر از تلاطمشان را توجیه کند: «شما تنها کسی هستید که تا به حال با هم سوءتفاهم داشته ایم، و دلیل آن هم دقیقاً این است که من نمی خواستم با شما فقط به روابط دوستانه بسنده کنم، می خواستم دوستی بیشتر و عمیقتری داشته باشم... ما وجوه مشترک کمی با یکدیگر داریم. زندگی

در کنار آشیانه دیگری ۹۵

شما کاملاً به سوی آینده چرخش دارد، در حالی زندگی من بر پایه گذشته است. برای من همراهی با شما امکان‌ناپذیر است. شما هم نمی‌توانید پایتان را جای پای من بگذارید. شما از من بسیار دوراید و افزون بر این روی پاهای خودتان استوارتر از آنی هستید که بخواهید مرید و تابع کسی شوید... خلاصه آن که، احتمالاً من و شما هرگز به شیوه روسی با هم دوست نخواهیم شد، اما هر یک از ما دیگری را دوست خواهد داشت و از موفقیت‌هایش شاد خواهد شد.»^۵

بروز بیماری دردناکی در مثانه، تورگنیف را تنگ خلقت کرده بود. به پزشکان متعددی مراجعه کرده بود، مرتب دارویش را عوض می‌کرد و معده خود را از گنه‌گنه پُر می‌کرد. در آن زمان دست به کار تحریر آشیانه نجیب‌زادگان شده بود، اما دلزده و مردد از توانش، آن را رها ساخته بود. با این حال آخرین کتابش داستانها و حکایات با سر و صدای زیادی در سن پترزبورگ منتشر شده بود و فاوست هم بازتاب فوق‌العاده‌ای داشت. اما همه اینها مربوط به گذشته بود. نمی‌دانست که آیا با این وضع سلامتی و نداشتن ذوق و اشتیاق، قادر است ادامه دهد یا نه؟ به پدرش می‌اندیشید که در اثر سنگ کلیه، بسیار زود از دنیا رفته بود. آیا او محکوم به چنین سرنوشتی نبود؟ با کوچکترین ناراحتی که برایش پیش می‌آمد، بدترین اتفاقات را مجسم می‌کرد. در پاریس هوا بسیار سرد شده بود. وسایل گرم کننده به اندازه کافی آپارتمانش را گرم نمی‌کردند. در برابر تنها شومینه آپارتمان خود می‌نشست، از سرما می‌لرزید و مرتب غر می‌زد. کارش در این شهر چه بود؟ حتی نویسندگان فرانسوی هم دیگر برایش جالب نبودند. در محفل ادبی مادام آگوبا ویکتور هوگو، لوکنت دولیل، لامارتین،

ژرژ ساند ملاقات کرد و آنها را تنها چوب پنبه‌هایی شناور بر روی جریان متلاطم زندگی پاریسی می‌دانست. به آکساکوف نوشته بود: «همه اینها حقیر، کسل‌کننده، بی‌استعداداند. تلاطم بی‌روح‌اند یا زرق و برقشان چشم را می‌زند یا ابتذال و عجز و ناتوانیشان در درک هر آنچه غیر فرانسوی است فوق‌العاده ضعیف است. هیچ اعتقاد و ایمانی ندارند و این به نوعی اعتقاد هنری است، اینها چیزهایی هستند که وقتی به پیرامون خود نگاه می‌کنید با آنها برخورد می‌کنید... از ورای این سر و صداها، این سازهای ناکوک و گوش آزار، صداها، تیز و ناهماهنگ هوگو، مویه‌های ضعیف و بی‌رمتق لامارتین، یاوه‌گوییها و مهملات ژرژ ساند، مثل صدای خوانندگان پیر و از کار افتاده در جان آدم رخنه می‌کنند؛ بالزاک را مانند بتی می‌پرستند و مکتب جدید واقع‌گرایان (رنالیستها) در برابر او سر تسلیم فرود آورده است. سطح عمومی اخلاق روزبه‌روز پایینتر می‌آید و عطش پول هر کسی را وسوسه و شکنجه می‌کند، فرانسه یعنی این! اگر در اینجا زندگی می‌کنم، به خاطر فرانسه نیست، به خاطر پاریس هم نیست، بلکه تابع شرایطی است که از اراده من خارج است.»^۶

«این شرایط خارج از اراده» نامی داشت: پولین و یاردو. پولین در پاریس برای ملاقات تورگنیف به منزلش می‌رفت، اما رابطه‌شان صرفاً دوستانه بود. بدون شک بیماری «صمیمیت با ملاحظه»ی تورگنیف برای این بانوی خردمند رفتاری بسیار آشنا بود. وانگهی اکنون پولین عاشق دیگری داشت، نقاشی به نام آری شِفِر. همه پاریس از روابط آن دو اطلاع داشتند، و تورگنیف این کم‌لطفی را با خشمی از سر عجز تحمل می‌کرد. او از زمین و زمان می‌نالید و نفرین می‌کرد از سنش، مثانه‌اش، ناتوانی

در کنار آشیانه دیگری ۹۷

جسمانیش و تنهاییش. به بوتکین می‌گفت: «مشانه‌ام مانع نوشتنم می‌شود، آرامش و روشنی ضمیرم را بر هم می‌زند. احساس می‌کنم آزاد نیستم. مثل اینکه یک شمع را طوری زیر پایم گرفته‌اند که پوستم را نسوزاند.»^۷ و به دروژنین، نویسنده روسی نوشت: «به زندگی کولیوار تن داده‌ام و مسلم است که هیچ وقت و در هیچ جا آشیانه‌ای نخواهم ساخت.»^۸ حتی تولستوی هم محرم اسرار ناامیدانه‌اش می‌شد: «مانند ماهی یخزده‌ای که یخش آب شود، در این فضای غریب در حال فاسد شدن و گندیدن‌ام. پیرتر از آن‌ام که آشیانه‌ای نداشته باشم و در خانه خودم نباشم. بهار که شد بی‌حرف پیش به روسیه باز می‌گردم گرچه، هم الان که دارم در این باره صحبت می‌کنم باید با آخرین رؤیایم که نامش خوشبختی است یا اگر روشتر بگویم، باید با رؤیای شادی، یعنی آنچه احساس رضایت زندگی به قاعده نمیده می‌شود وداع کنم.»^۹ چند هفته بعد، نزد آنکوف چنین اعتراف کرده بود: «پولین و یاردو تنها زنی است که دوستش داشتم و تا ابد دوستش خواهم داشت.»^{۱۰}

پولین و یاردو نیز از طرفی، به هزار دلیل ظریف دل‌بسته تورگنیف بود پولین فکر می‌کرد که تورگنیف جذاب و شیک‌پوش، پایدار و بسیار خوش صحبت است، ذوق موسیقاییش ردخور نداشت و به ظرایف موسیقی حساس بود. از اینکه می‌دید نویسنده‌ای چنین بزرگ آنقدر به او وابسته است که نمی‌تواند مدت زیادی دور بودن از او را تحمل کند، به خودش می‌بالید. اکنون که روابطشان فقط به محبت نسبت به یکدیگر محدود می‌شد، ارزش این دل‌بستگی در نظرش بیشتر می‌شد. تورگنیف به درجه‌ای از حسادت و بی‌نظمی فکری رسیده بود که هر

۸. نامه ۱۷ دسامبر ۱۸۵۶

۱۰. نامه ۱۶ مارس ۱۸۵۷

۷. نامه ۷ دسامبر ۱۸۵۶

۹. نامه ۲۰ دسامبر ۱۸۵۶

فکر تازه‌ای در حوزه ادبیات برایش پوچ می‌نمود. باز هم به بوتکین نوشت: «از خودم حرفی نخواهم زد. من مردی شکست خورده‌ام، همین و بس... غالباً خود را مثل زیاله‌ای می‌بینم که فراموش کرده‌اند جاروش کنند... دیگر تا پایان قرن هیچ چیزی چاپ نخواهم کرد (و نخواهم نوشت) سه روز پیش بود که هر چه را که نوشته بودم، طرحهایم را نسوزاندم (از ترس تقلید از گوگول)، بلکه پاره کردم و در آبریزگاه ریختم، اینها فقط زیاله‌اند. این استعداد بخصوص را من ندارم. تار شاعرانه‌ای داشتم، اما دیگر طنین خود را از دست داده و خاموش شده است. دیگر حوصله تکرار خود را ندارم. بازنشستگی! باور کن، این آغاز حرمان نیست، بلکه تبیین باورهایی است که به تدریج پخته شده‌اند»^{۱۱}. در همان نامه به بوتکین نوشته بود که تولستوی سرراشش به پاریس آمده: «همه چیز را نگاه می‌کند، ساکت می‌ایستد و چشمهایش گرد می‌شوند. عاقلتر شده، اما به نظر می‌رسد هنوز از دست خودش ناراحت است، همین باعث می‌شود که دیگران با او احساس راحتی نکنند. از نگاه کردن به او لذت می‌برم. کاملاً آگاهانه می‌گویم، او تنها امید ادبیات ما است.»

به این احساس که آمیزه‌ای از تحسین و حرص خوردن بود، در نامه‌هایی که به همه دوستان روسیش می‌نوشت، اقرار می‌کرد: «تولستوی در جهتی خوب بسیار تغییر کرده، اما، پیچ و تابهای این دگرگونیهای درونی اثر نامطلوبی بر روی آدمی مثل من که اعصابش به شدت به هم ریخته است، باقی می‌گذارد.» (به آنکوف، ۲۸ فوریه ۱۸۵۷) «بالاخره من و تولستوی نتوانستیم با هم کنار بیاییم. دیدگاههای ما بسیار متفاوت‌اند.» (به کولباسین، ۲۰ مارس ۱۸۵۷). «خیر، به رغم تلاشهایم برای نزدیک

شدن به تولستوی، از این کار چشم‌پوشی می‌کنم. او از نظر ساختاری با من خیلی فرق دارد. آنچه من دوست دارم، او دوست ندارد، و بالعکس... اصلاً نمی‌دانم چطور با او کنار بیایم. اما مرد برجسته‌ای خواهد شد، و من نخستین کسی خواهم بود که او را تشویق و از دور تحسین خواهم کرد.» (به آنکوف، ۲۱ مارس ۱۸۵۷). «در تولستوی نشانه‌های انعطاف و وقار مشاهده می‌شود. وقتی این شراب جوان از جوش و تخمیر بیفتد، نوشابه‌ای در خور خدایان خواهد شد.» (به بوتکین ۴ آوریل ۱۸۵۷) از سوی دیگر، تولستوی هم در نامه‌هایش به بوتکین از تورگنیف می‌نوشت: «او از نظر اخلاقی رنج می‌برد، رنجی که فقط آدمی مثل او که صاحب چنین تخیلاتی است می‌تواند ببرد.» و به یکی از خوشاوندش، تاتیانا ارگولسکایا: «روابط نامطلوبش با پولین و یاردو و دخترش، او را اینجا در جوی که برایش بسیار زیانبار و رقت‌بار است نگهداشته‌اند، هرگز باور نمی‌کردم که می‌توان چنین دوست داشت.»^{۱۲}

با این حال، اگر روزی تولستوی دلش به حال تورگنیف می‌سوخت، روز دیگر با سنگدلی محکومش می‌کرد. مانند روزهایی که در سن-پترزبورگ بودند، با دقت و وسواس، این تغییرات ناگهانی را در دفترچه خاطراتش یادداشت می‌کرد: «شام با تورگنیف... او آدمی صرفاً خودخواه و پست است.» (اول مارس ۱۸۵۷) «سه ساعت بسیار دلنشین را نزد تورگنیف سپری کردم.» (۴ مارس ۱۸۵۷) «باز هم شبی بسیار دلپذیر را نزد تورگنیف سپری کردم، در گوشه‌ای کنار آتش یک بطر شراب نوشیدیم.» (۵ مارس ۱۸۵۷) «بدبختی تورگنیف، در این است که به هیچ چیز اعتقاد ندارد. دوست ندارد، دوست دارد که دوست بدارد.» (۹ مارس

(۱۸۵۷) «هنگام صرف شام، چیزهایی را به او گفتم که هرگز تصورش را هم نمی‌کرد: گفتم بدانند که او را از خودم برتر می‌دانم.» (۱۰ مارس ۱۸۵۷) «تورگنیف کسالت آور است. افسوس! که هرگز کسی را دوست نداشته است.» (۱۳ مارس ۱۸۵۷) «پیش تورگنیف بودم. آدم سرد و بی‌خودی است، اما در زمینه هنر، باهوش و بی‌آزار است.» (۱۶ مارس ۱۸۵۷) «پیش تورگنیف بودم. نه، از او می‌گریزم، به اندازه کافی به خاطر همه لیاقت‌هایش تاوان پس دادم و خیلی تلاش کردم تا از جهتی به او نزدیک شوم: امکان ندارد!» (۱۷ مارس ۱۸۵۷) «حدود ساعت پنج تورگنیف به ملاقاتم آمد. حالت یک مجرم را دارد. چه کار می‌شود کرد؟ برایش احترام قائل‌ام، حتی می‌توانم بگویم که دوستش دارم، اما هیچ حس همدردی نسبت به او ندارم و این احساسی متقابل است.» (۱۹ مارس ۱۸۵۷). «پیش تورگنیف بودم؛ دیگر حرف نمی‌زند، پرحرفی می‌کند. دیگر نه به روشنفکری می‌اندیشد، نه به آدم‌ها - نه به هیچ چیز.» (۶ آوریل ۱۸۵۷) و چنین خلاصه می‌کند: «تورگنیف در بدبختی‌هایش شناور است و در آن دست و پا می‌زند.»

سرانجام، تورگنیف همه اراده‌اش را جمع کرد و از این ضعف احساسی گریخت و در ماه مه ۱۸۵۷ به لندن، نزد گرتزن رفت. در آنجا فرصتی به دست آورد تا هم با میهماندارش تبادل اندیشه کند هم با کارلایل، تاکری، دیزرایلی و مکالی آشنا شود. سپس به برلین و از آنجا به زیتسیک در نزدیکی کوبلنتس رفت. در آنجا به درمان با آبهای معدنی پرداخت و به طور معجزه‌آسایی ذوق کار کردن در او پیدا شد. یک شهر کوچک آلمانی، درختان زیزفون کهنسال، صف منظم درختان مو، ماه، ناقوسی به سبک گوتیک، دختران جوان مو بور که به هنگام غروب به گردش می‌آمدند، پهنه رودخانه راین، همین چشم‌انداز آرامش‌بخش را

در کنار آشیانه دیگری ۱۰۱

تورگنیف برای متن داستان کوتاه آسیه انتخاب کرد. قهرمان زن داستان، مانند پولینت، دختر نامشروع یک نجیب‌زاده و یک خدمتکار بود. مانند پولینت، در اثر تعلیم و تربیت «دوشیزه خانم» شده بود. اما این دوشیزه خانم که گاهی متفکر بود، و گاه شلوغ و شیطان چنان که تاتیانای اوژن اونگین را تداعی می‌کرد. همراه برادرش گاگین برای استراحت به شهر آبهای معدنی آمده بود. راوی به این گوشه دورافتاده پناه آورده بود، درست مثل خود نویسنده، تا از دست‌زنی متلون و بی‌رحم بگریزد. می‌گفت: «می‌خواستم تنها باشم. به تازگی از ته دل از زن بیوه جوانی رنجیده بودم... ابتدا، او مشوقم بود، بعد بی‌رحمانه دلم را جریحه‌دار کرد و یک ستوان باواریایی با لپهای سرخ را به من ترجیح داد.» بدین ترتیب باز هم پولین و یاردو از خلال خطوط این داستان نمایان می‌شود. طولی نکشید که عشقی رؤیایی میان راوی و آسیه به وجود آمد. همراه با همه مخلقات شعر ژمانتیک آلمانی (خرابه‌ها، غروب خورشید، مهتاب، زمزمه رودخانه). در پایان، قهرمان مرد داستان در لحظه خواستگاری از دختر تردید می‌کند. دختر، که ضرورش جریحه‌دار شده، بی‌خبر همراه برادرش آنجا را ترک می‌کند و یادداستی برای عاشق دودل خود باقی می‌گذارد: «ا خدا حافظ، ما دیگر همدیگر را نخواهیم دید. از روی تکبر نیست که می‌روم، نه، چاره دیگری نداشتم. دیروز وقتی در برابر شما گریه می‌کردم، اگر فقط یک کلمه گفته بودید، می‌ماندم.» راوی حرمان زده در آخر چنین می‌گوید: «من با زنهای دیگری آشنا شدم، اما احساس سوزان، لطیف و عمیقی را که آسیه در من بیدار کرد دیگر تجدید نشد... من محکوم‌ام که مردی تنها و مجرد بدون خانواده بمانم و سالهای کسالت‌بار آخر عمرم را بگذرانم...» این داستان کوتاه که با نثری پاکیزه، سنجیده و هماهنگ نوشته شده بود، به دلیل تازگیش موردپسند بیشتر دوستان

تورگنیف قرار گرفت. مردم از ظرافتهای روانشناختی نویسنده و احساس شاعرانه او در توصیف چشم اندازها تعریف می کردند. با این حال، پاره‌ای، مانند برادران تیوچف چنین برآورد کرده بودند که آسیه شخصیتی ساختگی است. تولستوی در نامه‌ای به نکراسوف تا آنجا پیش رفت که نوشت: «به نظر من، ضعیفترین چیزی است که تا به حال نوشته است.»^{۱۳} خود تورگنیف هم از کارش راضی نبود اما نزد تولستوی چنین اقرار می‌کند: «با این حال این داستان را با شور و شوق بسیار نوشتم چنان که تقریباً اشک در چشمانم جمع می‌شد.»^{۱۴}

او هنوز در زینتسیک بود که در ۲۴ ژوئیه ۱۸۵۷ از تولد پسر پولین ویاردو، پُل ۱۵ آگاه شد. این چهارمین فرزند خانواده ویاردو بود. پیش از تولد این پسر، سه دختر، لوئیز (۱۸۴۱)، کلودی (۱۸۵۲) و ماریان (۱۸۵۴) متولد شده بودند. اما، پدر پُل کوچولو که بود؟ تورگنیف، با توجه به روابطی که ۹ ماه پیش از آن با مادر پُل داشت می‌توانست پیروزمندانه خود را مسئول این معجزه بداند. بسیاری از اطرافیانش، متقاعد شده بودند که پُل فرزند او است^{۱۶} در نامه‌ای به زائوی خوشبخت، شدت خوشحالی خود را ابراز کرد. «هورا! هورا! lebe! Erriva! vivat! Zito! hoch! زنده باد پُل، آفرین به مادرش!»^{۱۷} و از او درخواست کرد به محض اینکه بتواند برایش نامه بنویسد و برایش تعریف کند که چگونه این رویداد که او را سرشار از خوشوقتی و شادی می‌کرد، پیش آمده است و

۱۳. نامه ۲ فوریه ۱۸۵۸.

۱۴. نامه ۱۸ آوریل ۱۸۵۸

۱۵. پُل ویاردو، متولد ۲۰ ژوئیه ۱۸۵۷

۱۶. تورگنیف‌شناسان، نتوانستند این موضوع را به طور نهایی مشخص کنند. اما بیشتر آنها معتقد به این ابویت هستند و اعقاب خانواده ویاردو نیز بر همین نظریه گرایش دارند.

۱۷. نامه ۲۴ ژوئیه ۱۸۵۷

در کنار آشیانه دیگری ۱۰۳

می‌گفت در سن و موقعیت او این مسئله قابل اغماض است. بی‌شک امیدوار بود که این تولد او را به پولین و یاردو نزدیکتر کند. اما پولین کوچکترین احساسی از خود بروز نداد. او مادری پر مشغله و هنرمندی مورد تحسین بود و ابداً توجهی به این شوالیهٔ علیل نداشت که در قصبه‌ای در آلمان خود را برای عشق او هلاک می‌کرد.

بی‌درنگ به این فکر افتاد درمانی را که در زیتسیک پیگیری می‌کند برایش هیچ سودی نداشته است. به کتس الیزابت لامبر نوشت:

«آبهای اینجا اذیت می‌کنند. حالم خوب نیست. باید بروم. به کجا؟ خودم هم هنوز هیچ نمی‌دانم.»^{۱۸} برای بهبودی حالش به بولونی رفت و در آنجا مدتی با استحمام در آب دریا به مداوا پرداخت. اما بی‌ثمر بود. بنابراین به این فکر افتاد که فقط اقامتش در کورتاونل می‌تواند از نظر جسمی و روحی او را درمان کند. در آنجا با سردی فوق‌العاده‌ای روبه‌رو شد. پس از احساس شوق و شمعف زیاده از حد در برابر نوزادی که احتمال می‌رفت حاصل عشقش با پولین باشد، این احساس نامطبوع به او دست داد که در آن خانه زیادی است. آیا با آمدنش به کانون خوشبخت خانوادگی مزاحم آنها نشده و مرتکب اشتباه بزرگی نشده بود؟ پولین غالباً در خانه نبود. تورگنیف برای تسکین خود با شوهرش به شکار می‌رفت. به نکراسوف نوشت: «می‌بینی که اینجا هستم. یعنی درست مرتکب همان حماقتی شده‌ام که تو مرا از آن بر حذر داشته بودی... اما نمی‌توانستم کار دیگری انجام بدهم. تازه، نتیجهٔ این حماقت این خواهد شد که احتمالاً زودتر از آنچه فکر می‌کردم به پترزبورگ برگردم. نه، این نوع زندگی محال

است. دیگر از ماندن در کنار آشیانه دیگری جان به لبم رسیده! اگر آشیانه‌ای نداشته باشی باید هیچی نداشته باشی!»^{۱۹}

با این حال، اگر «آشیانه دیگری» را ترک کرد، همانگونه که پیشتر برنامه‌ریزی کرده بود، برای رفتن به روسیه نبود، بلکه با بوتکین به ایتالیا رفت تا مدتی هر چند کوتاه نزد او بماند. آن دو ابتدا به تماشای رُم رفتند. تورگنیف هفده سال پیش، هنگامی که دانشجوی بود به این شهر آمده بود و اکنون که بار دیگر در آنجا بود با اندوه، اشتیاق گذشته‌اش را با خستگی و دلمردگی و ناامیدی امروزش مقایسه می‌کرد. اکنون مرد چهل ساله مو خاکستری بود که زندگی در به در مجللی داشت، بی آنکه کسی دلبسته‌اش باشد، بدون ریشه، بی خانمان و رانده شده از سوی تنها زنی که دلش می‌خواست روزها و شبهایش را فقط با او سپری کند و اکنون هرچه پیشتر به مرگ می‌اندیشید. با این حال به دیدن موزه‌ها، خرابه‌ها، آثار به جا مانده از رومیها می‌رفت، گورهای باستانی را می‌کاوید، در برابر پرده‌های نقاشی استادان در شگفتی فرو می‌رفت و با دوست تازه‌اش ایوانوف که نقاش بود در مورد هنر به بحث می‌نشست. پولین و یاردو به نامه‌هایش پاسخ نمی‌داد. شکایت او را پیش دخترش پولینت می‌برد: «خواهش می‌کنم به محض دریافت نامه‌ام، خبرهایی را که درباره مادام و یاردو می‌دانی برایم بنویس. امیدوار بودم وقتی به اینجا می‌رسم (رم) نامه‌ای از او دریافت کنم، اما به نظر می‌رسد که غایب حقی ندارد!»^{۲۰}

پولین و یاردو همچنان بر سکوت منجمدکننده‌اش پافشاری می‌کرد، بنابراین تورگنیف به دوستانش که در روسیه بودند درباره شکنجه‌ای که می‌شد درد دل کرد. به آنکوف نوشت: «روح چنان سنگین و روزگارم

درکنار آشیانه دیگری ۱۰۵

چنان تلخ است که قادر به توصیف آن نیستم. فقط کار می‌تواند نجاتم بدهد و اگر در آن موفق نباشم، دیگر همه چیز از دست می‌رود. من زندگی را بازچه کردم.»^{۲۱} و به کنتس لامبر نوشت: «در زندگی انسان لحظاتی هستند که از تغییرات ناگهانی پیش می‌آیند. گذشته می‌میرد و چیزی جدید از راه می‌رسد... من به زودی چهل ساله می‌شوم. نخستین، دومین و حتی سومین دهه جوانی من پرکشیده و رفته‌اند. زمان آن است که اگر نه مرد عمل، دست کم تبدیل به مردی شوم که می‌داند کجا می‌رود و هدفی را که می‌خواهد بدان برسد تعیین کند. نمی‌توانم چیزی به جز نویسنده باشم. اما تاکنون بیشتر ذوق آزمایی کردم. در آینده وضع به گونه دیگری خواهد بود.»^{۲۲}

احساس می‌کرد که می‌تواند در چشم‌انداز پرهیجان جاویدان به قولش عمل کند. از ۲۲ دسامبر ۱۸۵۷ به کنتس لامبر خبر داد که دست به کار نوشتن «داستان بلند جدیدی» شده است که «شخصیت اصلی آن دختر جوان بسیار پاکدامنی است». این داستان طولانی به صورت رمانی درآمد تحت عنوان آشیانه نجیبزادگان. داستان را با خوشحالی فراوان می‌نوشت، و در آن چشم‌اندازهای روسیه، چهره‌های روسی، زندگی روسی را در میان سنگهای پرهیبت رومی تداعی می‌کرد. شاید با این آخرین اثر، بهای همه رنجهای روحیش را که در طی سفرش متحمل شده بود می‌پرداخت. در همان نامه نوشته بود: «پیش از آن که دست به کار سفر به خارج شوم، می‌دانستم که این سفر برای من بسیار بدفرجام خواهد بود، می‌دانستم که برای من ماندن در منزل بهتر است. من آن را می‌دانستم، با این حال رفتم.»^{۲۳} در بهار ۱۸۵۸، بی‌آنکه رمانش را به پایان رسانده باشد،

۲۲. نامه ۱۵ نوامبر ۱۸۵۷

۲۱. نامه ۱۲ نوامبر ۱۸۵۷

۲۳. نامه ۳ ژانویه ۱۸۵۸

رُم را ترک کرد و به فلورانس، وین، درسده، لایپزیک و لندن رفت، در لندن بار دیگر گرتزن را ملاقات کرد. در آن زمان گرتزن سردبیر مجله‌ای به نام ناقوس بود و در آن به شدت از حکومت سلطنتی انتقاد می‌کرد. نسخه‌هایی از این نشریه پنهانی به روسیه فرستاده می‌شد. گرتزن و تورگنیف با اشتیاق تمام درباره برنامه اصلاح وضع رعیت‌های روستایی که الکساندر دوم می‌خواست در کشور اجرا کند، بحث و گفتگو می‌کردند. تورگنیف که از این ابتکار عمل به هیجان آمده بود، به خرد و سخاوت تزار اعتماد داشت. گرتزن از واکنش اشراف و نجبا بیمناک بود. تمامی روسیه در جوش و خروش بود. این خود دلیل دیگری بود تا تورگنیف هر چه زودتر به وطن بازگردد.

حدود نیمه ژوئن، بار دیگر تورگنیف در اسپاسکویه بود. دوستش فیت نیز در آنجا به او پیوست. هر دو با هم روزهای متوالی و در هر ساعتی از روز با هدیانی سبعمانه به شکار می‌رفتند. چه آفتاب سوزان بر پهنه آسمان می‌درخشید و چه باران سیل آسا می‌بارید، آنها بی‌وقفه به کشت و کشتار حیوانات ادامه می‌دادند و مهارت‌های خود را به رخ یکدیگر می‌کشیدند و وقتی خستگی به سراغشان می‌آمد، برای چند ساعتی بر روی انبوه علفهای خشک بی‌حال می‌افتادند. سپس خوشحال و آزاد در پهنه دشت می‌نشستند و، بال مرغی را به نیش می‌کشیدند. روسیه، نفس دشتها و جنگلهایش را بر چهره آن دو می‌وزاند. در بازگشت به خانه، هر یک به کار خود می‌پرداختند. شکار، شبهای دراز کتابخوانی، بحث‌های ادبی، پیاله‌ای در دست، همه اینها جوی آرمانی برای به پایان بردن نگارش آشیانه نجیبزادگان بود. گاهی تورگنیف از اسپاسکویه می‌گریخت تا نزد تولستوی به یاسنایا پولیانایا برود. در آنجا وقت خود را با اظهار عشق به ماری، خواهر تولستوی، سپری می‌کرد و او ادا‌های عاشقانه تورگنیف را با ساده‌دلی باور

در کنار آشیانه دیگری ۱۰۷

می‌کرد. تولستوی خشمگین در دفترچه خاطرات روزانه‌اش نوشته بود: «ایوان تورگنیف آدم تحمل‌ناپذیری است... با ماری بسیار بد تا می‌کند. الاغ!»^{۲۴} و تورگنیف به بوتکین نوشته بود: «دیگر با تولستوی به هم زدم. دیگر برای من وجود خارجی ندارد... اگر مثلاً سوپی را بخورم که موردپسندم باشد، می‌دانم و با اطمینان می‌گویم که تولستوی آن را مزخرف به شمار خواهد آورد و بالعکس.»^{۲۵}

وی بار دیگر تولستوی را در میهمانیهای اشراف ملاقات کرد. رهایی عاجل رعیتها که تزار اعلام کرده بود، افکار مالکین زمینها را متشنج کرده بود. ایشان از آن بیم داشتند که مبادا بخشی از زمینهای خود را به سود روستاییان از دست بدهند و در برابر آن فقط مبلغ ناچیزی بگیرند. تورگنیف که از سالها پیش از دوران جوانی خود از دشمنان پروپاقرص بردگی بود، با بی‌تابی در انتظار اجرای اصلاحات ارضی بود. به نظر می‌رسید تولستوی در رها ساختن روستاییان خود چندان شتابی ندارد. با اینکه آزادیخواه بود، اما جانب مالکان را می‌گرفت. تورگنیف، در طی اقامتش در اسپاسکویه، در دل تابستان از مرگ رقیب خوشبختش نزد پولین و یاردو باخبر شد: آری شفر نقاش از دنیا رفته بود. با احترام، نامه‌ای به عنوان تسلیت به پولین و یاردو نوشت: «جرأت نداشتم در مورد دلوآبسیهای خود صحبتی به میان بیاورم؛ سعی می‌کردم خودم را قانع کنم که همه چیز می‌تواند به خوبی و خوشی تمام شود، - و اکنون می‌بینم که این طور نبوده. من برای او بسیار متأسفم؛ برای همه آن چیزهایی که با خودش برد متأسفم؛ عمیقاً درد جانکاه این فقدان را که برای شما پیش آمده و خلثی را که البته بسیار مشکل جای آن را پر خواهید کرد حس

۲۴. خاطرات تولستوی، ۴ سپتامبر ۱۸۵۸

۲۵. نامه ۱۲ آوریل ۱۸۵۹

می‌کنم... این فقط یک عرض تسلیت نیست بلکه دست دوستی به سوی شما دراز کرده‌ام، قلبی فدایی و جان نثار به شما می‌گویم بر رویش حساب کنید، همانگونه که بر قلبی که اکنون دیگر نمی‌تپد حساب می‌کردید.»^{۲۶}

در ۲۷ اکتبر ۱۸۵۸ رمان *آشیانه نجیبزادگان* را به پایان برد. دو ماه بعد در میان گروهی از دوستان از آن جمله نکراسوف، آنکوف، پیسمسکی و گونچارف رمان خود را خواند. چون تازه برونشیت شدیدی را پشت سر گذاشته بود، نتوانست خود دست نوشته‌اش را بخواند و آنکوف عهده‌دار این کار شد قرائت آن دو شب به طول انجامید. در مجموع دوستان بسیار پسندیدند. با این حال، آنکوف چند انتقاد کرد و گونچارف از شباهتهای تردید‌آلود میان این رمان با رمان خودش مسیل سخن به میان آورد که چندی پیش به تفصیل موضوع آن را با تورگنیف در میان گذاشته بود. تورگنیف از دادن هر گونه توضیحی سر باز زد، اما تغییراتی در متن به وجود آورد که همکار بسیار دقیقش را راضی کرد. مدتی بعد، برای توجیه اتهام سرقت ادبی به گونچارف نوشت: «می‌خواهید چه کار کنم؟ دیگر نمی‌توانستم خاطرات یک شکارچی را تا ابد تکرار کنم! و خیال ندارم از نوشتن هم دست بکشم... مرا همچنان که هستم بپذیرید، یا اصلاً نپذیرید؛ اما انتظار نداشته باشید که خودم را عوض کنم، و به خصوص اینکه مرا مثل تالیران دیگر فرض نکنید. دیگر درباره این موضوع زیاد صحبت کردیم! این هیجان‌ات بی‌سروسامان به جایی نمی‌رسند. همه ما می‌میریم و همه ما بعد از مردن می‌گندیم.»^{۲۷}

موضوع *آشیانه نجیبزادگان* بسیار ساده بود. لاورتسکی، قهرمان داستان مردی پیر و سرخورده است، تا حدودی چهره دستکاری شده نویسنده،

در کنار آشیانه دیگری ۱۰۹

که زنش را به پاریس می برد، زن در آنجا معشوقه مرد خوش مشرب و جوان فرانسوی می شود که بیش از بیست و سه سال ندارد. هنگامی که لاورتسکی به این خیانت پی می برد، زن بی وفایش را ترک می کند و طولی نمی کشد که مایوس و دلزده حتی خاطره اش را هم از ذهنش پاک می کند: «لاورتسکی برای قربانی شدن آفریده نشده بود؛ سلامت ذاتیش حقش را دوباره به کف دستش گذاشت.» در بازگشت به روسیه در خانه یکی از دوستانش با دختر جوانی به نام لیز ملاقات می کند و بی درنگ تحت تأثیر جذابیت این دختر جوان و پاکدامن و ساده قرار می گیرد. ظاهراً زندگی شتابی می گیرد و جریان تازه ای می یابد. در بحرانیترین لحظات شوریدگیش، از طریق آگهی که در یکی از مجلات پاریسی به چاپ رسیده بود متوجه می شود که همسرش مرده است. به محض این که خود را آزاد می یابد، بی درنگ عشقش را به دختر جوان اظهار می کند. دختر نیز با وجد به او پاسخ مثبت می دهد. آن دو تصمیم به نامزدی می گیرند. اما آگهی ترحیم اشتباه بود. زن طرد شده از راه می رسد و دخترکی را به لاورتسکی نشان می دهد و می گوید که او پدرش است. زن، با نیرنگ تظاهر به بدبختی می کند و خواستار بخشایش می شود و از مرد می خواهد دوباره به کانون خانواده بازگردد. لاورتسکی به از سرگرفتن زندگی مشترک با او تن نمی دهد. اما لیز، ناامید، وارد صومعه می شود.

تورگنیف بر اساس این موضوع پیش پا افتاده و احساساتی، رمان لطیف، انسانی و عمیقی را می سازد، داستان این خوشبختی تازه به وجود آمده را که بی درنگ از دست می رود، هاله ای از کشش و زیبایی شاعرانه پوشانیده است. افزون بر این، تمامی اثر در پرتو آرامبخش صحرای روسی غوطه ور است. این فضا، شب و روز، لرزان و عطرآگین پدیدار می شود و به حالات روحی قهرمانان می آمیزد. آشیانه نجیبزادگان در میان

مردم و منتقدان موفقیت بزرگی به دست آورد. همه بر این عقیده بودند که تورگنیف در میان نویسندگان معاصر روسی، همتا ندارد. تولستوی در آن زمان فقط داستان سه قسمتی خود، کودکی، نوجوانی، جوانی و چند حکایت را منتشر کرده بود. داستایفسکی، پس از آغازی نویدبخش، بنا به دستور امپراتور فقید نیکلای اول به سبیری تبعید شده و خاموش بود. جاده هموار بود. پس از مدتها برای نخستین بار تورگنیف توانست بگوید که پیروزی ادبیش تا حدودی شکست عشقش را جبران کرده است.

فصل هفتم

لیبرالیسم و نیهیلیسم

تورگنیف، هر چه بیشتر در تلاطم امواج روشنفکری روسی غوطه‌ور می‌شد بیشتر متقاعد می‌شد که تنها راه نجات کشورش در اصلاحات فوری و گشودن درها به سوی اروپا است. پیش از آن، کمیونی به ابتکار دلیرانه آلکساندر دوم طرح لغو قانون ارباب رعیتی را تهیه کرده بود. از شدت سانسور کامته شده بود. دانشجویان هیجانزده و بی‌صبرانه در انتظار سهم شدن در دگرگونیهای رژیم سابق بودند. تورگنیف از مدتی پیش در این اندیشه بود که این تب تازه را در کتابی بیان کند. او نیز می‌خواست شاهدهی بر زمانه خود باشد. این فکر به نظرش رسید که شخصیتی را در قالب دختر جوان آرمانگرایی به وجود بیاورد که از جامعه بورژوازی گسسته تا در سرنوشت مردی اهل عمل که مصمم و نیرومند است، سهم شود. چند سال پیش از آن، یکی از همسایگانش به نام کاراتیف هنگامی که در آغاز جنگ کریمه به جبهه می‌رفت دفترچه‌ای را به او داده بود که در آن به طرزی ناشیانه موضوع عشقش را به دختری جوان تعریف کرده بود. دختر جوان پس از دست رد زدن به سینه او با یک

میهن پرست بلغاری آشنا شده و به او دل بسته بود و تا بلغارستان به همراهش رفته در همانجا در اثر بیماری سل در گذشته بود.

این داستان که ابتدا تورگنیف کوچکترین اهمیتی بدان نمی داد، ناگهان پس از سالها که دیگر به سن پختگی رسیده بود، ضرورت خود را با همه سنگینی اش بر او تحمیل می کرد. سرانجام شخصیت پر قدرت جوان بلغاری را به عنوان قهرمان داستان برگزیده بود که می خواست با کره ای آزادمنش را به زیر انقیاد خود در بیاورد. اگر رودین «انسانی سربار» یا مردی متعلق به گذشته بود، این قهرمان انسان با ایمانی بود که جسم و جانش را در گرو انگیزه والایی قرار داده بود. مردی متعلق به امروز و شاید فردا. تورگنیف، هیجان زده از این اندیشه بکر خود، از ماه مارس ۱۸۵۹ در اسپاسکویه دست به کار نوشتن این رمان جدید شد و نام آن را در آستانه گذاشت. سپس در سن پترزبورگ، پاریس، ویشی و کورتاونل به نگارش رمان خود ادامه داد. سرانجام در کورتاونل با دلی پردرد این حقیقت را دریافت که برای پولین و یاردو چیزی به جز دوستی قدیمی و بی آزار نیست. به کنتس لامبر نوشت: «حالم خوب است، اما روحم اندوهگین است پیرامون من زندگی خانوادگی منظمی جریان دارد. دلیل بودن من در اینجا چیست؟ چرا، بعد از گسستن از هر آنچه برایم عزیز بوده، در حال نگرستن به پشت سر خود هستم؟ شما به سهولت می توانید درک کنید که منظورم چیست و در چه موقعیتی هستم. با این حال، خود را شکنجه نمی کنم. گویا انسان پیش از مرگ حقیقی چندین بار می میرد. می دانم در وجودم چه چیزی مرده است. در این صورت نگاه کردن به گوری مهر و موم شده چه فایده ای دارد؟»^۱

اوایل پاییز ۱۸۵۹، در بازگشت به روسیه، بی‌آنکه در انتظار اعلام رسمی قانون اصلاحات ارضی بماند، اقدام به تقسیم زمین‌های خود در قطعات کوچک برای روستاییان کرد و آنها در برابر، ملزم به پرداخت بهای اندکی بودند. سرانجام دست‌نوشته‌اش را به پایان رسانید و با حالتی آمیخته از ترس و رضایت آن را بازخوانی کرد. این نخستین رمان اجتماعی بود. سرانجام دختر جوان روسی از «آشیانه» اش گریخته بود و به دنبال، مردی آهین راه افتاده بود، مردی که برای آزادسازی میهنش از زیر سلطهٔ ترکها سرگرم مبارزه بود. در رمان دختر جوان روسی، هیلن، با احساسات شدیدش خواننده را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد، در حالی که زبان مرد آهین، انساروف بسیار قراردادی است. کتاب تا آخر مثل اندیشه‌ای انتزاعی به نظر می‌رسد. که نویسنده توانسته است روحی عاشقانه بدان ببخشد و بیشترین چیزی که از این میهن‌پرست در ذهن باقی می‌ماند این است که بلغاری پر جوش و خروش و خودسری است. و این برای ارائه چنین زندگی‌ای کفایت نمی‌کرد.

هنگامی که کنتس لامبر رمان را خواند، بهت‌زده شد. همه چیز این داستان برایش عصبانی‌کننده بود. به ویژه رفتار هلن که، به خاطر یک ماجراجوی سیاسی، از خانواده‌اش می‌گسلد. تورگنیف که از واکنش بهترین دوستش متأسف شده بود، ابتدا خواست دست‌نوشته‌اش را از میان ببرد. اما آنکوف منصرفش کرد. به محض چاپ در آستانه در نشریهٔ پیک روسی، انتقاد از چاپ و راست آغاز شد. مجلات محافظه‌کار حرف از غیراخلاقی بودن قهرمان زن به میان می‌آوردند و می‌گفتند که شخصیت زن داستان نقطهٔ مقابل روحیهٔ زن واقعی روسی است که اصولاً پاکدامن، محتاط و رازدار و شایسته است و به ارزشهای خانوادگی احترام می‌گذارد. مجلات آزادیخواه نیز چنین ارزیابی می‌کردند که عمل قهرمان مرد

چندان قانع‌کننده نیست و مجموعه داستان رنگ و بویی از اسلاو دوستی بسیار شدید دارد. شدیدترین انتقادهای دقیقاً از طرف مجله‌ای عنوان شده بود که تورگنیف همکاری منظمی با آنها داشت، یعنی نشریه معاصر. این مجله که هنوز نکراسوف آن را می‌گرداند، چند وقتی بود که به واسطه ورود گروهی نویسنده جوان سازش‌ناپذیر و جسور، بیشتر به جناح چپ متمایل شده بود. تورگنیف که خود خصیصی متواضع داشت، سعی کرده بود با چاپلوسی از در دوستی در آید و توصیه‌هایی به آنها بکند اما این گروه نه اهل ادب و نزاکت بودند و نه به حساسیت زنانه نویسنده بزرگتر از خود اهمیتی می‌دادند. او را به دلیل رفتار ارباب منشانه، خوش‌پوشی خوش صحبتی و چرب‌زبانی، خوش سلیقگی در غذا، حالت‌های عاشقانه، هیجان‌هایی که راه به جایی نمی‌برند، فردی «از مُد افتاده» به حساب می‌آوردند. تورگنیف نیز به نوبه خود، از بی‌ادبی، نخوت، ناخنها کثیف، موهای آشفته اصلاح نشده و شانه نزده و از نظریه‌های مخربی که در برابر هر جریان ابراز می‌کردند، رنج می‌برد. بدین‌سان، آزادیخواهی از مکتب قدیم در برابر نسل جدید دموکرات‌های انقلابی قرار می‌گرفت.

رئیس دسته این ویرانگران در معاصر، یکی از تحسین‌کنندگان سابق تورگنیف، چرنیشفسکی نویسنده مقالات سیاسی بود که چنان بنیادگرا شده بود که دیگر نمی‌توانست نشر لطیف و سنجیده «استاد قدیمی» را تحمل کند. در میان عرف ستیزان، منتقد جوان مسلول و بسیار با استعدادی بود به نام دوبرولیووف. در حالی که تورگنیف تلاش می‌کرد که با او وارد گفتگویی دوستانه شود، دوبرولیووف کلامش را قطع کرده و گفته بود: «ایوان سرگیویچ، صحبت با شما مرا کسل می‌کند؛ پس بهتر است همین جا حرف را کوتاه کنیم.» به محض انتشار در آستانه، دوبرولیووف طی مقاله کینه‌توزانه‌ای نوشته بود که تورگنیف در ترسیم چهره

قهرمان مردش بسیار بزدلانه عمل کرده و شایسته آن بود که قهرمان او مردی روسی باشد نه بلغار و به هر حال، یک میهن پرست باید در مبارزه با «حکومت بیگانه» قاطعتر عمل کند. دوبرولیو بوف، با نقد این کتاب، آشکارا، نه بر روی زمینه عاشقانه رمان بلکه بر روی زمینه ایدئولوژیک آن تکیه می‌کرد و بر نویسنده خرده می‌گرفت که نتوانسته است به شخصیت قهرمان خود روحیه‌ای واقعاً انقلابی بدهد. دست نوشته این مقاله را، پیش از انتشار، ابتدا در اختیار خود تورگنیف قرار دادند، وی با خواندن آن احساس کرد که به او خیانت شده است و بی‌درنگ به نکراسوف نوشت: «مصرانه از تو می‌خواهم که این مقاله را منتشر نکنی؛ نتیجه آن تنها انبرهی از اندوه و ناامیدی برای من خواهد بود؛ این کار ناعادلانه و خشن است؛ اگر منتشر شود، دیگر نمی‌دانم که باید سر به کدام بیابان بگذارم.»^۲ ناراحتی و غیظ تورگنیف بیشتر از این بود که فکر می‌کرد در آستانه «آدمهای تازه» ای را که باید جهان را از نو بسازند، با تمام وجود آفریده است. او، مانند همان جوانان از بردگی و ارباب رعیتی متنفر بود، مانند آنها به آینده‌ای می‌اندیشید که سرشار از مساوات و عدالت باشد، مانند آنها دوست گرتزن بود. اما آنها او را با انزجار طرد می‌کردند. پس کی می‌خواستند بفهمند که موضع‌گیری او در سیاست مثل روز روشن است و به رغم ظاهر انعطاف‌پذیرش، موضع سیاسی را هرگز تغییر نمی‌داد؟ با راه‌حلهای پر از کشتار و خونریزی مخالف بود، با این حال به وضع موجود هم تن نمی‌داد. شاید بیشتر از آنهایی که خود را «پیشرو» می‌پنداشتند، به آینده نظر داشت. گاهی این سؤال برایش پیش می‌آمد که شاید این چیزی را که ناآگاهانه بر وی خرده می‌گیرند، سن و سالش باشد. مقاله

دوبرولیوبوف در شماره مارس مجله معاصر منتشر شد. منتقدان دیگر هم همان لحن را در پیش گرفتند. مجله طنز سوت سوتک، به تورگنیف طعنه زد که «در سایه خواننده‌ای دوره‌گرد گذران زندگی می‌کند». همکار مشهور دیگری زخمی‌کارتر وارد آورد. گونچارف، تردیدهایی را که در مورد آشیانه نجیبزادگان نسبت به سرقت ادبی تورگنیف داشت، درباره به میان کشید و این بار او را متهم کرد که همین کار را در مورد در آستانه انجام داده است. تورگنیف که از سوءظن بیمارگونه نویسنده مسیل به جان آمده بود، خواستار داوری شد. داران انتخابی عبارت بودند از آنکوف، دروژنین، دودیشکین. آنها که از این ماجرا بسیار ناراحت بودند، جانب هیچیک از آن دو را نگرفتند و توضیح دادند که شباهتهای اتفاقی میان دو ژمان، ناشی از الهامهای مشترک «کاملاً روسی» بوده است. تورگنیف به دنبال این اختلاف، با گونچارف کاملاً قطع رابطه کرد.

در این فاصله، داستان بلندی را نوشته بود به نام اولین عشق که در ماه مارس ۱۸۶۰ در کتابخانه‌ای برای قرائت) به چاپ رسید. موضوع داستان کاملاً مربوط به زندگی‌نامه خود تورگنیف بود. ماجرای عاشقانه دوران نوجوانیش را با دختر جوان همسایه‌شان به نام کاترین شاخوفسکوی در دهکده (در داستان «زناید») بازگو می‌کرد اما در واقع دختر جوان معشوقه پدرش بود. در اینجا همه چیز با واقعیت مطابقت می‌کرد: موقعیت، شخصیتها، چهارچوب داستان. سبک روان و لطیف، مشاهده دقیق، انتخاب جزئیات افشاکننده از این داستان شاهکاری از روانشناسی و شعر بوجود آورده بود. اما، یکبار دیگر، منتقدان به دو دسته شدند. پاره‌ای از منتقدان آزادیخواه بر تورگنیف خرده می‌گرفتند که در داستان خود هیچ یک از مسائل عمده سیاسی و اجتماعی را که روسیه را بر آشفته بودند، عنوان نکرده است. منتقدان محافظه‌کار او را متهم می‌ساختند که

بی‌حرمتی را تا جایی کشانده که نشان داده است که پدر و پسر هر دو عاشق یک زن شده‌اند، دختر جوانی که معشوقهٔ مردی متأهل است. کنتس لامبر به تورگنیف اطلاع داد که امپراتور عشق نخست را برای ملکه خوانده و از آن محظوظ شده است. اما بلافاصله افزوده بود: «از قرار معلوم این کتاب، یکی از کارهای بد شما است، اما شما بد را طوری انجام می‌دهید که مقاومت را درهم می‌شکنند.»^۳ تورگنیف پاسخ داد: «من این را (این داستان را) ابداً به خاطر هدف خاصی ننوشته‌ام تمام آن واقعاً در زندگیم اتفاق افتاده... اگر کسی از من بپرسد آیا با معدوم کردن این داستان موافقت می‌کنم یا نه به طوری که از آن هیچ نشانه‌ای برجا نماند، من سرم را به علامت نفی تکان می‌دهم.»^۴ حتی لوئی وباردو که وقتی پای بی‌وفاییهای همسرش به میان آمد این همه سازش از خود نشان می‌داد، از اینکه نویسنده‌ای به ارزشمندی تورگنیف بتواند از ادبیاتی چنین «خلاف عفت» لذت ببرد، به خشم می‌آمد. او چنین نوشته بود: «باز هم زنا، همیشه زنایی شکوفا که از آن تجلیل می‌شود! و این داستان فضاحت‌آمیز را چه کسی می‌نویسد؟ پسرش (پسر مردِ خائن)، چه شرم‌آور! پسر خودش از پسران نوح تبعیت نمی‌کند که مستی و برهنگی پدرشان را می‌پوشاندند. بلکه این افتضاح را پیش همه افشا می‌کند... در این صورت، استعدادی که در این موضوع به کار گرفته شده به چه دردی می‌خورد؟»^۵ با این حال اکثر مردم از اولین عشق که آمیخته‌ای از لطافت و جسارت، گناه و معصومیت، مهربانی و خشونت بود لذت بردند.

۳. نامهٔ ۳۰ ژانویه ۱۸۶۱. در گرانژار ایوان تورگنیف، کنتس لامبر و «آشیانهٔ نجیبزادگان»

۴. نامهٔ ۲۸ فوریه ۱۸۶۱

۵. نامه به تورگنیف ۲۳ نوامبر ۱۸۶۰، که ژبونیسکی آن را در تورگنیف، مکاتبات تازه منتشر نشده منتشر کرد.

تورگنیف می‌توانست از این رگی احساساتی در رمان دیگر بهره‌گیری کند. اما تازگی را ترجیح می‌داد. او که قربانی حمله‌های گروهی از جوانان روشنفکر شده بود، می‌خواست در کتاب آینده‌اش، یکی از این «قهرمانان زمانه» را ترسیم کند که مانند بزرگترهای خود نه به ساختن بلکه به ویران کردن می‌اندیشیدند. این رمان جدید عنوان *پدران و فرزندان* را گرفت. بنابر عادت، دستنوشته‌اش را در تمامی اروپا، از اسپاسکویه تا لندن و از کورتارنل تا پاریس دست به دست چرخاند.

در پاریس از انتشار اعلامیه سلطنتی ۱۹ فوریه ۱۸۶۱، مبنی بر لغو قانون ارباب و رعیتی آگاه شد. از این موضوع آنقدر خوشحال شد که با اینکه هیچ‌گونه ادعای مذهبی بودن نمی‌کرد، برای مراسم شکرگذاری به کلیسای ارتدکس رفت. برای بازگشت به روسیه و زندگی در جایی که تأثیر هیجان‌انگیز آزادی در آن احساس می‌شد، بسیار بی‌تاب بود، با این حال به بهانه‌های مختلفی در فرانسه ماند. به گرتزن که او را به خاطر بی‌تصمیمی و طفره رفتنهایش سرزنش می‌کرد با وجدان ناراحتی نوشت: «چرا نمک به زخم می‌پاشی؟ حال که دختری دارم که باید شوهرش بدهم چه کاری می‌توانم بکنم؟ به همین دلیل در پاریس مانده‌ام. اما همه فکر و ذکر و همه وجودم در روسیه است.»^۶ از آنکوف نیز استدعا می‌کند که از وضع روحی مردم در روستاهای روسیه، پس از آزادی رعایا، او را باخبر کند و نوشت: «در اینجا، آقایان مسافر روسی کاملاً دگرگون شده‌اند و بین خود درباره غارت شدنشان صحبت می‌کنند.»^۷

سرانجام در ۳ مه ۱۸۶۱ به راه افتاد. همین که به اسپاسکویه رسید به

۷. نامه ۳ آوریل ۱۸۶۱

۶. نامه ۹ مارس ۱۸۶۱

رتق و فتق کارهای روستاییان خود پرداخت. طبق مقررات جدید، هر روستایی صاحب‌خانه محوطه پیرامون آن و تکه زمینی می‌شد که در آن کشاورزی می‌کرد. دولت در برابر این قطعه زمین مبلغی را به ارباب سابق می‌پرداخت و کشاورزان متعهد بودند همین مبلغ را طی چهل و نه سال به ازای شش کوپک برای هر روبل به وام گرفته شده به دولت بپردازند و بدین ترتیب بدهی و سود آن طی این مدت مستهلک و کشاورز صاحب ملک می‌شد. داوران صلح که از میان افراد سرشناس محلی انتخاب شده بودند، مأمور نظارت بر نقل و انتقالها بودند. قرار بر این بود که برای تعیین سطح قطعه زمینی که می‌بایست به رعیت‌های سابق واگذار شود، ماهیت زمین، آب و هوا و آداب محلی در نظر گرفته شود. بدین منظور، روسیه به سه منطقه تقسیم شده بود: زمینهای سیاه یا حاصلخیز، زمینهای غیر حاصلخیز و استپها. این سیستم پیچیده هم اربابها را ناخشنود کرده بود که فکر می‌کردند دارایی‌ای که از پدران و نیاکانشان به جا مانده به زور از آنها گرفته شده است، و هم روستاییان که زمینهای ارباب به طور رایگان و کامل در اختیارشان قرار نگرفته بود، احساس نارضایتی می‌کردند. تورگنیف که به میمنت تصویب این قانون در انتظار برپایی جشن و پایکوبی مردم بود، ناامید شد. به جای اینکه میان رعیت‌های آزاد شده و ارباب‌های سابقشان نزدیکی و برادری ایجاد شود در هر دو طرف بالاگرفتن موج بی‌اعتمادی، حيله‌گری و دشمنی را مشاهده می‌کرد. هریک از دو طرف تلاش می‌کرد طرف دیگر را به نوعی بفریبد. در هنگام تعیین حدود زمین بر سر کوچک‌ترین جزئیات به هنگام نقشه‌برداری به تلخی با یکدیگر به مشاجره می‌پرداختند. تورگنیف به دوستش پولونسکی نوشته بود: «در حال حاضر، پیشرفت کارها با کشاورزانم بد نیست، صرفاً به این دلیل که تا حد امکان زمین بیشتری به آنها واگذار می‌کنم، اما از همین حال

مشکلات بروز می‌کنند.^۸ و با لبخندی اندوهگین باز به همان دوستش پولونسکی می‌گفت: «یک روزی می‌رسد که ما پشت خانه می‌نشینیم و چای می‌نوشیم یک دفعه متوجه می‌شویم که عده‌ای روستایی از سمت باغ می‌آیند. آنها کلاهشان را از سر برمی‌دارند و تعظیم بلندبالایی می‌کنند. بعد من از آنها می‌پرسم: برادرها، چه می‌خواهید؟ و آنها پاسخ می‌دهند: ارباب، معذرت می‌خواهیم، عصبانی نشو. تو ارباب خوبی هستی و ما تو را دوست داریم. اما باید دستگیری کنیم!» آنکوف نیز این اعترافنامه را از تورگنیف دریافت کرده بود: «امتيازات من به روستاییان تقریباً تا سرحد بی‌غیرتی پیش رفته. اما شما خودتان می‌دانید که روستایی روسی چه موجود عجیبی است. با توجه به بدهی که دارد، امید بستن به او دیوانگی است. از این پس هر توجیهی بی‌حاصل خواهد بود.»^۹

تولستوی داوری صلح برای حل اختلاف میان اربابها و روستاییان را پذیرفته بود تا به دوستانه‌ترین وجه مسائل را سر و سامان بدهد. تورگنیف او را به اسپاسکویه دعوت کرد و پس از صرف شام، برای نشان دادن اعتمادش نسبت به او، دستنوشته‌ی رمانی را که اخیراً تمام کرده بود، یعنی پدران و فرزندان را در اختیارش گذاشت. تولستوی، خسته از سفر و سنگین از غذا، پس از خواندن چند صفحه، خوابش برد. تورگنیف عمیقاً متأثر شد اما چیزی به رویش نیاورد. فردای آن روز هر دو به استپانوفکا، ملک رفتند که در هفتاد ورستی آنجا قرار داشت، به محض جمع شدن به دور میزی که سماوری روی آن قرار داشت، نزاعی درگرفت. گفتگو بر سر خوبی کردن بود. تورگنیف با غرور تعریف کرد که دخترش پولینت که در خارج تحت نظر یک مربی انگلیسی به نام مادام اینیس بزرگ

شده، مبلغ ماهیانه ثابتی در اختیار دارد تا به یاری بی‌نویان بشتابد و چنین افزود که: «اکنون خانم انگلیسی از دخترم خواسته که لباسهای مندرس فقرا را خود جمع‌آوری و وصله کند و بعد به خانه‌شان ببرد.» تولستوی با تمسخر پرسید: «و شما فکر می‌کنید این کار درستی است؟» وی پاسخ داد: «البته! این کار باعث می‌شود که فرد نیکوکار در تماس با فقر حقیقی قرار بگیرد!» تولستوی صدایش را بلند کرد و گفت: «اما من فکر می‌کنم که یک دختر جوان خوش لباس وقتی رخت و لباسهای کثیف و بدبو را روی زانوانش می‌گذارد، در حال بازی نقشی قلبی و نمایی است!» تورگنیف با رنگ پریده از خشم زیر لب گفت: «پس شما فکر می‌کنید که من بلد نیستم چگونه دخترم را بزرگ کنم؟» تولستوی پاسخ داد: «این طرز فکر من است، بدون اینکه بخواهم شخص بخصوصی را در مدنظر داشته باشم!» فت خواست موضوع بحث را عوض کند که پیش از آن، تورگنیف در برابر تولستوی با چشمان از حدقه درآمده ایستاد و فریاد زد: «اگر یک کلمه دیگر بگویند، یک مشت حواله دهانتان می‌کنم!» سپس در حالی که سرش را میان دو دست گرفته بود، به اتاق مجاور شتافت. پس از لحظه‌ای، وقتی آرامشش را بازیافت دوباره به اتاق پذیرایی برگشت و به فت و همسرش گفت: «خواهش می‌کنم این حرکت شرم‌آور را بر من بیخشید، من عمیقاً متأسف‌ام»^{۱۰} پس از اینکه چند کلامی حاکی از تأسف را تندتند زیر لب خطاب به تولستوی ادا کرد، سرافکنده و مأیوس به اسپاسکویه بازگشت.

تولستوی نیز به نوبه خود میزبانانش را ترک کرد. اما در راه، پس از لحظه‌ای آرامش، دوباره خشمش بالا گرفت. در نوووسیلکی، ملک

۱۰. این صحنه در خاطرات فت به تفصیل بیان شده است.

دوستش بوریسوف توقف کرد و از آنجا به وسیله خدمتکاری سواره به سرعت نامه تهدیدآمیزی به تورگنیف فرستاد: وی او را ملزم می‌ساخت که نامه‌ای حاکی از معذرت‌خواهی برایش بفرستد که بتواند آن را «به فت و همسرش نشان بدهد»، یا اینکه برای اعاده حیثیت با اسلحه حاضر باشد که او در بوگوسلوو در محل چاپارخانه در انتظارش خواهد بود. تورگنیف، زخمی و سرشکسته، اما آگاه از وخامت اوضاع چنین پاسخ داد: «فقط می‌توانم همان چیزی را که طبق وظیفه در خانه فت به شما گفتم، تکرار کنم: ناخواسته دستخوش احساس حیوانی شده بودم. اکنون موقع توضیح علل آن نیست، بدون هیچ تحریکی از سوی شما، به شما توهین کردم و بعد هم عذرخواهی کردم. من آماده‌ام که بار دیگر عذرخواهی خودم را به طور کتبی تکرار کنم و از شما برای بار دوم طلب بخشش کنم. آنچه امروز صبح بر ما گذشت، به روشنی نشان می‌دهد که تلاش برای نزدیکی دو طبیعت چنین متضاد من و شما، به هیچ جا نخواهد رسید. چون می‌دانم این نامه احتمالاً آخرین اقدام برای هر گونه ارتباطی میان من و شما خواهد بود، با کمال میل به وظیفه‌ام در برابر شما عمل می‌کنم.»^{۱۱} لحن آشتی‌جویانه نامه، مسلماً می‌توانست خشم‌گیرنده آن را برطرف کند، اما تورگنیف، ندانسته آن را به خانه بوریسوف به نوسیلکی فرستاد چون فکر می‌کرد تولستوی هنوز در آنجاست، حال آن که او قبلاً به چاپارخانه بوگوسلوو رفته و در آنجا منتظر پاسخ به مبارزه بود. اما هیچ پیامرسانی به پستخانه نیامد و تولستوی، دیوانه از خشم، نامه دیگری نوشت و در آن خواستار دوئلی فوری شد. اما نه از آن دوئل‌های جوانمردانه الکی که دو نویسنده چند گلوله با یکدیگر مبادله می‌کنند در حالی که مراقب‌اند که به

یکدیگر نخورد و شب را با نوشیدن شامپانی به پایان می‌رسانند. وی محل دوئل با اسلحه را (در حاشیه جنگل بوگوسلوو) تعیین و از تورگنیف خواهش کرده بود صبح روز بعد با تپانچه در آنجا حضور داشته باشد. صبح زود، خدمتکاری که از نووسیلکی آمد، پاسخ تورگنیف به نخستین نامه تولستوی را برایش آورد؛ سپس خدمتکار دیگری که از اسپاسکویه می‌آمد با عجله پاسخ نامه دوم را آورد. تورگنیف نوشته بود: «من اگر فقط با اسلحه می‌توانم تأثیر جملات مهمل خود را پاک کنم، بی‌هیچ مجامله‌ای می‌گویم که با کمال میل آتش اسلحه شما را می‌پذیرم. واقعیت این است که طرز صحبت من با شما چنان مغایر با رفتارم در همه عمر است که این اتفاق را تنها می‌توانم به تحریکات ناشی از وجود ستیزی همیشگی و بسیار افراطی میان نظریاتمان در مورد همه چیز نسبت بدهم. به همین دلیل، در حالی که برای همیشه از شما جدا می‌شوم – چنین رویدادهایی فراموش نشدنی‌اند – وظیفه خود می‌دانم که تکرار کنم در این ماجرا، شما محق‌اید و من مقصر. اضافه می‌کنم که در اینجا موضوع از نظر من بر سر ابراز شجاعت نیست، بلکه بر سر این است که هم در مورد تعیین محل مبارزه و هم مسلماً در تعیین چهره‌هایی که مورد قبول همگان باشند و (یعنی شهود) حق را به شما می‌دهم و همچنین حق عذرخواهی را به من بدهید. شما آنچه را مناسب تشخیص می‌دهید انتخاب کردید و من مطیع تصمیم شما هستم.»^{۱۲} تولستوی، بالذتی کینه‌توزانه پاسخ داد: «شما از من می‌ترسید، من از شما نفرت دارم و دیگر نمی‌خواهم کاری با شما داشته باشم.»^{۱۳} سپس او نامه تورگنیف را همراه با تفسیرهای خشن خود نزد قِیت فرستاد. تورگنیف که گمان می‌کرد بحثها و کشمکشها پایان یافته، بار

دیگر رهسپار پاریس شد. در آنجا بود که از دوستش کولباسین که ید طولایی در یاوه‌گویی و سخن‌چینی داشت خبردار شد که تولستوی در همه جا سخنان افتراآمیز علیه او پراکنده است. آیا می‌بایست در همه طول عمرش این داستان مهمل را به دوش بکشد؟ احساس می‌کرد گله‌ای از سگهای کوچک که به هر بهانه‌ای پارس می‌کنند، دنبالش کرده‌اند. زخم دیرینه‌اش دوباره سرباز کرد. به تولستوی نوشت: «باخبر شدم که در مسکو، نسخه‌ای از آخرین نامه خود را به نمایش گذاشته‌اید و همه جا مرا فرد بی‌غیرتی قلمداد کرده‌اید به این بهانه که از مبارزه با شما طفره رفته‌ام و از این قبیل... خیلی تلاش کردم که تأثیر جملاتی را که بی‌اختیار از دهان بیرون پریده بود محو کنم ولی باز هم، رفتار شما را رفتاری توهین‌آمیز و غیرشرافتمندانه تلقی می‌کنم و به شما هشدار می‌دهم که از آنها صرف‌نظر نخواهم کرد. در بازگشت به روسیه، در بهار آینده، رضایت شما را جلب خواهم کرد.»^{۱۴}

این بار تولستوی چنین نتیجه‌گیری کرد که به اندازه کافی ادب شده است. افزون بر این چندی بود که احساس می‌کرد تحت تأثیر گذشت و مدارای مسیحیت قرار گرفته است. به سهولت از خشم به تقدس روی آورده بود پس به حریف خود نوشت: «آقا، شما نامه و رفتار مرا غیرشرافتمندانه می‌نامید؛ افزون بر آن شما به من گفته‌اید که مشیت خود را بر دهانم خواهید کوبید. و من، از شما عذرخواهی می‌کنم، خود را مقصر می‌دانم و دعوت شما را به دوئل رد می‌کنم.» تورگنیف پس از احساس بُرد در این بازی طی نامه‌ای از فیت درخواست کرد که به اطلاع تولستوی برساند او نیز از دوئل صرف‌نظر کرده است و در آخر چنین نوشت: «از

امروز دیگر یک فاتحه برای تمام این ماجرا می‌خوانم. «فِت گمان کرد که اگر عین عبارت را به اطلاع تولستوی برساند، فکر خوبی خواهد بود. غافل از اینکه در این مدت تولستوی دوران تقدس خود را پشت سر گذاشته است. او اکنون دیگر این استاد موخاکستری با اعصاب شکننده را که جرئت کرده بود در برابر او بایستد، و دوستان دیگرش را که سعی می‌کردند آنها را با هم آشتی بدهند، در یک ردیف قرار می‌داد. در اوج تغییر به فِت نوشت: «تورگنیف آدم رذلی است که باید حسابی کتکش زد. خواهش می‌کنم این عبارت مرا به همان صداقتی که جملات زیبای او را به من منتقل کردید، به او برسانید، گرچه از شما استدعا کرده بودم که دیگر هرگز در مورد او چیزی به من نگوید... در ضمن خواهش می‌کنم که دیگر به من نامه ننویسید، زیرا از این پس دیگر نامه‌های شما و تورگنیف را باز نخواهم کرد.»

تورگنیف و تولستوی به مدت هفده سال نه یکدیگر را دیدند و نه نامه‌نگاری کردند. اکنون در میان مردم روسیه نام دیگری اهمیت پیدا می‌کرد. داستایفسکی از تبعید بازگشته بود با سروصدای زیادی رمانی به نام سرشکسته‌ها و رنجیدگان و داستانی درباره تجربه وحشتناکش در یکی از زندانهای محکومین به اعمال شاقه در سبیری به نام خاطرات خانه مردگان انتشار داده بود. ضمناً سردبیری مجله زمان را نیز برعهده داشت. تورگنیف به او قول داد هرچه زودتر داستان کوتاه تخیلی به نام اشباح را برای او بفرستد. اما چندان جدی کار نمی‌کرد، زیرا همه هم و نیروش را بر روی رمان بزرگ خود پدران و فرزندان گذاشته بود. تورگنیف بر روی این اثر خیلی حساب می‌کرد و فکر می‌کرد که بیانی صادقانه از همه سرگشتگی‌هایش در برابر جهتگیری تازه جوانان است. وی که عملاً به وسیله همکاران ترقی خواه خود در مجله معاصر مورد حمله قرار گرفته

بود، از مدتی پیش با این نشریه به هم زده بود و برای انتشار پدران و فرزندان، به کاتکوف در پیک روسیه روی آورده بود. در ۵ فوریه ۱۸۶۲، دستنوشتهٔ رمان را به پیک روسیه فرستاد. تورگنیف به پولونسکی نوشت: «رمانم به پیک روسیه فرستاده شد. بدون تردید در شمارهٔ فوریه منتشر خواهد شد. در انتظار ناسزاهای وحشتناکی هستم، اما در این مورد به اندازهٔ کافی خونسردام.»^{۱۵}

در تمام طول مدتی که پدران و فرزندان را می‌نوشت، سعی کرده بود خود را بی‌طرف نشان بدهد. اندیشهٔ غالبش این بود که یک هنرمند نباید چیزی را ثابت کند. هنرمند باید نشان بدهد، القا کند، روشن کند، اما به هیچ‌وجه نباید دربارهٔ شخصیتها، منشهای شخصیتها داوری کند. این بار درونمایهٔ کتابش داستانی مربوط به زمان حال روسیه بود، بیان رفتار پرتنش دو نسل بود که گودالی هولناک از سوءتفاهم‌ها در میان آن دو فاصله انداخته بود. از سویی فرزندان قرار داشتند که سرکش، یکدنده و دشمن نظم حاضر بودند و یقین داشتند که حقایق را می‌دانند؛ از سوی دیگر والدینی بودند، جریحه‌دار، آرزومند نزدیک شدن به پسران و دختران خود که با امتناع و تحقیر از سوی آنها مواجه می‌شدند. این رویارویی که قدمتش به قدمت زمین است، در روسیهٔ دههٔ ۱۸۶۰ ویژگی خاصی یافته بود. در میان دانشجویان، مادی‌گرایی علمی بر آزادیخواهی رؤیایی در حال غلبه بود. تورگنیف برای بسط این هدف آرمانگرایانه در چارچوب یک رمان، نیاز به الگویی داشت و آن را در اوت ۱۸۶۰ طی اقامتی در وستنور، در جزیرهٔ وایت که از آب دریا استفاده می‌کرد به تصدیق خود یافت. در این مورد نوشته بود: «باید اعتراف کنم که من هرگز

شخصیتی را در رمان خود بر اساس اندیشه نساخته‌ام، بلکه با الهام از فرد زنده‌ای بوده که عناصر متفاوت به صورت هماهنگ در وجودش آمیخته بوده‌اند. از آنجا که استعداد چندانی در خلاقیت آزاد نداشتم، بنابراین همیشه به مبنایی واقعی نیاز داشتم تا بتوانم با اطمینان بر روی آن گام بگذارم. در پدران و فرزندان نیز این چنین بود. پایه شخصیت اصلی رمان یعنی بازارف را از شخصیت برجسته‌ای الهام گرفتم که پزشک جوان محله بود... به نظرم رسید می‌توانم در وجود این مرد برجسته، اصلی تازه سربرآورده را که بعدها نام نیهیلیسم به خود گرفت، به تجسم در بیاورم. تأثیری که این فرد بر من گذاشت بسیار شدید و در عین حال تا حدودی مبهم بود. در ابتدا، خودم هم نمی‌توانستم آن را تعریف کنم. اما با دقتی بسیار زیاد هر آن چه را در پیرامونم بود مشاهده و گوش می‌کردم تا بتوانم درستی احساس خود را ارزیابی کنم.»^{۱۶}

وی ویژگیهای اخلاقی برگرفته از نویسندگان جوان را که در سن پترزبورگ با آنها معاشرت داشت بر این شخصیت بی‌همتا افزود و از این همجوشی روحی شخصیت سرکش و بی‌احساس، بازارف به وجود آمد. بازارف مرد زمانه جدید است و هیچ اعتقادی به ارزشهای مذهبی، اخلاقی و مقرراتی ندارد، و فقط در برابر اطلاعات علمی سرفروود می‌آورد. اما برخلاف رودین که تنها به بحث در مورد یک نظریه خشنود می‌شد، او این نظریه را به مرحله عمل درمی‌آورد. از رفاه‌گريزان است. وقیح است و حساسیتی نسبت به شکنجه‌های روحی ندارد. و درست در همین جا است که تقدیر ضربه‌اش را وارد می‌کند. در حالی که منکر واقعیت عشق است، در حالی که از مهربانی‌گريزان است، نمی‌تواند در

برابرکشش یک زن مقاومت کند. در اوج مبارزه اش، ناگزیر اعتراف می کند که اندیشه ها در مقابل ندای دل و بانگ درون ناتوان اند. وی، به طرزی احمقانه، در اثر عفونت یک زخم می میرد و والدینش، بی آنکه او را درک کرده باشند، برایش اشک می ریزند.

تورگنیف برای تعریف فلسفه این هیچ انگار غم انگیز، واژه نیهیلیسم را به کار برد. آرکاد، دوست بازارف به عموش که مردی است که هیچ اصلی را بدون تجربه نمی پذیرد و فرقی نمی کند که این اصل چقدر معتبر بوده باشد، در مورد نیهیلیست چنین توضیح می دهد: «نیهیلیست کسی است که در برابر هیچ قدرتی سرفروود نمی آورد.» عموش پاسخ می دهد: «بلی، ما، هگلی ها را داشتیم و اکنون نیهیلیست ها را. بالاخره خواهیم دید که شماها چگونه در نیستی و در خلأ، مثل اینکه در زیر یک دستگاه ایجاد خلأ قرار گرفته باشید، زندگی خواهید کرد. و حالا، عزیزم لطفی بکن و زنگ را بزن، چون موقع خوردن شیرکاکائوی من رسیده است.»

بازارف که نیهیلیست است، می خواهد روشهای جزئی علمی را در سیاست به کار ببرد. او می گوید که از وراجیهای اصلاحگرانه پدران خسته شده است. وی به بزرگترهایش ایراد می گیرد که به جای این که به فکر نان روزشان باشند و قششان را با حرف زدن و موعظه کردن درباره هنر برای هنر، نظام پارلمانی، توافقیهای دوستانه صرف می کنند وی در برابر نسل بی حال رؤیاندیش چهره واقعگرایی به خود می گیرد. و اما پدران، در برابر این افراد خشن عمل زده به آرامی گله می کنند که با آنها مانند یاوه گویان بیهوده و مزاحم رفتار می شود. و با تأسف می گویند: «دیگر دوره ما به سر رسیده است.» با این حال، خود می دانند که در گذشته برای آرمانی عدالتخواهانه با عشق و حرارت مبارزه کرده اند. منکر آن نیستند که در گذشته شیفته شعر و هنر بودند. با شرم و احتیاط سعی می کنند که این تازه

از راه رسیدگان را با ذوق و سلیقه خود در ادبیات هم‌رأی کنند. اما جوانان به سینه هر نوع ادبیاتی که مؤثر، متعهد و پیکارجو نباشد، دست رد می‌زنند. تنها چیزی که بر رویش حساب می‌کنند، سیاست مستقیم است. برای دست یافتن به اهدافشان حاضراند که به خشونت متوسل شوند.

تورگنیف با تجسم بازارف، موفق شده بود که شخصیت الگوواری را خلق کند که نماینده دوران خودش باشد و در ضمن کالبدی انسانی، به او ببخشد. به برکت ذوق و استعداد نویسنده، می‌بینیم که این نظریه پرداز نیز موجودی صاحب گوشت و خون بود. وقتی خواننده کتاب را به پایان می‌رساند، در اندیشه‌اش حضور، وسوسه، چیزی سنگین و فراموش نشدنی را احساس می‌کند: حضور رفیق راهی برای زندگی. شخصیت‌های دیگر رمان نیز با همان قدرت و صلابت جاافتاده‌اند. تورگنیف، با رمان پدران و فرزندان، پا را بسیار فراتر از موفقیت‌های گذشته‌اش می‌گذارد و در تحلیل شخصیت‌ها، توصیف طبیعت، ترسیم محیط اجتماعی به چنان تکاملی دست می‌یابد که او را در صدر نویسندگان هم‌عصرش قرار می‌دهد.

این کتاب افکار عمومی را عمیقاً تکان داد. اما خوانندگان و منتقدان، تحت تأثیر موضوع کتاب، ارزش هنری آن را از یاد بردند و فقط به محتوای سیاسی آن پرداختند. تورگنیف برای قهرمان طغیانگر خود حسی عاطفی داشت. هنگامی که مرگش را شرح می‌داد، اشک به چشمانش آمده بود. چند سال بعد چنین تأکید کرده بود که: «به جز عقاید بازارف در مورد هنر، من تقریباً با همه عقایدش موافق بودم.»^{۱۷} با این حال، همه محافظه‌کاران در وجود این شخصیت، محکومیت سرگشتگی‌های نسل

۱۷. تورگنیف: درباره «پدران و فرزندان».

جوان روسی را مشاهده می‌کردند. آنها به خاطر شهامتی که نویسنده در افشای خطرهای اندیشه آزاد ابراز کرده بود، او را ستودند. اما در مقابل، مطبوعات دست چپی و در صدر آنها مجله معاصر خشن عمل کردند. در این نشریه، شخصی به نام آنتونویچ، از «زیبایی پرستی از رواج افتاده» تورگنیف، از نمایش کاریکاتوری نظریه ترقی خواهانه، از نگارش تحقیرآلود موضوع رها ساختن زنها و شیوه شرم‌آوری که از پاره‌ای از مقالات دوپرولیوبوف برای زمینه‌سازی صحبت‌های بازارف انسانها استفاده کرده بود، به تورگنیف ایراد گرفته بود. آنچه جوانان در نویسنده پدران و فرزندان می‌دیدند پشتیبانی از واکنشی کورکورانه بود، و ارباب سابق امتیازهایش را دو دستی چسبیده و فاقد درک روح استقلالی است که از چندی پیش بر روسیه می‌وزد. آنها به تورگنیف پشت کردند، در اجتماعات به او ناسزا می‌گفتند و عکسهایش را می‌سوزاندند. در این مورد بعدها نوشت: «من سردی نزدیک به تنفر را در چهره مردمانی که به من نزدیک و صمیمی بودند مشاهده می‌کردم، در حالی که از سوی افراد جبهه مقابل، از دشمنانم، تبریک و حتی بوسه دریافت می‌کردم. این امر هم شگفت‌زده‌ام می‌کرد و هم آزرده‌خاطر. اما وجدانم کاملاً آسوده بود. خوب می‌دانستم که در مورد شخصیتی که می‌خواستم او را ترسیم کنم، با شرافت عمل کرده‌ام و من او را نه تنها بدون پیش‌داوری بلکه با صداقت به وجود آورده بودم.»^{۱۸}

تورگنیف به دانشجویان روسی هایدلبرگ که از پدران و فرزندان به خشم آمده بودند و آن را به منزله توهینی به نسل خود تلقی می‌کردند، به طور غیرمستقیم ضمن نامه‌ای به اسلوچفسکی شاعر که از جمله آن

۱۸. تورگنیف: درباره «پدران و فرزندان».

دانشجویان بود پاسخ داد. می‌گفت هدفش محبوب کردن بازارف بوده است، «با همه خشونت، سنگدلی و یکدنگی انعطاف ناپذیرش...» «من به چهره‌ای اندیشیده بودم مبهم، وحشی، بزرگ، که فقط نیمی از آن پیدا باشد. چهره‌ای نیرومند، بدجنس و شریف و با این حال محکوم به فنا، زیرا او نیز در آستانه آینده است... و جوانان همعصر من می‌گویند: برادر تو اشتباه کرده‌ای و به ما توهین کرده‌ای!» اکنون، مثل ترانه کولی‌ها، تنها چیزی که برایم باقی مانده، برداشتن کلاه از سر و تعظیم با تمام قد است. و در جایی دیگر: «تمامی زمان من برای مقابله با اشرافیت به عنوان طبقه حاکم است. خوب به این چهره‌ها نگاه کنید (چهره پدرها). آنها ضعف، سستی و کوته‌فکری را تنفس می‌کنند. حس زیباشناسی من، وادارم کرد که دست به انتخاب نمایندگان خوبی از طبقه اشراف بزنم تا نظریه خود را بهتر به اثبات برسانم. اگر خامه بد است چه ربطی به شیر دارد؟»^{۱۹} اما تورگنیف گاهی فروتنانه، گاهی با شدت و خشم، گاه با صدای بلند و گاه با نامه، گاه نزد دوستان، برای قشر وسیعی از خوانندگان دست چپی مذبوحانه تلاش می‌کرد تا با ابراز اندیشه‌هایش خود را توجیه کند. اگرچه داستایفسکی، آنکوف، بوتکین و تیوچف او را می‌ستودند، فت، آکساکوف و حتی گرتزن به او ایراد می‌گرفتند که هجوتامه‌ای بسیار آشکار بر علیه گروه جدید نشریه معاصر نوشته است. هیبجویان و خرده‌گیران با طیب خاطر موضع‌گیریهای او را در طرفداری از انقلابیهای شکنجه دیده عمداً نادیده می‌گرفتند. در ابتدای سال نو، هنگامی که در پاریس به سر می‌برد، باکوئین را که از سیبری فرار کرده بود، پذیرفته بود و به او قول داده بود سالیانه هزار و پانصد فرانک در اختیارش بگذارد و آن را امضاء

کرده بود. در بازگشت به سن پترزبورگ، مجوز ملاقات با برادران باکونین که در آن زمان در قلعهٔ پیر-اپل محبوس بودند، درخواست و آن را کسب کرد. اقداماتی از این دست همراه با دوستی علنی با گرتزن، او را در چشم مقامات فرد مظنونی به شمار می‌آورد. اما باز هم برای رفع اتهام در نزد ترقی خواهان کفایت نمی‌کرد. نام بازارف مانند کتیبهٔ رسوایی بر سینه‌اش آویخته شده بود. از این پس هر کاری می‌کرد و هر چه می‌گفت باز هم به جرم توهین به جوانان، مقصر بود.

فصل هشتم

بادن-بادن

چندی بود که پولین و یاردو احساس می‌کرد که صدای توانا و گرم کنترالتویس کمی کیفیت خود را از دست داده است. هر بار که بر روی صحنه ظاهری می‌شد از ضعف تارهای صوتیش احساس نگرانی می‌کرد. پیش از آن هم در اپرای اورفه اثر گلوک، یعنی در آخرین اجرای موفقش، بیشتر از آوازه اجرای نقش را بر عهده گرفته بود. وی که حاضر نبود از سوی مردمی که همواره ستایشش کرده بودند، مورد انتقاد قرار بگیرد، ترجیح داد از کار کناره‌گیری کند. در چهل و یک سالگی، هنوز چابکی و سرزندگی، نگاه آتشین و لبخند فریبنده‌اش را حفظ کرده بود. همراه با چهار فرزندش (لوئیز بزرگترین، کلودی که دی‌دی می‌خواندند و سوگلی تورگنیف بود، ماریان و ته‌تفاری پُل که اکنون چهار ساله بود) از این پس به زندگی آرام و به دور از جنجال تن داده بود، درس آواز می‌داد، کنسرت‌هایی را سازماندهی می‌کرد و آهنگ می‌ساخت. البته می‌توانست در پاریس سکونت کند. اما، از یک سو دلش نمی‌خواست در شهری که از او با

افتخار یاد می‌کردند به صورت بازنشسته زندگی کند و از سوی دیگر، مانند شوهرش و تورگنیف، با حکومت مستبد ناپلئون سوم مخالف بود.

پولین و یاردو قصر کورتاونل را به فروش رساند و بعد از آن در آلمان، در شهر بادن-بادن مستقر شد. ابتدا در آپارتمانی که اجاره کرده بود زندگی می‌کرد. سپس ویلای بزرگی را خریداری کرد که سکونتگاه دائمی او شد.

نگاه تورگنیف هم بی‌اختیار به سوی این شهر چرخید، شهری با آبهای آرامش بخش و سوسبز که در آن زنی زندگی می‌کرد که هنوز همچنان دوستش می‌داشت. در روسیه، دشمنی بخشی از هموطنانش با شخص او و آثارش، دلش را به درد آورده بود. این جوانان پرشور او را از وطنش می‌رانند. بنابراین چه اشکالی داشت گریزی به آلمان می‌زد تا افکارش عوض شوند؟ به بادن-بادن رفت و از دیدن محل زیبای روستایی و از پذیرایی پولین و یاردو به وجد آمد. پس از دوره سردی که در روابطشان پیدا شده بود، اکنون او را به همان اندازه سابق سر حال و فریبنده و همانند بهترین اوقات دوستیشان می‌دید. البته از طرف پولین و یاردو عشقی در کار نبود، بلکه دوستی لطیف و احترام برادرانه‌ای بود که مانند حرارت دلچسب آفتابی در حال غروب، تورگنیف را گرم و سرشار از آرامش می‌کرد.

در این حال و هوای عاشقانه بود که از انتشار نخستین مقاله‌های گرتزن در مجله ناقوس آگاهی یافت. این مقاله‌ها تحت عنوان انجام و آغاز به صورت نامه‌های سرگشاده خطاب به تورگنیف نوشته شده بودند.

تورگنیف در عین حالی که اندیشه‌های سخاوتمندانه گرتزن را ستایش می‌کرد، نمی‌توانست جهتگیری تازه اسلاو دوستانه دوستش را بپذیرد. گرتزن به تمدن پست و بازاری اروپای غربی حمله ور شده بود و ارزشهای اجدادی روسها را می‌ستود و می‌اندیشید که تنها این مردمان قادر خواهند بود بشر را از سقوط نجات بدهند. باکونین و اوگارف با نگرشهای گرتزن

بادن - بادن ۱۳۵

موافق بودند. از نظر آنها مأموریت نوزایی روسیه امری مسلم بود و به کسانی، مانند تورگنیف، که هنوز به مزیت آموزشی غرب اعتقاد داشتند، شدیداً انتقاد می‌کردند. او را متهم می‌کردند که به سبب کاهلی، تبلی و به سبب علاقه به خوشگذرانی یا به واسطه سنش از آنها دورافتاده است. تورگنیف برافروخته به گرتزن پاسخ داد که علاقه و دلبستگی او به اصول و نهادهای غربی ابدأ ناشی از ضعف و پیری نیست: «اگر بیست ساله هم بودم، باز همین کار را می‌کردم، نه به خاطر منافع شخصی، بلکه به خاطر منافع مردم.»^۱ سپس در پاسخ به مقاله‌های نشریه ناقوس دست به کار نوشتن مقاله‌ای شده، اما از گرتزن خواست برای پرهیز از پیگیری موضوع، مقاله را بدون ذکر نام نویسنده چاپ کند. هنوز کارش به پایان نرسیده بود که از سوی مقامات روسی اخطار نیمه رسمی مبنی بر پرهیز از هر نوع همکاری با مجله‌ای آشوب‌طلب را دریافت کرد. او که آدم محتاطی بود، صلاح ندید بیش از این خود را به خطر بیندازد و فقط به همین اکتفا کرد که چند صفحه‌ای را که قبلاً نوشته بود به گرتزن نشان بدهد همچنین از امضای نامه‌ای خطاب به آلکساندر دوم امتناع کرد. این نامه را اوگارف با موافقت گرتزن و باکونین در مورد وضعیت جدید روستاییان تهیه کرده بود. تورگنیف در این نامه ترفندی را مشاهده می‌کرد که احتمالاً به ضرر نویسندگان آن تمام می‌شد و دگر شکلی فضاحت‌آمیزی از اندیشه‌های دموکراتیک بود. به لوگینین نوشت: «اصل مخالفت من با اوگارف، گرتزن و باکونین در این است که آنها طبقه فرهیخته روس را تحقیر و آنها را در گل و لای لگدکوب می‌کنند و مدعی‌اند که انقلاب یا اصلاحات از مردم حاصل خواهند شد. در واقع، انقلاب، در وسیعترین و زنده‌ترین شکلش، از

۱. نامه به گرتزن ۱۸ اکتبر ۱۸۶۲

اقلیت طبقه فرهیخته پدید خواهد آمد و همین برای پیروزی آن کفایت خواهد کرد، به شرطی که ما خود، یکدیگر را نابود نکنیم.^۲ و باز در نامه‌ای به گرتزن: «نمی‌توانم اوگارف را تأیید کنم، نخست به این دلیل که او نظریه‌های سوسیالیستی کهنه مالکیت اشتراکی را وضع می‌کند که من با آن موافق نیستم، دوم به این دلیل که در موضوع آزاد کردن رعیتها در زندگی مردمی و ضرورت‌های فعلی درک کاملی از خود نشان نمی‌دهد.»^۳ باکونین، به رغم اختلاف نظرهایش با تورگنیف، از اینکه تورگنیف توانسته بود با استفاده از شیوه‌هایی نزد مقامات اجازه همسرش را که هنوز در سیبری بازداشت بود بگیرد تا در خارج به او پیوندند، نسبت به دوستش حق شناس بود. به او نوشته بود: «تو تنها فرد جبهه مخالف هستی که هنوز دوست ما به شمار می‌آیی و تنها با تو می‌توانیم بی‌پرده صحبت کنیم.»^۴ اما باکونین عمق اندیشه‌اش را به لوگینین بازگو کرده بود: «تورگنیف ادیبی با استعداد و مرد خوب و مهربانی است، اما در سیاست مسخره است.»^۵

تورگنیف که از سوی دوستان روسییش تحقیر شده بود، هرچه بیشتر به خانواده و بار دو نزدیک می‌شد. پولین، شوهرش و فرزندانش مثل خانواده خود او بودند و چیزی شبیه به میهن معنوی. در بهار ۱۸۶۳، آپارتمانی در بادن-بادن اجاره کرد و به اتفاق دخترش و دایه او خانم اینیس در آنجا اقامت گزید. از نظر او، این شهر کوچک آلمانی، کورتاویل دیگر بود، زیرا پولین آنجا را به عنوان محل سکونتش برگزیده بود. همه چشم‌انداز محل انباشته از رایحه این حضور زنانه بود. گردش در کوچه باغهای پارک، گفتگوهای پرهیجان با میهمانان، جلسه‌های موسیقی یا بازخوانی به صدای بلند و کار هر از گاهی بر روی داستان کوتاه اشباح که از مدتی پیش

۲. نامه به لوگینین ۱۸ اکتبر ۱۸۶۲

۳. نامه ۳ دسامبر ۱۸۶۲

۴. نامه ۵ اکتبر ۱۸۶۲

۵. نامه ۲۰ اکتبر ۱۸۶۲

بادن-بادن ۱۳۷

به داستایفسکی قولش را داده بود، این اشتغالهای مختلف به تورگنیف احساسی نادر از غنای روحی می داد. از دید او، لوئی و یاردو تنها مصاحبی دوست داشتنی یا همراه شفیق شکار نبود. این مرد ظریف و فرهیخته علاقه وافری به ادبیات داشت. تورگنیف همراه با او آثار گوگول، پوشکین و چندتایی از نوشته‌های خود را به فرانسه ترجمه می کرد. به او احترام می گذاشت و بسیار دوستش داشت بی آنکه در همه عقایدش در زمینه هنری با او توافق داشته باشد. میان زن و شوهر احساس راحتی مبهمی می کرد، آرامشی دروغین که برایش جای خوشبختی را پر می کرد. اما، حتی در بادن-بادن از دست نگرانیهایش در امان نبود. اواخر سال قبل، یکی از جانب گرتزن در مرز اتریش و ایتالیا دستگیر شده بود. وی حامل آثار مخفی و نامه‌هایی بود که مهاجران لندن به طرفدارانشان در روسیه نوشته بودند. در این مکاتبات غالباً از تورگنیف نیز اسم برده شده بود. به دستور حکومت او نیز در محاکمه مربوط به «مبلغین لندن» معروف به «پرونده سی و دو نفر» درگیر شد. به او ابلاغ کردند که در برابر کمیسیون سناتورها در سن پترزبورگ حضور پیدا کند تا به پرسشهایی در زمینه روابطش با محافل انقلابی توضیحاتی بدهد. تورگنیف به توصیه بودبرگ، سفیر روسیه در پاریس، عمل کرد و مستقیماً نامه‌ای به خود امپراتور نوشت تا از بی‌گناهی خود دفاع کند: «اعلیحضرت، من فقط یک نویسنده‌ام نه چیز دیگر. همه زندگی من در آثارم بیان می شود و با توجه به همین کارهایم باید درباره من قضاوت کنید. به خود این جسارت را می دهم که امیدوار باشم که هر کسی که به آنها توجه کند، در کمال انصاف متوجه میانه روی در اعتقادات مستقل و صمیمانه‌اش خواهد شد.»^۶ و در

حقیقت چگونه می‌شد بر دوستیش با تبعیدیهای سیاسی خرده گرفت در حالی که آنها، او را به عنوان آزادیخواهی عقب‌مانده طرد کرده بودند؟ در جایی به آنتکوف نوشته بود: «احضار من به کمیسیون سنا، اکنون، آن هم پس از نوشتن پدران و فرزندان، پس از انتقادات توهین‌آمیز نسل جوان، و در حالی که من کاملاً و تقریباً در انظار عموم با تبعیدیهای لندن، یعنی با شیوه اعتقاد و اندیشه آنها گسسته‌ام، واقعیتی است که هنوز هم برایم غیرقابل درک است.»^۷ حقیقت این است که در زندگی، تورگنیف دائم در موقعیت ناپایداری قرار داشت. گرچه به توطئه‌گران افراطی نزدیک بود، با این حال انقلابی نبود؛ گرچه تا مغز استخوان روسی بود، اما فقط از زندگی در خارج لذت می‌برد، بیست سالی بود که عاشق یک زن بود، در کنار او زندگی می‌کرد تنها دلخوشیش شنیدن سخنان زیبا از دهان معشوقه بود. سوار بر دو اندیشه، دو کشور و دو تقدیر همچنان می‌تاخت و از این دو پارگی مدام رنج می‌برد و در عین حال از آن احساس لذتی غم‌آلود می‌کرد. در نامه‌اش به امپراتور، از وضع بد مزاجیش برای ترفتن به روسیه صحبت به میان آورده بود و از امپراتور درخواست کرده بود که در حق او لطفی بکند و پرسشنامه را برایش بفرستد تا فرصتی برای توضیحات داشته باشد. به محض دریافت پرسشنامه، با جدیت و مهارت، نکته به نکته به همه پرسشها پاسخ داد. از پاسخها چنین برمی‌آمد که در جوانی با گرتزن و باکونین، در آن زمان که آن دو هنوز انقلابی نبودند دوستی داشته است، اما به رغم احترامی که برای ایشان قائل بود دیگر چند سالی بود که با عقاید سیاسی‌شان موافق نبود. گرتزن، چنان که گویی به تورگنیف حق می‌داد، در ناقوس حکایتی افتراء‌آمیز درباره نویسنده پدران و فرزندان

بادن-بادن ۱۳۹

نوشت، به نظر او تورگنیف به خاطر استهزا کردن موضوع باجگیری ادعایی ارتش روسیه در لهستان مقصر قلمداد می‌شد. تورگنیف با غیظ نامه‌ای به او نوشت و خواست که این افترا را تکذیب کند: «از این لکه ننگی که در زندگی انزو و طلبانه‌ام و به عبارتی مخفیانه‌ام به من زده شده، عمیقاً رنجیده‌ام.» و چنین افزوده بود: «عقاید ما دو نفر بسیار متفاوت‌اند. چه فایده‌ای دارد که مرتباً موی دماغ یکدیگر شویم؟ فکر نمی‌کنم از سر گرفتن مکاتبات ما در اینجا ضرورتی داشته باشد.»^۸ کمیسیون سنا، به رغم اعتراضهای او برای اثبات وفاداری، متقاعد نشد و حکم احضار دیگری در مورد «پرونده سی و دو نفر» به او فرستاد. در صورت نافرمانی از این حکم صریح، همه اموالش در روسیه توقیف می‌شدند و عقب‌نشینی محال بود. با این حال، در بادن-بادن نیز اوضاع توفانی بود. پولینت با پولین و یاردو درگیر شده بود، تورگنیف دخترش را به پاریس نزد مادام دلسر، یکی از دوستانش فرستاد که در محافل ادبی رفت و آمد زیادی داشت و از او درخواست کرد هرچه زودتر شوهری برای پولینت دست و پا کند. و سرانجام خود به راه افتاد.

آنچه او را نگران می‌کرد، آن چیزی نبود که در سن پترزبورگ انتظارش را می‌کشید، بلکه ترک آن چیزهایی بود که در بادن-بادن جا می‌گذاشت. این احساس به او دست داده بود که به زور او را از سرنوشت واقعی‌اش جدا می‌کنند. به محض ورود به برلین، به پولین و یاردو نوشت: «خانم و یاردوی عزیز، ساعت هفت و ربع شب است؛ در این لحظه، همه در اتاق نشیمن جمع شده‌اید. شما موسیقی می‌نوازید، و یاردو در کنار آتش خوابش برده، بچه‌ها نقاشی می‌کنند، و من، در حالی که قلبم در آن اتاق محبوبم است

آماده می‌شوم تا شاید قدری خوابم ببرد... مثل یک آدم رؤیایی شده‌ام: نمی‌توانم با این فکر کنار بیایم که این همه از بادن دور مانده‌ام. آدمها و اشیاء از جلو چشمانم می‌گذرند بی‌آنکه مرا لمس کنند.^۹ هنگامی که سفرش به آخر رسید دوباره نوشت: «بادن، نه، افسوس! سن پترزبورگ ۱۸ ژانویه ۱۸۶۴. مادام ویاردوی خوب و عزیز من، هنگامی که دستم نام عزیز بادن را بالای صفحه می‌نوشت، اندیشه‌های همیشگی مرا بازگر می‌کرد. من در سن پترزبورگ زیادی ام.»^{۱۰}

فردای آن روز به سنا رفت و به تالار وسیعی راهنمایی شد که شش مرد کهنسال با لباسهای متحدالشکل پر از مدال و آذین، نشسته بودند. تورگنیف در این مورد چنین تعریف کرده بود: «به مدت یک ساعت مرا سرپا نگهداشتند و پاسخهایی را که فرستاده بودم برایم خواندند و از من پرسیدند آیا نمی‌خواهم چیزی به آنها بیفزایم. سپس از من خواستند دوشنبه مجدداً بازگردم تا با آقای دیگری روبه‌رو شوم و بعد مرخصم کردند. همه آنها بسیار مؤدب و بسیار ساکت بودند و این خود نشانه‌ای عالی بود». در جلسه بعدی از او خواستند که شهادتهای کتبی بیشتری را در دفتری ثبت کند و با هیچ‌کس «روبه‌رو» نشد. اعضای کمیسیون خوشرو بودند. آشکارا مشخص بود که سرکارشان نه با اخلاص نظام عمومی، بلکه با نویسنده بزرگی است که لطف اعلیحضرت شامل حال او است. تورگنیف به پولین ویاردو نوشت: «از من حتی استنطاقی هم نشد. شش داور من ترجیح می‌دادند با من درباره چیزهای بی‌اهمیتی گپ بزنند!»^{۱۱} سرانجام در ۲۸ ژانویه ۱۸۶۴، تورگنیف مجوز بازگشت به خارج را دریافت کرد. گرتزن، بی‌درنگ، در ناقوس سخاوت هیئت داوران را به

۱۰. نامه به فرانسه ۱۴ ژانویه ۱۸۶۴

۹. نامه به فرانسه ۱۴ ژانویه ۱۸۶۴

۱۱. نامه به فرانسه ۲۵ ژانویه ۱۸۶۴

بادن-بادن ۱۴۱

ندامت شرم آور متهم نسبت داد. در مقاله خود به یک مادلن خاکستری مو (از جنس مذکر) اشاره کرده بود که به تزار نامه نوشته بود تا به او بگوید که اشتها، خواب، چند تار موی سپید و چند دندانش را از دست داده، و دچار عذاب شده است زیرا که امپراتور هنوز چیزی از توبه‌اش نمی‌داند، همان توبه‌ای که او را بر آن داشته که روابطش را با دوستان دوران جوانی بگسلد.^{۱۲}

هنگامی که تورگنیف از این افتراها باخبر شد، چند هفته بعد به گرتزن چنین نوشت: «اگر باکونین با وجودی که از من پول قرض کرده بود، مرا با پرحرفیهای خاله زنکیش در موقعیتی بس نامطلوب قرار داده مهملائی نفرت‌انگیز درباره من همه جا پخش کرده، باکی نیست، چون سالها است که او را می‌شناسم، بیشتر از این هم از او انتظار نداشتم. اما نمی‌توانستم تصور کنم که تو هم، درست مثل او، حیثیت مردی را لکه‌دار کنی که بیست سال است از دوستان نزدیک تو است و همه این کارها صرفاً به این دلیل است که عقایدش با تو فرق دارد. اگر می‌توانستم پاسخهایی را که در پرسشنامه نوشته بودم نشانت بدهم، مسلماً متقاعد می‌شدی که بی‌آنکه چیزی را پنهان کرده باشم، نه تنها از توهین کردن به دوستانم پرهیز کرده‌ام، بلکه اصلاً در پی رد کردن هیچ یک از آنها هم نبودم، زیرا این کار را شایسته خود نمی‌دانستم. اعتراف می‌کنم که با کمال افتخار پاسخهایم را به یاد می‌آورم.»^{۱۳}

در این میان، برای آن که احساس تنفیری را که دوستان قدیمی مهاجرش نسبت به او در دل داشتند فراموش کند، تن به خوشگذرانیهای زندگی در پایتخت داد. صرف شام با آنکوف و بوتکین، ملاقاتهای

۱۲. نامه ۲ آوریل ۱۸۶۴

۱۳. ناقوس شماره ۱۷۷.

غم آلود با مادام لامبر عزیز که باز هم پارسا تر شده بود، شبهایی در آپرا کنسرت‌هایی به رهبری روینشتاین، جلسات کمیته یاری به نویسندگان نیازمند، شرکت در ضیافت سفارت ایتالیا، مهمانی بزرگ در مجلس اعیان در حضور امپراتور. به پولین و یاردو نوشت: «تزار را دیدم به نظرم خوش قیافه است.»^{۱۴} وی همچنین در ضیافتهای ادیبان شرکت می‌کرد و در طی آن میهمانیها از روابطش با نویسندگان غربی صحبت می‌کرد. ناشری یافته بود تا رمانهای نوشته پولین و یاردو را منتشر کند، با گونچارف آشتی کرد و داستان اشباح در مجله تازه داستایفسکی به نام دوران منتشر شد. مجله قبلی او زمان از سوی مقامات توقیف شده بود. این داستان با لحنی کاملاً قاطع از فلسفه شوپنهاور الهام گرفته بود: بی‌توجهی عظیم به طبیعت، بیهودگی هر فعالیت انسانی، شکنندگی و ناپایداری آثار هنری، بی‌زاری از خود. و اما در مورد اندیشه پرواز به مانند پرنده‌ای در اوج آسمان، از زمانی که رؤیای صعود خود را در ۱۸۴۹ برای پولین و یاردو تعریف کرده بود، همچنان در فکرش بود و آن را دنبال می‌کرد. در اشباح می‌خوانیم: «احساس می‌کردم از همه چیز دلزده شده‌ام، چیزی بیش از دلزدگی و حتی نسبت به برادرانم احساس ترحم نمی‌کردم. همه احساساتم در یک احساس خلاصه شده بود که به زحمت جسارت می‌کنم آن را احساس‌زدگی بنامم، بدتر از همه، احساس‌زدگی نسبت به خودم بود.» این وجه دوگانه واقع‌گریزی و بدینی تلخ، دوستان و منتقدان او را پریشان کرده بود. در نشریه معاصر آنتونوویچ چنین قضاوت کرد که این داستان کوتاه از قطعات و بخشهای ناهمگون ساخته شده و تأثیرش قابل تعریف نیست. در نشریه سخن روسیه، پیسارف از «پوچی و بی‌معنایی» داستان

بادن - بادن ۱۴۳

سخن به میان آورد. بسیاری دیگر نیز بر این باور بودند که نوشته کهنه و بی‌ارزشی است و استعداد نویسنده به شدت آفت کرده است. داستایفسکی پس از اینکه با دورویی از تورگنیف تعریف و تمجید کرده بود و از انتشار این متن در نخستین شماره دوران اظهار خوشحالی کرده بود، به برادرش میشل نوشت: «به نظر من این داستان آشغال و پر از کثافت است، داستانی است بیمارگونه کهنه و فرسوده، بی‌جان است بنابراین ناباورانه است، به طور خلاصه درست و حسابی خود تورگنیف است، با همان عقاید، اما شعرش خیلی چیزها را جبران خواهد کرد.»^{۱۵} تورگنیف پیش پولین و یاردو این چنین اعتراف می‌کند: «دوستانم قدری ترسیده‌اند و واژه «یاوه‌گویی» را زمزمه می‌کنند.»^{۱۶}

از چندی پیش هم این احساس به او دست داده بود که دیگر در روسیه کاری ندارد که انجام بدهد. باز هم به پولین و یاردو نوشته بود: «برای من مقدور نیست بگویم که تا چه حد همواره به شما می‌اندیشم. وقتی نامه می‌نویسم، تصویر عزیز شما - نمی‌گویم که در اندیشه‌ام نقش می‌بندد چون هرگز ترکم نمی‌کند - گویی به من نزدیکتر می‌شود و قلبم از هیجان آب می‌شود.»^{۱۷} او آخر فوریه دوباره رهسپار بادن - بادن شد. از آنجا راهی پاریس شد تا دخترش را ببیند، مادام دلیر فعالانه برایش دنبال شوهر می‌گشت. اخیراً پولینت خواستگاری مردی به نام آقای پینه را رد کرده بود. پدرش به او گفته بود: «من هرگز ازدواجی به جز ازدواج با عشق را برای تو آرزو نکرده‌ام. بی‌عشق، همه چیز بی‌اهمیت می‌شود. خواستگاری بوده که پی کار خود رفته، دیگر حرفش را هم نمی‌زنیم.»^{۱۸}

۱۶. نامه به فرانسه ۳۱ ژانویه ۱۸۶۴

۱۸. نامه به فرانسه ۱۵ مارس ۱۸۶۴

۱۵. نامه ۲۶ مارس ۱۸۶۴

۱۷. نامه به فرانسه ۵ فوریه ۱۸۶۴

در این فاصله، به او خبر رسید که محاکمه «سی و دو نفر» در سن پترزبورگ به پایان رسیده و او تبرئه شده است، در حالی که افرادی که جرمشان خفیف‌تر از او بوده محکومیت‌های بسیار سنگینی داشته‌اند. حتی برخی از افراد مظنون را محکوم به کارهای اجباری در سیبری کرده‌اند. تورگنیف از اینکه توانسته بود به این سهولت از مهلکه جان به در ببرد خوشحال و در عین حال از سرنوشت دیگران که چندان مطلوب نبود پریشان و نگران بود. از این پس به طور کلی رابطه خود را با تبعیدیهای لندن قطع کرد. اما از این بابت در رنج بود زیرا دوست داشت که دوستش بدارند. تنها کار بود که می‌توانست غمش را تسکین بدهد. وقتی نزد پولینت و دایه‌اش مادام اینیس بود، در عرض دو روز یک داستان کوتاه به نام سگ نوشت و به بزرگداشت شکسپیر پرداخت. پس از آن دوباره راهی بادن-بادن شد جایی که جاذبه پولین و یاردو او را به خود می‌کشید. اما فقط در آرزوی دیدن او نبود، خانواده و شوهر و فرزندانش را هم دوست داشت. دور از آنها دیگر خودش نبود و وقتش را تلف می‌کرد. به این فکر افتاد که در جایی در سایه آنها سکونت کند. زمینی در نزدیکی ویلای یاردوها خرید و تصمیم گرفت به کمک معماری فرانسوی خانه‌ای به سبک دوران لوئی سیزدهم بسازد، با برجها و سقف سفالین، تاقهای وسیع نورگیر، تالار نمایش، درهای شیشه‌ای و ایوانی نیم دایره. ساختن این خانه سه سال به طول کشید. مخارج پیش‌بینی شده بسیار زیاد بود: پنجاه هزار فرانک. تورگنیف برای تأمین هزینه ساختن خانه به عمویش نیکلا که ملک او را در اسپاسکویه اداره می‌کرد نامه‌ای نوشت و درخواست کرد زمینهایی را به فروش برساند و این کار را هرچه زود و به هر قیمتی انجام بدهد. بدین سان، ریشه‌های روسیش را فدای عشقش به پولین و یاردو می‌کرد. این مزرعه‌ها

۱۴۵ بادن-بادن

و دشتهای، این جنگلها که ردپای کودکی و جوانیش را با تفنگی به دست در خود داشتند همه را با طیب خاطر رها می‌کرد تا «آشیانه‌ای» در آلمان بسازد. به کتسی لامبر که او را به ترک وطنش متهم می‌کرد با شور و اشتیاق چنین پاسخ داد: «برای یک نویسنده، ابداً ضرورتی ندارد که الزاماً در وطنش زندگی کند و سعی کند دگرگونی‌هایی را که در میهنش به وقوع می‌رسند، جذب کند. به هر حال، ضرورتی ندارد که این کار را به طور دائم انجام دهد... خلاصه، من هیچ چیزی که مانع استقرار من در بادن شود نمی‌بینم. من این کار را، نه به خاطر میل به لذت طلبی انجام می‌دهم (که این کار جوانهاست)، بلکه فقط به خاطر ساختن آشیانه‌ای در آن جا به انتظار تقدیر محتوم می‌نشینم.»^{۱۹} کتس لامبر از اینکه او مسیحی متدینی نبود نیز بر او خرده می‌گرفت، در این مورد، تورگنیف به او حق می‌داد: «به نظر شما من مسیحی نیستم و احتمالاً اصلاً دیندار نیستم.»^{۲۰}

اما، با اینکه خود را آزاداندیش می‌انگاشت، سنتهای خانوادگی را و احترام ویژه طبقه اشراف را رعایت می‌کرد. هنگامی که شنید، به برکت تلاشهای مادام دلیر، سرانجام پولیشت نامزدی مطابق سلیقه خود را پیدا کرده، بسیار خوشحال شد. نامزد دخترش آقای گاستون بروئر، صاحب صنایع شیشه‌سازی روزمون بود تورگنیف برای تأمین جهاز دخترش از ویاردوها تقاضای کمک کرد و آنها مبلغ ضروری را به او پرداختند. سپس به پاریس رفت تا دست به کار تدارک مراسم عروسی شود. به آنتکوف نوشت: «در اینجا [در پاریس] مثل اینکه مرا در داخل دیگی انداخته باشند، می‌جوشم. سردفتردارها حوصله‌ام را سربرده‌اند،

پدر داماد آینده‌ام هم سابقاً یکی از صاحبان دفتر اسناد رسمی بوده.^{۲۱}

عروسی در روز ۲۵ فوریه ۱۸۶۵ سرگرفت. همان روز، پس از مراسم تورگنیف رهسپار بادن-بادن شد زیرا می‌بایست به ساختمان سر می‌زد. این خانه بیشتر از آن چیزی که پیش‌بینی کرده بود برایش تمام شد. بارها اتفاق می‌افتاد که برای پرداختن صورتحسابها، از این و آن قرض بگیرد. وقت کار کردن، دغدغه‌های مالی مزاحمش می‌شدند. با این حال یک داستان کوتاه به نام *بس است! نوشت و آن را به سن پترزبورگ فرستاد*. این داستان از اشباح هم بدبینانه‌تر بود، به مذاق خوانندگان خوش نیامد و منتقدان را خشمگین کرد. نشریه پیک کتاب، بر بی‌توجهی و خستگی نومیدکننده نویسنده ایراد گرفته بود و به او توصیه کرده بود که خود را از معرکه ادبیات بیرون بکشد. مدتی بعد شلگونوف در نشریه شاهکار دیدگاه قبلی را تأیید کرد: «از زمان الغای رژیم ارباب و رعیتی، تورگنیف مرده است و دیگر قضیه‌ای را که در نوزده سالگی قول داده بود از آن دفاع کند، رها کرده است.»

تورگنیف که مورد قهر مردم و آزار روزنامه‌نگاران قرار گرفته بود، احساس می‌کرد به هر قیمتی که هست می‌خواهد شهرتش را حفظ کند. با این حال به خود جرئت داد تا دوباره به نوشتن رمان بزرگی دست بزند که نامش را دود گذاشت او این رمان را، آهسته و با فاصله زمانی می‌نوشت. نامه‌نگاری با دوستان روسی در سن پترزبورگ و مسکو، مقدار زیادی از وقتش را می‌گرفت. این جمله دوستانی که در بادن-بادن به ملاقاتش می‌رفتند، آنکوف، بوتکین و گونچارف بودند. البته او در جریان همه

بادن-بادن ۱۴۷

چیزهایی که در روسیه منتشر می‌شده، بود. داوربهایش بسیار جدی بودند. سال ۱۸۰۵ اثر تولستوی که جلد اول کتاب جنگ و صلح محسوب می‌شد ناامیدش کرد: «به نظر من این رمان واقعاً مزخرف، کسالت‌آور و ناموفق است.»^{۲۲} و از خواندن جنایت و مکافات، داستایفسکی ابداً لذتی نبرد: «چیزی است مثل یک قولنج طولانی در دوران همه‌گیری وبا. خدا ما را از شر آن حفظ کند!»^{۲۳}

با این حال، با این که خود در مزیقه مالی بود، پنجاه تالر^{۲۴} برای داستایفسکی فرستاد که در بازی قماری در ویسبادن همه پولهایش را باخته و از او تقاضای کمک کرده بود. اصولاً تورگنیف، با این خشونت‌ها، این پریشانیها و این دیوانگیها که نزد پاره‌ای از هموطنانش مشاهده می‌کرد، خود را بیگانه می‌دید. هنگامی که در ۴ آوریل ۱۸۶۶، اطلاع یافت که مردی به نام کاراکوزوف به جان تزار سوء قصد کرده، وحشت سر تا پایش را فراگرفت. این معجزه بود که گلوله به امپراتور اصابت نکرده بود. یک روستایی به نام کومیسارف، با یک حرکت غافلگیرانه، جهت دست قاتل را منحرف کرده بود. در روسیه هیجان ناشی از شنیدن این خبر، به خشونت و سرسام دسته‌جمعی انجامیده بود. در خارج نیز، روسهایی که به خشم آمده بودند مدام از یکدیگر سؤال می‌کردند و آینده‌ای مصیبت‌بار را برای کشورشان پیش‌بینی می‌کردند. تورگنیف همراه با همه روسهای بادن-بادن در مراسم شکرگزاری شرکت کرد. به آننکوف نوشت: «در این باره هیچ اختلاف نظری در کار نبود. همه یک احساس داشتند. از فکر اینکه اگر این جنایت اتفاق افتاده بود چه بر سر

۲۲. نامه به بوریسوف ۲۸ مارس ۱۸۶۵ ۲۳. نامه به بوریسوف ۱۲ اکتبر ۱۸۶۶
 ۲۴. Thaler: واحد پول کشورهای ژرمن از سده شانزده تا نوزده میلادی. سکه نقره به وزن حدود ۲۹ گرم که ابتدا در سال ۱۵۲۵ در «بوهم» ضرب‌زده شد. م

روسیه می آمد، همه از وحشت می لرزیدند.»^{۲۵} شش روز بعد، از آنکوف خواست که عکسی از کومیسارف را برای او بفرستد. زیرا همو بود که گلوله‌ای را که بنا بود به تزار اصابت کند منحرف کرده بود و ضمناً به اطلاع او رسانده بود که پیام تبریک به تزار را که از سوی کمیته یاری به نویسندگان نیازمند فرستاده شده بود، تأیید کرده است. «لازم است که در دنیای ادبیات، نه برای ما، بلکه برای بسیاری از مردم بد نیت، وحشت ناشی از عمل فرومایه این فرد که من ابداً نمی توانم او را روسی به شمار بیاورم، تبیین شود.»^{۲۶}

پس از این هشدار، دوباره بر سر کار و مشغله معمولی خود بازگشت. پولین و یاردو در بادن-بادن، مرکز موسیقی تأسیس کرده بود و به جوانان طبقه بالای جامعه درس آواز می داد و آپرتهایی را که خود ساخته بود بر روی صحنه می آورد. تورگنیف رمان خود را کنار گذاشته بود و با خوشحالی در برابر خواهشهای محبوبش سر فرود می آورد و برای آهنگهایش شعرهای ساده می نوشت: آخرین جادوگر، قول آدمخوار، یک عالمه زن. گروهی متشکل از شاگردان بانوی خانه تشکیل شد. در فرصتهایی، تورگنیف هم بر روی صحنه می رفت با ابراز هیجانها و حرکتهای سبک خود را جوانتر احساس می کرد. گاهی ادا در می آورد، باعث خنده می شد، برایش کف می زدند، و می دید که به خاطر چیزی به جز کتابهایش هم مورد تشویق قرار می گیرد. مردمی که آنجا می آمدند افراد بخصوصی بودند، در این میان، گاهی پادشاه و ملکه پروس، گران دوک، گراند دوشس بادن، شاهزاده‌ها و شاهدخت‌ها و خارجیهای صاحب نام هم شرکت می کردند...

بادن-بادن ۱۴۹

وقتی ساختن خانه تورگنیف تمام شد، دیگر پولی برایش نمانده بود تا وسائل لازم را برای آن بخرد. خانه همچنان خالی از سکنه بود تا اینکه از روسیه مبلغ ضروری را دریافت کرد. به محض اینکه توانست اسبابهای خانه را جور کند، نمایشها به خانه او منتقل شدند و در تالار نمایشی که آن را برای شادی و به افتخار محبوبش ساخته بود اجرا می شدند. احساساتش نسبت به او همچنان ثابت مانده بود. هنگامی که در ماه فوریه ناگزیر شد برای سامان دادن به کارهایش در روسیه به آن دیار برود، با کمال تأسف بادن-بادن را ترک کرد. به نظر می رسید که عمویش نیکلا تورگنیف نمی تواند به درستی املاکش را اداره کند.

در اسپاسکویه، مباشرت املاکش را در اختیار فردی به نام کیشینسکی گذاشت. این کار چنان عمویش نیکلا را دل آزرده کرد که در اتاق را بر روی خود بست و نامه های «نامربوطی» به وسیله خدمتکار برای او فرستاد. تورگنیف در این سفر دستنوشته آخرین رمانش دود و دو داستان کوتاه به نام ستوان یرگونوف و سرتیپ را به همراه آورده بود. در سن پترزبورگ و سپس در مسکو آخرین آثارش را برای چندتایی از دوستانش خواند و آنها استقبال گرمی از آن کردند. اما نمی دانست که آیا این تعریف و تمجیدها از روی صداقت اند یا نه. آخرین کتابهایش را مطبوعات چنان مورد انتقاد قرار داده بودند که او جرئت انتشار کتاب تازه ای را نداشت. با این حال به پول نیاز داشت. وی برای سر و سامان دادن به وضع مالیش، به قول خودش «ناگزیر شده بود طی دو سال بعد قریحه اش را به زور شلاق راه بیندازد و خوشحال بود که بالاخره ادبیات هم درآمدی دارد.»^{۲۷}

۲۷. نامه به فرانسه به پولین ویاردو ۳ آوریل ۱۸۶۷

۱۵۰ تورگنیف

در روز چهارم آوریل ۱۸۶۷، بار دیگر راهی بادن-بادن شد با این احساس که عازم وطن دومش است. هشت روز بعد، پیک روسیه رمان دود را منتشر کرد. تورگنیف از اینکه در لحظه این رویداد در روسیه نیست، احساس ندامت نمی کرد. فکر می کرد که فاصله اثر ضربه های دشمنان را آرامتر خواهد کرد.

فصل نهم

دود

سیر رویدادهای احساسی رمان دود ملهم از همان احساسی بود که آشیانه نجیبزادگان را آفریده بود. قهرمان این داستان، لیتوینوف، نیز «هاملتی» نامصمم و دردمند است. او در بادن-بادن همراه با نامزدش تاتیانای شیرین و خاله تاتیانیا، کاپیتولین شستوف مشغول استراحت است. تقدیر چنین بوده که بر حسب اتفاق، در آنجا زن جوان زیبا و خیال‌انگیز و پراحساسی را به نام ایرن ملاقات کند که در گذشته عاشقش بوده و چیزی نمانده بود که با او ازدواج کند. اما ایرن پس از موفقیت‌هایی که در محافل طبقه بالای اجتماعی به دست می‌آورد، به خاطر دست‌یافتن به سرنوشتی درخشانتر او را رها می‌کند. در بادن-بادن، ایرن همراه با شوهرش، ژنرالی دوست داشتنی، خوش لباس و مغرور، بر جامعه‌ای از روسهای شهر حکومت می‌کند. وقتی دوباره لیتوینوف را می‌بیند، فقط یک سودا در سر دارد: به دست آوردن دوباره او. لیتوینوف هم با کمال میل تن می‌دهد، با اینکه می‌داند این عشق دوباره برای ایرن هوسباز و دیوانه او را به نابودی

خواهد کشاند. با تاتیانا نامزدیش را به هم می‌زند و به ایرن پیشنهاد می‌دهد با هم فرار کنند. در آخرین لحظه، ایرن، که یکبار دیگر زندگی لیتوینوف را تباه کرده، از این ماجرا چشم‌پوشی می‌کند و تصمیم می‌گیرد نزد شوهرش باقی بماند. لیتوینوف، در قطاری که او را به روسیه می‌برد، «بی‌حس و کرخت» از اندوه به دود لوکوموتیو نگاه می‌کند که باد آن را بر سکوی ایستگاه راه‌آهن فرود می‌آورد. تورگنیف می‌نویسد: «در واگن تنها بود. کسی مزاحمش نبود. «دود، دود» بارها با خود این کلمه را تکرار می‌کرد؛ و ناگهان به نظر رسید همه چیز دود است همه چیز، زندگی روسی، هر آنچه در قلمرو انسان است، به خصوص هر چیزی که روسی است. او فکر می‌کرد دنیا به جز دود و بخار نیست، همه چیز بی‌وقفه در حال تغییر است. همه جا تصاویر تازه، پدیده‌های تازه یکی پس از دیگری در شتاب‌اند؛ اما در حقیقت همه چیز همان طور است که بوده؛ همه چیز در شتاب است، همه به سوی هدف ناشناخته‌ای در شتاب‌اند و همه چیز بی‌آنکه اثری از خود باقی بگذارند و بی‌آنکه به هدفی برسند، محو و ناپدید می‌شوند.» چند سال بعد، لیتوینوف که عاقلتر و نادم شده، نامزد سابقش تاتیانا را پیدا می‌کند و به طرزی شایسته با او ازدواج می‌کند. ایرن هم زندگی پر تجمل خود را دنبال می‌کند. او زنی ثروتمند، مورد تملق اما بدبخت است و به واسطهٔ موقعیتش، افراد بالاترین طبقات اجتماعی از او می‌هراسند. حتی جوانها هم از بیم «روحیهٔ تلخش»، از او کناره می‌گیرند. با این حال، داستان رمان دود فقط در یک شکست عشقی خلاصه نمی‌شود. رمان دارای طنز دوگانه‌ای است. یکی مربوط به ژنرالهای کله‌گنده و تو خالی است که دوروبر ایرن را گرفته‌اند و دیگری دوستان قدیمی نویسنده. در ذهن تورگنیف، این اثر که نگاهی حسرت‌بار و در عین حال تلخ دارد پاسخی مستقیم به گرتزن و همهٔ جوانانی بود که فرهنگ

دود ۱۵۳

اروپایی را نفی می‌کردند و از عرفان اسلاو سرمست می‌شدند. وی که از آنها آزردده‌خاطر بود با طنز و خشونت چنان پاسخی داد که حاکی از طراوتِ منشِ بکرش بود، در حقیقت، هر چند این مرد با نزاکت و ظریف‌اندیش یارای مقابلهٔ جسمانی با مخالفانش را نداشت، اما در رویارویی با ناسزاها و کینه‌توزیها و بی‌اعتبار ساختنها بی‌هیچ تزلزلی شهامت خود را نشان می‌داد تا به عقایدش وفادار بماند. از نبرد اندیشه‌ها ترسی به دل راه نمی‌داد. حتی اگر فرصتی پیش می‌آمد به استقبال آن هم می‌رفت. در رمان دود، فردی به نام پوتوگین، به کسانی که به او خرده می‌گرفتند که زیادی در خارج خوش می‌گذرانند، با کج خلقی بدانه‌ها حمله‌ور می‌شود: «من روسیه‌ام را دوست دارم و از آن متفرام، روسیه برای من میهن عجیب، دوست داشتنی نفرت‌آور و عزیز است. اکنون آن را ترک کردم. باید کمی هواخوری کرد... من روسیه را ترک کردم و اینجا بودن برایم دلپذیر است؛ اما به زودی به آنجا باز می‌گردم، آن را احساس می‌کنم...» در جایی دیگر، همین پوتوگین، هنر روسی، تفرعن روسی، عقب‌ماندگی در همه چیز را به سخره می‌گیرد. مسلماً، تورگنیف با همهٔ عقاید پوتوگین موافق نبود، اما با عشق و علاقه‌ای که به غرب داشت، قدری خود را با این شخصیت رمانش همراهی می‌دید. حتی هنگامی که خود را عمیقاً روسی می‌نامید، باز پیرامونش رایحه‌ای از عطر اروپایی شناور می‌شد.

در روسیه، در انتظار واکنشهای شدید در برابر کتابش بود. واکنشها حتی از آنچه بیم داشت قراتر رفتند. محافل محافظه‌کار از تصویر بدخواهانهٔ جامعهٔ طبقهٔ بالا به خشم آمدند، اسلاو دوستها به او خرده گرفتند که وطنش را سرافکنده کرده است، انقلابیها او را یاوه‌گوی پیر خواندند که قادر نیست ارزش نیروی جوان روسیه را درک کند. گرتزن هم

که رمانش را برای او فرستاده بود، در طی مقاله زهرآگینی چنین از او استقبال کرد: «این ایوان سرگیویچ [تورگنیف] بیچاره واقعاً نیاز به این حلقه‌های دود داشت! گرچه طبیعت هر نوع استعدادی را در وجودش به ودیعه گذاشته است: می‌داند چگونه از شکار صحبت کند، می‌داند چگونه با قلمش هر باقرقره و کبک زنده‌ای را در «آشیانه‌های اربابان» و در «گوشه‌های دورافتاده» هدف قرار دهد. خیر، دلم می‌خواهد روزنامه‌نگاری تند و گزنده و موذی و کینه‌توز باشم، در حالی که قلبم، قلبی است معرکه که نه کینه‌ای در آن جا دارد و نه شرارتی...» و به تورگنیف چنین نوشت: «صمیمانه بگویم که پوتوگین تو مرا اذیت می‌کند. چرا نیمی از یاوه‌سراییهایش را حذف نکردی؟» تورگنیف، رنجیده خاطر چنین پاسخ داد: «پوتوگین تو را اذیت می‌کند و متأسف‌ای که چرا نیمی از حرفهایش را قطع نکرده‌ام. اما مجسم کن: من چنین دریافتم که او حتی به اندازه کافی حرف نزده و خشم عمومی که این شخصیت علیه من برانگیخته، عقیده مرا در این زمینه بیشتر تصدیق می‌کند.»^۱ به پیسارف، منتقد جوان روسی در تأیید همان عقیده نوشت: «شاید این شخصیت فقط برای من محترم باشد؛ اما از اینکه پدیدار شده، بسیار خوشحال‌ام؛ هر که می‌خواهد گلوله‌های سرخ را به سوی او هدف بگیرد، حتی در همین لحظات سرمستی از اسلاو دوستی، که هم اکنون در روسیه مصرأ به آن روی آورده‌اند. اکنون بسیار خوشحال‌ام که توانسته‌ام به درستی واژه «تمدن» را بر روی پرچم خود بگذارم. هر که دلش می‌خواهد از هر طرف به سویش حمله‌ور شود.»^۲ در مطبوعات دولتی، تورگنیف را متهم به «اهانت به احساسات ملی» کردند و او را «دروغگو» و «افترازنی» نامیدند که همه

۱. نامه ۲۲ مه ۱۸۶۷

۲. نامه به پیسارف ژوئن ۱۸۶۷

روسیه را نادیده گرفته است. تورگنیف باز هم به گرتزن نوشته بود: «می دانم که همه به من ناسزا می گویند، سرخها و سفیدها، از بالا و پایین و از کنار، به ویژه از کنار. حتی در این زمینه اشعار پرخاشجوریانه‌ای منتشر شده‌اند. اما هیچ یک از این کارها تأثیری در من ندارند.»^۲ نظر پاره‌ای از منتقدان بر این بود که این بحث‌های قلمی به موضوع احساسی میان لیتوینوف و ایرن آسیب می‌زند. عده‌ای دیگر نظرشان این بود که نویسنده از نفس افتاده و رمان جدیدش ملهم از زیبایی‌شناسی سالهای دههٔ چهل است.

مخالف‌ترین منتقد دود، داستایفسکی بود. از مدت‌ها پیش نسبت به تورگنیف عداوتی بیمارگونه پیدا کرده بود. نمی‌توانست مهربانی لوس و فروتنی مؤدبانهٔ این ارباب بزرگ بی‌رمق را تحمل کند. خواندن دود حس وطن‌پرستی او را جریحه‌دار کرده بود. اما یادش نرفته بود که پنجاه تأثر به نویسندهٔ آن بدهکار است. در گذری از بادن-بادن، به توصیهٔ همسرش تصمیم گرفت با تورگنیف ملاقات کند. البته نه برای پرداختن بدهی - چه در بازی رولت به کلی همه چیزش را باخته بود - بلکه گفتن این که روزی در آیندهٔ نزدیک بدهیش را پرداخت خواهد کرد. از همان بدو دیدار با یکدیگر، صحبت‌های تلخ و گزنده میان آن دو رد و بدل شد. داستایفسکی به دوستش مایکوف نوشت: «او به من گفت که کاملاً بی‌خدا است. اما خدایا، این خداپرستی بود که مسیح را به ما داد، یعنی تبلوری چنان متعالی از انسان که نمی‌توان آن را بدون اکرام و احترام درک کرد و نمی‌توان تردید به دل راه داد که آن آرمان جاویدان بشریت است. اما در مقابل، این تورگنیف‌ها، گرتزن‌ها، اوتین‌ها و این چرنیشفسکی‌ها به ما چه

۳. نامه به گرتزن ۴ ژوئن

داده‌اند؟... آنها چنان شرم‌آورانه تحریک‌پذیر و احمقانه مغروراند که گویی انسان خواب می‌بیند. چه امید و انتظاری دارند؟ و چه کسانی دنباله‌روی آنها خواهند بود؟ آنچه بیشتر داستایفسکی را متغیر می‌کرد، تحقیر آشکار روسیه از طرف تورگنیف بود: «ضمن حرفهای دیگر، به من گفت که باید در مقابل آلمانیها سر تسلیم فرود بیاوریم، زیرا برای همه فقط یک راه مشترک و اجتناب‌ناپذیر وجود دارد: تمدن، و همه تلاشهای دیگر به ویژه از نوع روسی و ابتدایی آن خشن و احمقانه است. همچنین گفت که مشغول نوشتن مقاله‌ای طولانی در مورد روس دوستها و اسلاو دوستها است. به او توصیه کردم که برای سهولت کار، بهتر است دستور بدهد از پاریس دوربینی برایش بیاورند. پرسید به چه دلیل، گفتم برای اینکه شما در جای بسیار دوری نشسته‌اید. دوربین را به طرف روسیه بگیرید و خوب ما را نگاه کنید؛ در غیر این صورت دیدن ما برای شما بسیار مشکل خواهد شد. اوقاتش تلخ شد. وقتی دیدم خوب عصبانی شده، چنین ادامه دادم: من برای دود و همه این مقاله‌های مزخرفی که تا این حد آنها را بالا می‌برید، به جز عدم موفقیت چیز دیگری تصور نمی‌کردم. به شما اطمینان می‌دهم که اینها به زحمتش نمی‌ارزند. درباره‌اش حتی فکر هم نکنید. در حالی که از غضب سرخ و گیج شده بود پرسید: چه‌تان شده؟ من اصلاً متغیر نیستم!» و داستایفسکی ادامه داد: «من هم دیگر نتوانستم تحمل کنم. با این عقاید و افکارش خیلی اهانت کرده بود... اصلاً نمی‌توان این همه ناسزا را علیه روسیه، از دهان یک خائن روسی شنید، کسی که می‌توانست برای روسیه مفید باشد. از چهار سال پیش متوجه نحوه تسلیم و تحقیر او در برابر آلمانیها و تنفرش از روسیه شده بودم. اما خشم کنونی او بر ضد روسیه که مصرانه بر آن پافشاری می‌کند چنان بود که از شدت عصبانیت دهانش کف می‌کرد، و تنها دلیلش شکست دود بود

و این حقیقت که روسیه جرئت کرده بود او را به عنوان نابغه به رسمیت نشناسد. در اینجا فقط مسئله عزت نفس مطرح است که بسیار نفرت‌انگیز است.»^۴

دو مرد به سردی از یکدیگر جدا شدند. داستایفسکی با خوشحالی از اینکه توانسته بود ارباب بزرگ از وطن بریده را از خشم به دیوانگی بکشاند، به خانه‌اش بازگشت. آنچه مسلم است، در گزارش صحبت‌هایش به مایکوف، حرف‌های ضد روسی تورگنیف را به طور مبالغه‌آمیزی تعریف کرده بود و باز مسلماً تورگنیف هم از رفتار لجوجانه اسلاو دوست و مسیحی‌مآبانۀ داستایفسکی به جان آمده بود، مخصوصاً که در هر موردی به مخالفت با او سخن گفته بود. اما آنچه اتفاق افتاد این بود که نامۀ داستایفسکی به مایکوف در روسیه بسیار بی‌موقع بود و تبلیغ بدی شد. مایکوف بخش‌هایی از نامه را دوباره نوشت و به بارتنیف، سردبیر مجله آرشیوهای روسیه منتقل کرد و به او پیشنهاد داد که این سند را برای آینده نگه دارد.» تورگنیف که از طریق آنکوف از این موضوع باخبر شده بود نامۀ اعتراض‌آمیزی به بارتنیف نوشت: «بر خود واجب می‌دانم اعلام کنم که انتشار عقاید خصوصی من [در مورد روسیه و مردم روس] که در برابر آقای داستایفسکی بیان شده، بسیار نابه‌جا خواهد بود، زیرا من فقط به این دلیل این‌گونه صحبت کردم که او را مردی به حساب می‌آورم که در پی بحران‌های بیمارگونه و بسیاری دلائل دیگر، کاملاً از سلامتی عقل برخوردار نیست. این تنها برداشت من نیست، بسیاری دیگر هم در این مورد با من هم عقیده‌اند. من فقط یکبار آقای داستایفسکی را دیدم. بیش از یکساعت نزد من نماند و پس از اینکه با فحش‌های رکیک به آلمانیها و

من و کتاب من دلش را خالی کرد، از اینجا رفت. من نه وقت و نه حوصله مخالفت با او را داشتم. تکرار می‌کنم او را مرد مریضی می‌دانم. از قرار معلوم، استدلال‌هایی که تصور می‌کند از زبان من شنیده، از نیروی تخیل بیمارگونه خودش تراوش کرده و این گزارش را علیه من برای آیندگان نوشته است. این احتمال وجود دارد که در ۱۸۹۰ نه آقای داستایفسکی و نه من جذابیتی برای هموطنان خود نداشته باشیم. و اگر کاملاً فراموش نشده باشیم، دیگران درباره ما، نه بر اساس اطلاعات مفروضانه و برداشتهای شخصی، بلکه بر اساس حاصل کار همه عمر و همه آثارمان قضاوت خواهند کرد.^۵

حتی نزدیکترین دوستان تورگنیف، اتهامهای وارده در دود را علیه «ذهنیت روسی»، که از طریق شخصیتهای رمان مطرح شده بود نمی‌پذیرفتند. دوست عزیزش فیت هم که رفیق شکار و گپها و رؤیاهایش بود به تولستوی نوشته بود: «آیا رمان معروف دود را خواندید؟... این رمان پر از ناسزا به هر آنچه روسی است، آن هم درست در لحظه‌ای که در روسیه همه تلاش می‌کنند روسی باشند... بنابر نظر او، در روسیه همه چیز احمقانه و نفرت‌انگیز است و باید همه را ناگزیر کرد که طبق الگوی خارجی باشند.»^۶ تولستوی، خرسند از این تغییر جهت یکی از رفقای تورگنیف چنین پاسخ داد: «مدتها است که می‌خواستم در مورد دود به شما چیزی بنویسم و طبیعتاً همان چیز را بگویم که شما گفته‌اید... در مورد دود به نظر من قدرت شعر در عشق نهفته است؛ جهت این نیرو بستگی به منش دارد. بدون نیروی عشق، شعری هم وجود نخواهد داشت... در رمان دود هیچ چیز یا تقریباً هیچ چیز عشقی وجود ندارد و تقریباً شعری

۵. نامه مورخ ۳ ژانویه ۱۸۶۸

۶. نامه مورخ ۲۷ ژوئن ۱۸۶۷

هم وجود ندارد. عشق فقط برای زنانی سبک است و به همین دلیل است که شعر این رمان نفرت‌انگیز است.^۷ روسهای مقیم آلمان هم با نویسندهٔ دود به سردی تا می‌کردند. تورگنیف به بوریسوف نوشته بود: «از زمان انتشار دود، اشراف روسی دیگر مرا به شکار دعوت نمی‌کنند.»^۸

به رغم انتقادهایی که از هر سو بر سرش فرو می‌بارید، تورگنیف همچنان محکم و تزلزل‌ناپذیر باقی مانده بود. به فیت نوشت: «اگر از دود خوشتان نیامده، جای تعجب ندارد. اگر غیر از این بود تعجب می‌کردم. تازه هیچ کس از این رمان خوشش نیامده. شاید نتوانید تصور کنید که این موضوع اصلاً برای من اهمیتی ندارد و برای به دست آوردن موافقت شما حاضر نیستم حتی پیشیزی بدهم. من مطمئن هستم که تنها چیز مناسب و مفیدی است که تاکنون نوشته‌ام.»^۹

وی حتی در نظر داشت مقدمه‌ای بر این رمان بنویسد تا بار دیگر در آن بر عقاید اروپاییش پافشاری کند: «من باز هم در آن مقدمه با تمام قدرت ضرورت تداوم آموختن شیوهٔ زندگی از آلمانیها را به روسها ثابت خواهم کرد، همچنانکه آلمانیها از ژمیها آموختند و الا غیر النهایه.»^{۱۰}

درواقع، این رمان که این همه بی‌آبرو شده بود، اثری محکم، جسورانه و در مجموع تلخ و غم‌آلود بود. توصیف شخصیتها و چشم‌اندازها به دقت هنر عکاسی ترسیم شده بود. بحثهای سیاسی و هنری آن با مهارت با سیر تغییرات رویدادها هماهنگ شده بودند. سرانجام کتاب در ذهن خوانندگان احساس پیچیدهٔ حسرت گذشته، نگرانی و بدبینی را به جا می‌گذاشت. گویی آنها هم در هاله‌ای از دود پوشیده شده بودند. اگر

۸. نامهٔ مورخ ۹ نوامبر ۱۸۶۷

۷. نامهٔ مورخ ۱۰ ژوئیه ۱۸۶۷

۱۰. نامه به بوریسوف مورخ ۲۸ ژوئن ۱۸۶۷

۹. نامهٔ مورخ ۷ اوت ۱۸۶۷

تورگنیف ادعا می‌کرد که با این رمان یکی از بهترین اثرهایش را نوشته، چیزی به گزاف نگفته بود.

در برابر حملات متعددی که او را هدف قرار داده بودند، این احساس را داشت که در خارج بیشتر از وطنش قدرش را می‌دانند و دوستش دارند. آثارش را در فراتسه و انگلستان و آلمان ترجمه می‌کردند، در حالی که در سن پترزبورگ و مسکو، پاره‌پاره‌شان می‌کردند، او را در محافل ادبی پاریس می‌ستودند. واقعیت این بود که او به دو دنیا تعلق داشت. در یکی، نویسنده‌های جوان اسلاو دوست و ترقی خواه روسی، مقاله‌های زهرآگین مجله‌ها، بحث‌های تلخ و تند با عمو نیکلا، دغدغه‌های مالی به دلیل اداره نامناسب املاک خودتمایی می‌کردند. در دنیایی دیگر، پرستش پولین و یازدو، نثار روزانه نگاهها و صدایش، روزهای شکار همراه با شوهر او، آرامش و پاکیزگی آلمانی، تپه‌های سرسبز، جوّی جهان وطنی، مجلل و پالوده، بهشتی برای مردی مجرد، ناتوان و عاشق. چگونه می‌شد انتظار داشت که او به خوشبختی اروپاییش پشت پا بزند تا به هممه و جنجال روسی رویاورد؟ آیا گناه از او بود که مردی دوگانه بود؟ نه کاملاً انقلابی، نه کاملاً محافظه کار، نه کاملاً روسی، نه کاملاً خارجی، نه کاملاً عاشق نه کاملاً دوست. هموطنانش نمی‌دانستند او را در چه طبقه‌ای جا بدهند و این بی‌تصمیمی آنها را به خشم می‌آورد و آن را به منزله خیانت یکی از بزرگترین نویسندگانشان نسبت به مام میهن تلقی می‌کردند. فقط خود او می‌دانست که وقتی بیرون از مرزهای کشورش قلم به دست می‌گیرد چقدر روسی است.

هنگامی که اطلاع یافت تزار آلکساندر دوم در ۶ مه ۱۸۶۷ طی دیداری از پاریس مورد سوء قصد قرار گرفته حیرت‌زده و عمیقاً دگرگون شد. خوشبختانه گلوله به هدف اصابت نکرده بود. ضارب که جوانی

دود ۱۶۱

پناهنده از لهستانها بود در جا دستگیر شده بود. از نظر تورگنیف، این سماجت برای کشتن پادشاهی روشنفکر حاصل تعصبی پوچ بود. در روز ۳۱ مه، همراه با روسهای دیگر به ایستگاه راه آهن بادن-بادن رفت تا عبور امپراتور را از آنجا که راهی روسیه بود، خوش آمد بگویند. به دوست نویسنده اش پیسمسکی نوشت: «امروز امپراتور از اینجا عبور کرد و همه ما برای ملاقات با او به ایستگاه راه آهن رفتیم. به نظرم رسید خیلی لاغر شده است. این گلوله فرد لهستانی در پاریس چه ننگ انزجارآوری است.»^{۱۱}

چند روز بعد، خود رهسپار پاریس شد تا دخترش پولینت را ملاقات کند و همراه او به دیدن نمایشگاه جهانی برود. غرفه روسیه حسابی ناامیدش کرد. به آنکوف نوشت: «شخصاً چیزی از زبان خود نمی گویم، زیرا باز هم فریاد سر خواهند داد، که تو هموطن نیستی.» در مورد بقیه نمایشگاه، از وسعت و غنای این نمایش عمومی که نمایشگر دوستی ملل با یکدیگر بود لذت برده بود: «در برابر این نمایشگاه، تحسین فراوانی وجود مرا فرا گرفته که بدون چون و چرا نمایشگاهی منحصر به فرد و اعجاب انگیز است... در نوع خود یک شاهکار است.»^{۱۲} آنچه مشخص بود، تورگنیف در برخورد با تمدنهای مختلف جهان احساس راحتی می کرد.

با این حال، همان سال و سال بعد از آن چندین بار به روسیه بازگشت تا سری به دوستانش بزند، زمینهایش را بفروشد و با زندگی روستایی دوباره در تماس باشد. روستائیانش نویدش کردند. به پولین و یاردو نوشت: «آزادی آنها را ثروتمندتر نکرده، به عکس، فقیرتر شده اند.» در دیگر

 ۱۲. نامه مورخ ۲۷ ژوئن ۱۸۶۷

۱۱. نامه مورخ ۱۲ ژوئن ۱۸۶۷

سوی طبقه اجتماعی روابطش با محافل ادبی به نظرش باز هم پُر تنش‌تر از گذشته بود. به پولونسکی اعتراف کرده بود: «کاملاً می‌فهمم که اقامت طولانی من در خارج به فعالیت ادبیم آسیب می‌رساند و شاید هم به طور کامل آن را نابود کند، اما نمی‌توانم چیزی را تغییر بدهم.»^{۱۳} و کمی بعد به ژمچوژنیکوف: «به راحتی با چند واژه نمی‌توان بیان کرد که تا چه اندازه نسل جدید با من سرسنگین‌اند. در هر گام، چه بخوام چه نخوام، با رفتارهای توهین‌آمیز و حاکی از تنفر ایشان برخورد می‌کنم.»

با این حال این بی‌اعتبارسازی منظم ابدأ او را وادار به فروتنی نمی‌کرد. در برابر همکارانی که مطبوعات بهتر تحویلشان می‌گرفتند، سرفرود نمی‌آورد. برجسته‌ترین آثارشان فقط تا حدودی او را ارضاء می‌کرد. از مسیل گونچارف بدش می‌آمد و در مورد جنگ و صلح می‌گفت: «در آن چیزهای زیبا بسیار است اما وحشت هم خیلی زیاد است. وقتی خود آموخته‌ای مانند تولستوی به فلسفه‌بافی می‌پردازد، خیلی حزن‌انگیز می‌شود. به هر طرف می‌تازد نظام منحصری را ابداع می‌کند که باید به سادگی هر چیزی مثل تقدیرگرایی تاریخی و پیش از همه سبک نوشتن را حل کند. اما وقتی مانند آنته^{۱۴} زمین را لمس می‌کند، نیرویش را باز می‌یابد.»^{۱۵}

خود او دیگر اشتیاقی به نوشتن نداشت. استقبال سرسری یا حتی خصمانه مردم از دود، او را به از سر گرفتن رمان تازه‌ای تشویق نمی‌کرد. به همین بسنده کرده بود که داستانهای کوتاهی چون زن بخت‌برگشته، شاه‌لیر

۱۳. نامه مورخ ۱۷ ژوئن ۱۸۷۰

۱۴. در اساطیر یونانی نام غولی است که فرزند پوزیدون و گائیا (زمین) است و هر بار که زمین را لمس کند، قدرت می‌گیرد. - م.

۱۵. نامه به آنتکوف مورخ ۲۵ آوریل ۱۸۶۸

دود ۱۶۳

استپ یا خاطرات زندگی ادبیش را منتشر کند. از این که در روسیه کسی شخص او یا آثارش را ستایش نمی‌کرد متأسف بود ولی در فرانسه به این موفقیت دست یافته بود. در آنجا دایره روابطش با نویسندگان به مقدار زیادی گسترش یافته بود. اکنون با فلوربر، سنت-پرو، ژرژساند و عده‌ای دیگر مراوده داشت. همه این فرانسویها در او تجسمی از روسیه را می‌دیدند، در حالی که روسها او را همچون فردی خائن طرد می‌کردند. در پاریس چندبار گرتزن را که سخت بیمار بود، ملاقات کرد و طولی نکشید که از مرگش اطلاع یافت. به آنکوف نوشت: «هر چند اختلاف نظر داشتیم، هر چند که با هم مشاجره می‌کردیم، گرتزن، این رفیق قدیمی و دوست سالخورده اکنون از میان ما رفته است. حال پایگاه و مرتبه ما مشخص می‌شود. بی‌تردید، همه در روسیه خواهند گفت که باید زودتر می‌مرد، زیادی زنده مانده بود. اما در برابر ورطه خاموشی که ما را در خود فرو خواهد برد، این کلمات چه معنایی دارند؟ آثار ما چه معنایی دارند؟ گویی زندگی کردن و تداوم زندگی هیچ وقت موضوع اصلی برای انسان نبوده است.»^{۱۶}

در پاریس نیز به برکت دعوت ماکسیم دو کان، فرصتی یافت تا در مراسم «آماده‌سازی» و اعدام یک محکوم به مرگ، کارگر مکانیکی به نام ژان-باتیست تروپمان شرکت کند که خانواده‌ای هشت نفری را به قتل رسانیده بود. این رویداد اثر شدیدی از بهت و وحشت در او به جا گذاشته بود. به آنکوف نوشت: «هرگز آن شب وحشتناک را فراموش نمی‌کنم، آن شب I have supp'd full of horrors [وحشت تمام وجودم را فرا گرفته بود]^{۱۷} و برای همیشه از مجازات اعدام به طور کلی و به ویژه نحوه

 ۱۷. در متن به زبان انگلیسی آمده

۱۶. نامه مورخ ۲۲ ژانویه

برگزاری آن در فرانسه، احساس تنفر کردم.»^{۱۸} بی‌درنگ پس از این رویداد، ضمن مقاله‌ای طولانی به نام *اعدام تروپمان*، آماده‌سازی پیش از اعدام را به طور مفصل شرح داد. احساس غالب او این بود که هم مجرم و هم کل اجتماع در جرم سهیم هستند. از این قتل قانونی از شدت شرم خون به چهره‌اش دویده بود. در این مورد نوشته بود: «احساس یک گناه شدید و ناشناخته و شرمی پنهانی در من اوج گرفت. شاید باید این احساس خود را چنین بازگو کنم که تنها موجودات بی‌گناه در آن میان اسبهایی بودند که به درشکه بسته شده بودند و به آرامی سر در آخور داشتند.»^{۱۹}

برای نخستین بار، در نظرش قانون غربی سبانه‌تر از قانون روسی می‌آمد. او که از دیدن مقدمات اعدام در زندان و مراسم اعدام در میدان روکت که گیوتین را در آنجا مستقر کرده بودند، به شدت تکان خورده بود، به روسیه بازگشت اما در آنجا هم به آرامشی که انتظار داشت دست نیافت. همین قدر درنگ کرد که چند دوستی را ملاقات کند، آخرین نوشته‌هایش را برایشان بخواند، پنجاه و سه دسیاتین^{۲۰} از زمینهایش را به فروش برساند، ضیافتی در اسپاسکویه برای سرگرمی روستاییان برپا کند و بعد بار دیگر روسیه را به قصد دادن - دادن ترک کند.

در آنجا، بار دیگر با کمال خوشبختی در محفل گرم و یاردها آرמיד: دوستیِ روشنفکرانه با شوهر، عشق افلاطونی با زن، مهربانی و گرمی پدرانه برای فرزندان... به خصوص کلودی - دیدی کوچک عزیز - که با طراوت و سادگی او را اسیر خود کرده بود. از سال ۱۸۶۸ به پولین و یاردو نوشته بود: «من برای این موجود ملیح و جذاب، که این همه ساده

۱۹. اعدام تروپمان، ژوئن ۱۸۷۰

۱۸. نامه مورخ ۲۲ ژانویه ۱۸۷۰

۲۰. کمی بیش از ۵۳ هکتار

دود ۱۶۵

و پاک و لطیف است علاقه‌ای در حد پرستش دارم. به محض اینکه تصویرش در ذهنم مجسم می‌شود به شدت تحت تأثیر قرار می‌گیرم و امیدوارم خداوند همیشه حفظش کند و بهترین خوشبختیها را برایش رقم بزند.^{۲۱}

همه فرزندان خانوادهٔ ویاردو صاحب ذوق و استعداد هنری بودند. ماریان موسیقیدان با استعدادی بود، کلودی، به جز موسیقی، استعداد نقاشی هم داشت. پُل، که در آن زمان سیزده ساله بود، امید می‌رفت به عنوان ویولونیست بین‌المللی در جهان بدرخشد. تورگنیف که به آیندهٔ ذوق و استعداد هنری او کاملاً ایمان داشت، یک ویولون استرادیواریوس^{۲۲} به او هدیه کرد. لئوئیز، دختر بزرگ خانواده که در سال ۱۸۶۲، مادام ارنست هریت شده بود، پیانیست فوق‌العاده‌ای بود و صدای خوبی داشت. در صحنه ظاهر می‌شد و درس موسیقی می‌داد. اما اصولاً به دلیل پرتوقع بودنش اندوهگین و ملال‌آور بود و از همان بدو کودکی، نمی‌توانست حضور مداوم تورگنیف را در سایهٔ مادرش تحمل کند^{۲۳}. کلودی پیش از همه به تورگنیف نزدیک بود. تورگنیف در برابر او احساس شغف مبهم و شاید

۲۱. نامه به فرانسه مورخ ۲۹ ژوئن ۱۸۶۸.

۲۲. *stradivarius* ویولونی که آنتونیو استرادیواریوی (۱۶۴۶-۱۷۳۷) هنرمند مشهور ایتالیایی ساخته است. استرادیواری تسلط عجیبی در ساختن ویولون، ویولونسل و آلتو داشت که هنوز هم تا به امروز کسی به پای او نرسیده است. روی هم ۱۱۰۰ آلت موسیقی ساخت که امروزه هنوز ۴۰۰ تای آنها باقی است. کیفیت مطلوب ویولونهای او مربوط به چوب (کاج) و تعادلی است که میان قسمت‌های مختلف ساز وجود دارد. م

۲۳. در سال ۱۹۰۷، لئوئیز هریت دست به انتشار خاطراتی بدخواهانه علیه تورگنیف زد که پُر از موارد غیرواقعی در زمینهٔ روابط تورگنیف با والدینش است. این خاطرات را پرش زیرعنوان: *خانوادهٔ موسیقیدانان بزرگ. خاطرات لئوئیز هریت ویاردو* (۱۹۲۲) بار دیگر منتشر کرد.

دوگانه‌ای داشت، نامه‌هایش شاهدهی بر این مدعا هستند. کلودی به مهربانیها و لطف تورگنیف با جوانی و عشوه‌پاکی پاسخ می‌داد. و او با سلیقه‌ خاصی که بهترینها را تشخیص می‌دهند، این دوگانگی میان کشش جسمانی و نهی اخلاقی را که در گذشته غالباً با آن آشنا شده بود، با لذت مزه‌مزه می‌کرد.

هنگامی که کلودی ازدواج کرد، تورگنیف جهیزیه مفصلی به او داد. وقتی زن جوانی شد، باز هم بیشتر دل او را می‌برد و به او چنین نوشت: «او اکنون خانم، مجسم کنید که در کنار میز بیلیارد نشسته‌اید و من در مقابل شما ایستاده‌ام؛ شما پاهای زیبایتان را در هوا تاب می‌دهید، کاری که غالباً انجام می‌دهید؛ من پاهایتان را می‌گیرم و یکی پس از دیگری به آنها بوسه می‌زنم، بعد به دستهایت بعد صورتت را و تو اجازه این کار را به من می‌دهی، زیرا می‌دانی در دنیا موجودی نیست که به اندازه تو پرستمش.»^{۲۴}

با این حال طولی نکشید که آرامش روستایی بادن-بادن جای خود را به جوئی پر از نگرانی و حیرت داد. با اعلام ناگهانی جنگ میان فرانسه و پروس، همه به جنب و جوش افتاده بودند. تورگنیف به هنگام بازگشت از روسیه و عبور از برلین از این موضوع باخبر شده بود. اکنون این پرسش برایش مطرح شده بود که آیا با رفتن به آلمان خود را در دهان گرگ نمی‌اندازد. آنچه مسلم بود، کشور در نخستین نبرد، ویران و پر از خونریزی و کشت و کشتار می‌شد. می‌گفتند که ارتش ناپلئون سوم شکست‌ناپذیر است. پس برای گریختن از مهلکه، باید به روسیه بازگردد یا به انگلستان برود؟ پولینت (مادام گاستون بروئر) دختر تورگنیف، از او

۲۴. نامه به فرانسه مورخ ۳۱ ژوئن ۱۸۷۷ (در متن اصلی ابتدا عمداً او را شما و بعد تو خطاب می‌کند)

دود ۱۶۷

تقاضا می‌کرد تا هنوز وقتی باقی است کاری بکند. اما او با غرور به دخترش نوشت: «ارتباط از طریق راه آهن قطع شده. پلی کهل را منفجر کرده‌اند. این طور شایع است که فرانسویها از راه رودخانه راین عبور کرده‌اند. احتمالاً اینجا زخمیهای زیادی خواهیم داشت. اما همه اینها دلیل نمی‌شود که خود به محل امنی بروم و دوستانم را تنها بگذارم. من کاملاً درک می‌کنم که اول که احساس نگرانی می‌کردی این نامه را نوشته‌ای. اما پس از کمی فکر متوجه خواهی شد که یک مرد شریف کاری به جز این تصمیمی که من گرفته‌ام نمی‌تواند بکند. پس باید صبر کرد. من اینجا می‌مانم.»^{۲۵}

۷

فصل دهم

جنگ

بادن-بادن در نزدیکی مرز قرار داشت. شهرت نظامی فرانسویها به حدی بود که تورگنیف انتظار داشت آنها از رودخانه راین عبور کنند. به برادرش نیکلا نوشت: «بادن-بادن کاملاً خالی شده است. اما من اینجا می مانم حتی اگر قرار باشد فرانسویها بیایند، با من چکار می توانند بکنند؟» پنج روز بعد، پس از مشاوره با ویاردوها نظرش را تغییر داد و در این مورد یکی از دوستانش مادام میلیوتین را در جریان گذاشت: «ما برای هر کاری آماده ایم و اگر ضرورت داشته باشد با اتومبیل به ویلد باد خواهیم رفت، زیرا هر گونه ارتباط با راه آهن قطع شده است. می گویم ما منظورم من و خانواده ویاردو است. از آنها جدا نخواهم شد.»

تورگنیف نیز، مانند ویاردوها به شدت با رژیم ناپلئونی مخالف بود و از این بیم داشت که پیروزی فرانسویها به تحکیم استبداد در اروپا

جنگ ۱۶۹

بینجامد. با وجود علاقه‌ای که به کشور فلور و ژرژ ساندا داشت، امیدوار بود ارتش آلمان موفق شود. به همین دلیل از نخستین شکستهای فرانسویها شاد شد. با اینکه پنجره‌ها را می‌بستند، باز هم صدای توبها از دور دستها به گوش می‌رسید. خانمهای بادن-بادن برای زخمیها جلیقه می‌بافتند. با هر مژده‌ای از جبهه، ناقوسهای شهر به صدا در می‌آمدند. تورگنیف به بوریسوف نوشته بود: «از شکست فرانسه خوشحال‌ام، زیرا با هر شکست امپراتوری ناپلئون محکوم به مرگ می‌شود، وجود این امپراتوری با توسعه آزادی در اروپا مغایرت دارد.»^۲ کمی بعد به مورخ و زبان‌شناس آلمانی، فریدلندر چنین نوشت: «لازم به تکرار نیست که من با تمام وجود طرفدار آلمانیها هستم. این جنگ مسلم تمدن با بربرها است... طرفداران بناپارت باید به جزای خود برسند... این «هلت بزرگ» نشان داد که چقدر نفرت آور، دروغگو و عمیقاً پوسیده است.»^۳ از بمباران استراسبورگ اظهار ناراحتی خفیفی کرد و از تسلیم سیدان و دستگیری ناپلئون سوم به شدت استقبال کرد. به دوست جدیدش، نویسنده و تصویرساز آلمانی لودویگ پیچ چنین نوشت: «این دیگر رویدادهای نیستند، بلکه صداهای رعدآسا هستند که در پی هم می‌آیند. هنوز فرصت نکرده‌ای خود را جمع و جور کنی که دوباره صدای گرکننده دیگری را می‌شنوی. امپراتور و صدهزار فرانسوی زندانی، جمهوری!... شاید در عرض چند روز نوبت به تسخیر پاریس برسد و لودویک پیچ با پیروزی از زیر طاق نصرت اتوال عبور کند... فکر می‌کنم خوشبختی بزرگی نصیب شده که توانسته‌ام شاهد سقوط این بدبخت رذل (ناپلئون سوم) با همه دار و دسته‌اش در گنداب باشم. به چه دلیل از این فرد با این همه ملاحظه یاد

۲. نامه به آلمانی مورخ ۲۹ اوت ۱۸۷۰

۳. نامه مورخ ۲۴ اوت ۱۸۷۰

می‌کنند؟ آنچه شایسته او است این است که او را به جزایر گویان تبعید کنند تا شپشها تکه پاره اش کنند.^۴

با این حال، وباردوها هر چند ار دیدن وطن خونین و سرافکنده شان رنج می‌بردند، از شکست ناپلئون سوم اظهار خوشوقتی می‌کردند. آنها چنین فکر می‌کردند که مکافات باید دامن شخص امپراتور را می‌گرفت و نه ملت را. تورگنیف نیز مانند آنها نمی‌دانست که باید از به قدرت رسیدن آلمان به هیجان بیاید یا از نگد مال شدن فرانسه اندوهگین باشد. آلمانی را که همین چندی قبل ستایش می‌کرد، قلمرو شاعران، دانشمندان، احساسات غنایی و دوستدار صلح و آرامش بود. آلمانی را که امروز می‌شناخت کشوری جنگجو، خشن و سلطه‌جو بود. آیا بدین دلیل که ناپلئون سوم را دوست نداشت، می‌بایست در برابر گیوم اول و بیسمارک سرتعظیم فرود بیاورد؟ هر روز که می‌گذشت، وباردوها به عنوان فرانسوی، بیشتر در بدن-بدن احساس ناراحتی می‌کردند. سرانجام تصمیم گرفتند باروبنه خود را جمع کنند و راهی لندن شوند. تورگنیف نیز خیلی زود به آنها پیوست در نخستین هفته‌های جنگ به مجله اخبار سن پترزبورگ، گزارشی در مورد جنگ فرانسه - پروس فرستاده بود که لحن آن کاملاً به طرفداری از آلمان بود. و اکنون، این ناپایدار همیشگی، فرانسویهای شکست خورده را به آلمانیهای پیروز ترجیح می‌داد. از آنجا که روسیه وارد جنگ نشده بود بنابراین می‌توانست خود را به دور از احساسات هوادارانه نگهدارد. هرچند بی طرف نبود، اما جریان عملیات نظامی نیز برایش مسئله مرگ و زندگی نبود. به طور خلاصه در بهترین موقعیت خود را قرار داده بود، موقعیت تماشاگری بین‌المللی.

۴. نامه به زبان آلمانی مورخ ۹ سپتامبر ۱۸۷۰

امیدوار بود از روسیه خبرهای جاننداری بشنود. اما آخرین داستانش شاه‌لیر استپ طبق اصطلاح خاص خودش «مایه آبروریزی» بود. این بار، حتی مردم هم دیگر از او برگشته بودند. به آنکوف نوشت: «بدبختی زیاد بزرگ نیست. اما می‌ترسم این شکستهای پی‌درپی بر روی سر دیر اثر بگذارد. او دیگر مبلغ چهارصد روبل برای هر برگ را نپردازد، و من هم کمتر از آن را نمی‌توانم بپذیرم... بنابراین همانطور که ادیبان بازنشسته می‌گویند، از این پس فقط برای دوستانم می‌نویسم؛ یا مطمئنتر این خواهد بود که اصلاً ننویسم... جنگ و یاردها را به نابودی کشانده، و مادام و یاردهو باید پول ضروری خانواده را در انگلستان در بیاورد یعنی در تنها جایی که هنوز این کار عملی است.»^۵

در لندن، با سرما، مه و دغدغه‌های مالی آشنا شد؛ دردهای نقرس کهنه چندی بود که دوباره حمله‌ور شده بودند. پولین و یاردهو ساعتی صد فرانک درس آواز می‌داد. افزون بر این، پس از مدتی دوری از صحنه، بار دیگر با تمام جرئت تصمیم گرفت دوباره کارش را از سر بگیرد. این زن خستگی‌ناپذیر در همه جا کنسرت‌هایی ترتیب می‌داد که کم و بیش درآمد خوبی داشت و تورگنیف مهربان، از سرزندگی، نشاط و نیروی سازماندهی او غرق لذت و شگفتی می‌شد. به سهم خود، زندگی انگلیسی را فعال و در عین حال غمگین و کسالت‌بار می‌دید و چندان در صدد معاشرت با نویسندگان نامی نبود. از لندن رویدادهایی را که در فرانسه جریان داشت زیر نظر داشت. تسخیر اورلشان، (و آن، عقب‌نشینی فرانسویها در پشت مارن، همه اینها چنان ضربه‌هایی بودند که خانواده و یاردهو و خود او را گیج و سراسیمه از پای می‌انداختند. به پولین و یاردهو که

برای اجرای چند کنسرت به سفر رفته بود نوشت: «خبرهایی که از فرانسه می‌رسند، گرچه عمیقاً ناراحت می‌کنند، اما چندان دور از انتظار هم نیستند. دیگر به موفقیت در جنگ نمی‌اندیشم چون در آن چیزی جز نابودی روزافزون فرانسه، جمهوری و آزادی را نمی‌بینم.» پس از آن بی‌درنگ به احساسش پرداخته بود: «اکنون به احساس عمیق و زایل نشدنی که همیشه نسبت به شما داشته‌ام این احساس هم افزوده شده که بدون شما همه چیز برایم محال می‌شود: غیبت شما مایه نگرانی و اضطراب جسمانیم می‌شود، درست مثل اینکه راه تنفسم را بسته باشند، به ناراحتی پنهان و نامرئی می‌ماند که نمی‌توانم از دست آن خلاص شوم و هیچ چیزی فکرم را مشغول نمی‌کند، وقتی اینجا هستید، شادیم درونی است، اما احساس آرامش می‌کنم «at home» و هیچ چیز دیگری نمی‌خواهم.»^۶ نگرانی دیگر دخترش پولینت بود. جنگ به کلی همسر او گاستون بروئر را به نابودی کشانیده بود. پولینت بسیار مأیوس بود. به او نوشت: «امیدوارم که این مشکل را نیرومندتر و بهتر از گذشته پشت سر بگذارید، در هر حال باید بدانی که پدری داری که هیچ گاه تو را گرسنه رها نخواهد کرد.»^۷ اما خود او نیز بی‌پول شده بود. تنها راه حل فروختن مقدار دیگری از زمینها بود. برای این کار لازم بود که به روسیه باز گردد. هرچند که کشورش دیگر چندان جاذبه‌ای برای او نداشت.

سرانجام تصمیمش را گرفت و بدون هیچ اشتیاقی در سن پترزبورگ پیاده شد. در آنجا بود که از شرایط صلح تحمیلی به کشور فرانسه آگاه شد. به پولین و یاردو نوشت: «بدین ترتیب آلتاس و لورن از دست رفتند. پنج میلیارد! بیچاره فرانسه! چه ضربه وحشتناکی، چگونه می‌تواند از این

۶. نامه به فرانسه، مورخ ۵ دسامبر ۱۸۷۰. ۷. نامه به فرانسه مورخ ۲۲ نوامبر ۱۸۷۰

جنگ ۱۷۳

مصیبت کمر راست کند؟ من شدیداً به شما و احساسی که نسبت به این مسئله می‌توانید داشته باشید، فکر می‌کنم... بالاخره صلح برقرار شد، اما چه صلحی! در اینجا همه طرفدار فرانسویها هستند، اما این هم یک تلخی دیگر است.^۸

در حالی که صمیمانه به خاطر فرانسه و پولینت و دوستانش ویاردوها ناراحت بود، طبق معمول در چندین محفل شرکت کرد، به میهمانیهای شام رفت به تماشای نمایش و کنسرت نشست و حتی حاضر شد از چهره‌اش نقاشی کنند. پیش از بازگشت به انگلستان، به دوستش ماسلوف مأموریت داد که به هر قیمت که می‌تواند یکی از املاکش را بفروشد. تازه به لندن رسیده بود که از ضربه‌ای که داستایفسکی در رمان جدیدش تسخیرشدگان به او زده بود، باخبر شد. داستایفسکی در این کتاب، با ترسیم کاریکاتوری از تورگنیف در هیئت نویسنده‌ای به نام کارمازینوف او را «روسی اروپایی» معرفی کرده بود و حتی کلمات خود نویسنده دود را از دهان او بازگو کرده بود: «من آلمانی شده‌ام و به آن افتخار می‌کنم.» داستایفسکی، برای نشان دادن شباهت میان چهره و مدل، قهرمانش را با «چهره‌ای با طراوت، با حلقه‌های گیسوان جوگندمی که دور و بر کلاهش می‌لغزیدند و به دور گوشهای کوچک و تمیز و صورتی رنگش می‌پیچیدند، ترسیم کرده بود.» صدای او هم «صدایی ملایم و بم و مختصری جیغ جیغی بود.» تورگنیف، با اینکه غرورش جریحه‌دار شده بود، با شایستگی عمل کرد. به پولونسکی نوشت: «گویا داستایفسکی در رمانش مرا مسخره کرده... اگر این جوری تفریح می‌کند، بکند.»^۹

رویدادهای کمون پاریس، از وحشت موی را بر اندامش راست

۹. نامه مورخ ۶ مه ۱۸۷۱

۸. نامه به فرانسه مورخ ۲۷ فوریه ۱۸۷۱

می‌کرد: دولتی شورشگر، قیامها، برادرکشی زیر نگاه ریشخندآمیز آلمانیها! به فلوبر نوشت: «من در انگلستان به خاطر خوشگذرانی نمانده‌ام، بلکه در این جنگ درستانم و یاردوها تقریباً به خاک سیاه نشسته‌اند و برای تحصیل پول به اینجا آمده‌اند.»^{۱۰} از او پرسیده بود که چگونه از این مهلکه جان سالم به در برده است. آیا توانسته بود همچنان مانند یک «تماشاچی مادرزاد» باقی بماند؟ وقتی از سرکوبی انقلابیون پاریسی به وسیله ارتش تیسیر^{۱۱} و انتقامجوییهای سبعانه در پی آن باخبر شد این فکر در مغزش نقش بست که آن را در حاشیه یکی از دست‌نوشته‌هایش یادداشت کند: «این هنوز آخر کار نیست، آغازش هم نیست. یک اغتشاش بود، اغتشاش هم باقی خواهد ماند. «Finis Franciae» [فاتحه فرانسه را باید خواند].» اما در همان حال امیدوار بود که آرامش به برکت پیروزی نیروهای حافظ نظم، به فرانسه بازگردد و او سرانجام بتواند به فرانسه برود و در آنجا دخترش و دوستانش را ببیند. باز هم به فلوبر نوشت: «رویدادهای پاریس مرا میهوت کرده‌اند. مانند مسافری در قطار که وقتی وارد تونلی می‌شود سکوت می‌کند سکوت کردم، اما سروصدای جهنمی سرش را به دَوران می‌اندازد. حالا که سروصداها قدری خوابیده‌اند، مسلماً به دیدتان خواهم آمد.»^{۱۲} و در واقع پس از نطقی به زبان انگلیسی در ادینبورگ به مناسبت بزرگداشت والتراسکات و پس از خوشحالی شرکت در شکار کبک در اسکاتلند در ۱۶ اوت، به سوی فرانسه حرکت کرد.

در اقامت کوتاهش در پاریس متوجه شد که این شهر مجروح کم‌کم

۱۰. نامه به فرانسه مورخ ۶ مه ۱۸۷۱

۱۱. سیاست‌مرد و روزنامه‌نگار و تاریخ‌نویس فرانسوی. - م

۱۲. نامه به فرانسه مورخ ۱۳ ژوئن ۱۸۷۱

جنگ ۱۷۵

دارد به وضع عادی خود بازمی‌گردد. اما به سرعت راهی بادن-بادن شد. در آنجا و یاردوها هر چه را که داشتند می‌فروختند تا برای همیشه آلمان را ترک کنند. تورگنیف که قادر نبود بدون آنها زندگی کند، او هم خانه‌ای را که تازه ساخته بود و امیدوار بود در همانجا عمرش را به پایان ببرد فروخت. طبق قرارداد، می‌بایست روز اول نوامبر ۱۸۷۱ خانه‌ها را به خریداران واگذار می‌کردند. آخرین هفته‌های اقامتش در آلمان را در رختخواب گذراند، زیرا نقرسش به شدت عود کرده بود. برای وقت‌کشی بر روی داستان بلندی به نام آبهای بهاری کار می‌کرد که از هر نوع دغدغه سیاسی خالی بود.

یکبار دیگر در اینجا نیروی وحشتناک عشق تجلی می‌کرد، تسلط پرتوافکن زن و کرنش شرم‌آور مردی که از شدت عشق ناتوان شده. این اثر به واسطه ظرافت سبک و تقدیرگرایی موضوع، به شدت رنگ و بوی تورگنیفی داشت. خود نویسنده، در مجموع، تا حدودی از آن رضایت داشت. اما، مثل همیشه، از استقبال مطبوعات روسی که چندان دل‌خوشی از او نداشتند، بیمناک بود.

ضمناً از جوئی که در فرانسه در انتظارش بود، احساس نگرانی می‌کرد. به ناشر فرانسوی، ژول هتزل نوشت: «آنچه هم اکنون بیشتر در مجلس فرانسه باعث تعجب من می‌شود، نبود وطن‌پرستی است، در مفهوم کاملاً ساده و حقیقی کلمه. به جای آن که این آقایان از اشغال سرزمینشان توسط بیگانگان شرمگین باشند و این فکر شبانه‌روز همچون نیشتر داغی که به پایشان، قلبشان، روحشان فرورفته، بسوزاندشان، به مسائل حزبی می‌پردازند، به مسائل دولتی، چه می‌دانم؟ در واقع اینکار، فرانسه را در چشم اروپا بسیار حقیر جلوه می‌دهد... اگر تییر حتی بودن در جایی که هست و آنچه هست دارد، این بدان دلیل است که با وجود تمام آن مصائب

نمی‌توان مانع از حس وطن‌پرستیش که درباره آن صحبت کردم شد.^{۱۳} و یاردوها زودتر رفتند. تورگنیف در ۲۱ نوامبر ۱۸۷۱ به آنها ملحق شد. خانواده و دوست خانواده در هتل خصوصی و یاردوها، در خیابان دونه شماره ۴۸، مستقر شدند.

پس از پایان مهلکه انقلاب و یاردوها با خیال راحت، وسایل زندگی و دوستان و حساب بانکی خود را باز یافته بودند. هیچگاه تورگنیف خود را این همه به زن محبوبش نزدیک احساس نکرده بود. پولین و یاردو و همسرش در طبقه همکف خانه اتاق پذیرایی و اتاق ناهارخوری و تالار کنسرت را در اختیار داشتند، که مهمترین تزیین آن یک ارگ بسیار بزرگ بود و دلانی پر از پرده‌های نقاشی که آثار ارزشمند بسیاری در آن قرار داشتند از جمله ولاسکز، ریبرا، گواردی... لوئی و یاردو مجموعه‌دار با فراستی بود. پلکانی چوبی مثبت‌کاری شده داخل سالن به طبقه بالا راه پیدا می‌کرد تورگنیف در آنجا چهار اتاق در اختیار داشت. در دفتر کارش که مفروش به پارچه‌ای سبزرنگ و همیشه مرتب و منظم بود (بی‌نظمی را تحمل نمی‌کرد) دو وسیله مهم وجود داشتند: یکی میز کار برای نوشتن و دیگری، مبل راحتی برای پجرت زدن. همه جا کتابهایی به زبان روسی، فرانسوی، انگلیسی، آلمانی دیده می‌شدند. بر روی دیوار چشم‌اندازی اثر تئودور روسو، اثری از کورو و نیمرخی از پولین و یاردو نصیب شده بود که به صورت نقش برجسته بر روی مرمر ساخته شده بود و همچنین یک قالبگیری از دستها، با انگشتان بلند و باریک خواننده محبوبش. برای اینکه موقع آواز خواندن پولین و یاردو بهتر بتواند صدای او را بشنود، یک لوله صوتی میان دفتر کار خود و تالار موسیقی کشیده بود. این دستگاه

۱۳. نامه به فرانسه مورخ ۲۹ اوت ۱۸۷۱

جنگ ۱۷۷

دویست فرانک برایش تمام شده بود. او آن را «تلفن» شخصیش می‌نامید. و پولین می‌گفت: «این گوش تورگنیف است.» بدین سان پولین، حتی در فاصله‌ای دور از او در کارها و رؤیاهای این عاشق خستگی ناپذیرش سهیم می‌شد.

فصل یازدهم

پاریس

طولی نکشید که خانه شماره ۴۸ خیابان دوئه به صورت قطب جاذبه روسهای مقیم پاریس درآمد. از نظر آنها، تورگنیف «سفیر اندیشه ورزی» بود. در هر موقع از روز، میهمانان آشنا و غریبه به نزدش می آمدند بی آنکه به خود زحمت دهند و او را از پیش خبر کنند. پاره‌ای صرفاً برای کنجکاوی می آمدند، عده‌ای دستنوشته‌هایشان را می آوردند، بعضیها هم خواستار یارانه‌ای برای نشریه‌ای انقلابی می شدند. وی همه آنها را با نزاکت اما خسته، پذیرا می شد، به پرحرفیهایشان گوش می داد، به ایشان قول حمایت می داد و در دل از این بی ملاحظگیشان تنگ خلق می شد. اما در حالی که از این رفت و آمدهای پر از مزاحمت دلگیر بود، با خود فکر می کرد که به این دید و بازدیدها و گوش سپردن به حرفهایشان نیاز دارد. به برکت آنها احساس می کرد دوباره با روسیه ارتباط برقرار کرده است و ششپایش را از هوایی مغزی پر می کند. این هم خود روشی بود برای آن که در کشور فرانسه روسی باقی بماند. گاهی، درست موقعی که با

هموطنان مهاجرش گرم بحث و گفتگو بود، صدای پیانو تا طبقه بالا می آمد و فضای دفترش را پر می کرد. پولین و یاردو در طبقه پایین آواز می خواند و او با لبخندی کودکانه بر لب، به نوای دلنشین گوش فرامی داد. بعد دوباره مثل آدمی که بدخواب شده باشد، با قیافه ای گناهکار به گفتگو ادامه می داد. علاقه اش به این زن تنومند پنجاه و چهار ساله با موهای جو گندمی، با چشمهای درشت سیاه و خرمی جدی، مانع از این نمی شد که توجه صمیمانه ای به مشکلات این گروه کوچک روسی داشته باشد. با حس و وظیفه شناسی که حس وطنپرستی، سخاوت و ضعف با آن توأم شده بودند، هرگز قولهایی را که داده بود فراموش نمی کرد، به همه تبعیدیهای که به خاطر قدری راحتی فکر به نزدش می شتافتند توجه می کرد، با دقت دستنوشته های حقیرشان را می خواند، توصیه نامه برایشان می نوشت، شخصاً برای پذیرش چند هموطن بیمار در بیمارستانها خود پیش قدم شده بود. پول قرض می داد بی آنکه امیدی به بازپس گرفتن آن داشته باشد. برنامه های موسیقی صبحگاهی برای نیازمندان ترتیب می داد و در پاریس نخستین کتابخانه روسی را بنیاد گذاشته بود.^۱ با فعالیتهایی این چنین تلاش می کرد غم غربتش را فریب بدهد. هر چه خود را بیشتر اروپایی می نامید، بیشتر به میهنش کشیده می شد. در زیر نقاب جهان وطنی، همچنان روس باقی مانده بود. هر چه بیشتر پا به سن می گذاشت، بیشتر به خاطرات روسی دوران کودکیش باز می گشت. غنا و گوناگونی این ریشه کهن رؤیاهایش را بارور می ساخت. هنگامی که چشمهایش را می بست در کوچه باضهای اسپاسکویه در خیابانهای سن پترزبورگ، در مسکو گردش می کرد، بوی آنها را استشمام می کرد و صدای دنیایی

۱. این کتابخانه که به نام تورگنیف است، طی اشغال پاریس به وسیله آلمانیها بین سالهای ۱۹۴۰-۱۹۴۴ کاملاً تخلیه شد. اما بعد از آن دوباره بازسازی شد.

دوردست را می‌شنید. با این حال، میل به بازگشت نداشت. در اینجا همه چیز فقط صورت ظاهر بود، لذتهای سطحی، تمدن دوست‌داشتنی؛ واقعیت مسلم، واقعیتی که آثار بزرگ شیرهٔ جانشان را در آن می‌جویند، در آن دورها بود، ورای مرزها. بدین سان قادر نبود رمانی یا داستان کوتاهی بنویسد که قهرمانان اصلیش روسی نباشند. برای این کار می‌بایست یا روحش را عوض می‌کرد، یا جایش را. یک روز به ادمون گنکور گفت: «من، برای اینکه بتوانم کار کنم، نیاز به زمستانی دارم با یخبندانهای روسیه، سرمایی جانسوز، با درختانی پر از بلورهای یخی... در پاییز باز هم بهتر می‌توانم کار کنم، متوجه که هستید، وقتی که بادی نیست، اصلاً بادی نمی‌وزد و زمین نرم است و هوا طعم شراب ناب می‌دهد...» و ادمون گنکور چنین افزوده بود: «تورگنیف جمله‌اش را به پایان نبرد، اما مشت‌های گره خورده‌اش بر روی سینه، حکایت از لذت و سرمستی او در آن گوشهٔ کوچک از روسیهٔ کهن داشت.»^۲

همهٔ دوستان فرانسوی تورگنیف متوجه شده بودند که چقدر این «پیر تنومند» پنجاه و هفت ساله، با ریش خوش‌تراش سفید، موهای پرپشت نقره‌ای، بینی محکم و نگاه مهربان، احساس افسردگی خود را مخفی می‌کند. آنها، این جاذبهٔ پنهان او را به اصل و نسب اسلاوش نسبت می‌دادند. تورگنیف با محافل ادبی حشر و نشر داشت، از مدتها پیش ژرژ ساندر را می‌شناخت و او را ستایش می‌کرد. اخیراً با گوستاو فلوبر ارتباط دوستانه برقرار کرده بود. در رستوران دینر مانیی یا در رستورانهای دیگر، با سنت-بوو، ادمون دوگنکور، تئوفیل گوتیه، ین، رنان... آشنا شده بود. هنگام صرف شام در وفور، ادمون گنکور با موشکافی همراهان خود را در

۲. خاطرات گنکورها (ادمون وژول)، ۵ مه ۱۸۷۶

پشت میز رستوران می‌بایید. همان شب چنین نوشته بود: «خاتم ساند باز هم لاغرتر شده، اما سرشار از احساسات کودکانه و سرزندگی زنهای سده گذشته است. تورگنیف مثل همیشه، خوش صحبت و بی‌پروا است، این بلند قامت با صدای آرامش داستانهایی را تعریف می‌کند که با صحنه‌های کوچکی منقلب‌کننده و ظریف، انسان را متأثر می‌کند.»^۳ کمی بعد چند نویسنده جوان مثل دوده، زولا، مویاسان به گروه قدیمیها پیوسته بودند. اما، از میان همه این همکاران ارزشمند، تورگنیف بی‌برو برگرد فلوربر را ترجیح می‌داد. آلفونس دوده در سی سال در پاریس چنین نوشت: «میان این دو طبیعت خوش قریحه، نوعی پیوند و قرابت سرشار از خوبی و سادگی برقرار بود. آن دو را ژرژ ساند به یکدیگر پیوند داده بود. فلوربر گزافه‌گو، عیبجو، دُن کیشوت، با صدایی مثل ترومپت ارتش، با طنزی قوی در توصیف مشاهدات، با رفتار نرمان‌های فاتح، نیمه مردانه این پیوند روح را تشکیل می‌داد؛ و چه کسی می‌توانست گمان برد که آن یار دیگر، نیمه زن، غولی با ابروهای پهن و پرپشت، سطوح چهره وسیع و لطافتی زنده است که تورگنیف، خود او را در کتابهایش در شکل زنی عصبی، وارفته، پرشور، خواب‌آلوده مثل زنی شرقی و شوم مثل نیرویی سر به شورش توصیف کرده است؟ واقعاً که در خوغای کارخانه عظیم بشریت، گاهی روحها کالبدشان را اشتباهی انتخاب می‌کنند، چه بسیاراند روحهای مردانه در پوستی زنانه و روحهای زنانه در قالب غولهای یک چشم.» تورگنیف، در این منزوی بزرگ کرواسه^۴، شرافت، درستی، امانت، تنفر از حماقت، و انزجار از مُد روز و تحقیر قراردادهای تجمل‌گرایانه را به

۳. خاطرات گنکورها (ادمون و ژول)، ۵ مه ۱۸۷۶

۴. نام ملک شخصی فلوربر در نزدیکی پاریس که او به واسطه نوعی ناراحتی عصبی به تنهایی در آنجا زندگی می‌کرد. - م

شدت تحسین می‌کرد. فلوربر از هیچ چیز نمی‌هراسید نه از انتقاد، نه از بیماری نه از مرگ. خود را از قید نفوذ زنها هم رها کرده بود. هنرش او را ارضا می‌کرد و تماماً در خود فرو برده بود. در کنار او، تورگنیف احساس می‌کرد چقدر تسلیم، مردد و زود خشم و آسیب‌پذیر است. فلوربر زندگی‌اش همان گونه‌ای بود که خود می‌خواست باشد و زندگی تورگنیف همان طوری بود که دیگری می‌خواست باشد. فلوربر ارباب و آقای خود بود و تورگنیف فقط بر نیمی از وجود خود تسلط داشت. فلوربر در برابر تندبادها مقاومت می‌کرد و تورگنیف عمداً می‌گذاشت در برابر کمتر نسیمی سرش خم شود. فلوربر، هنگامی که می‌نوشت اصرار داشت با کوشش بسیار، در کوچکترین جزئیات جملاتش دقت کند و برای اطمینان از کمال، آنها را بارها مرور می‌کرد، تورگنیف، بیشتر در پی سادگی، روانی و هماهنگی بود. اما هر دو، در عشق تقریباً مقدس ادبیات اتفاق نظر داشتند. تورگنیف به ملاقات فلوربر می‌شناخت چه در گوشهٔ انزوایش در خانهٔ کرواسه چه در آپارتمان کوچک پاریس در خیابان موریو که به سبک الجزایری تزیین شده بود و پنجره‌هایش رو به پارک مونسو باز می‌شد. یکشنبه‌ها مهمانی‌های پرغوغایی در آنجا برپا می‌شد که تورگنیف «مسکویی خوب»، دوده، زولا، ادمون دوگنکور، موپاسان،... گردهم می‌آمدند. فلوربر عبا بر تن و کلاه فینه‌ای بر سر از آنان پذیرایی می‌کرد. در میان آنها آزادی عمل و آزادی اندیشه و آزادی بیان بسیار گسترده‌ای حکمفرما بود.

احساس برادری فلوربر نسبت به تورگنیف در تمام طول مکاتباتش مشهود بود. در هر نامه «مسکویی» را بیشتر می‌ستود: «این مسکویی^۵ مرد

۵. از اقوام دوران کهن که در سواحل دریای سیاه می‌زیستند. - م

پاریس ۱۸۳

بزرگی است» (۲۵ مه ۱۸۷۳). «هر روز بیشتر دوستش دارم.» (۳۰ دسامبر ۱۸۷۳) «اکنون مادام سانده تنها دوست ادیبی است که همراه با تورگنیف دارم. این دو نفر به اندازه یک جمعیت ارزش دارند» (ژانویه ۱۸۷۳). «مرد فوق‌العاده‌ای است. نمی‌توانی مجسم کنی که چقدر معلومات دارد... فکر می‌کنم به تمامی ادبیات دنیا تا مغز استخوان وارد است! و با وجود این بسیار فروتن است! آنقدر خوب، آنقدر زیبا! از زمانی که به او نوشتم که «آدم شل و وارفته‌ای است» در خانواده و بار دو همه او را «شل و وارفته» صدا می‌کنند» (۵ اکتبر ۱۸۷۳).

بدین سان فلوربر ضمن تعریف از شایستگیهای استثنائی تورگنیف در هر فرصتی ضعفهایش را نیز بر ملا می‌کرد. بیشترین ایرادی که غالباً به او می‌گرفت، انقیادش در برابر پولین ویاردو و تردیدهایش در راه و روش زندگی بود: «او چنان به یکباره تصمیم می‌گیرد که نمی‌دانم که هم اکنون در بوژیوال است، یا سوموریا در آکسفورد.» (۹ سپتامبر ۱۸۷۳). «چقدر راه راست رفتن چیز نادری است! چه فرقی برایش [برای تورگنیف] می‌کرد آن کاری را که گفته بود انجام می‌داد؟ اما نه! اول دست به دست می‌کند و بعد دوباره جا می‌افتد» (۲۰ دسامبر ۱۸۷۶).

تورگنیف در میان این دوستان و همراهان که مورد تحسین و احترامش بودند، مدام از روسیه می‌گفت. به برکت او، آنها، پوشکین، گوگول، تولستوی،... را شناختند. او آنها را با روش زندگی روسی، با چشم‌اندازها و تاریخ روسیه آشنا می‌کرد. در چشم آنها تورگنیف رابطی آرمانی میان فرانسه و کشور پهناور ناشناخته‌ای بود پر از اسرار و تازگی. سرسپردگی‌اش به نویسندگان روسی آن چنان بود که بی‌کمترین حسادتی حاضر به ترجمه آثارشان به فرانسه می‌شد. موفقیت آنها در فرانسه به مثابه پیروزی شخصی خود او بود و خوشحالش می‌کرد. به موازات آن، ترجمه آثار

فرانسوی را به ناشران روسی توصیه می‌کرد. خود او ترجمهٔ وسوسه‌های سن - آنتوان، هرودیاس، داستان سن ژولین میهماننواز، اثر فلوبر را به زبان روسی بر عهده گرفته بود. در چشم تورگنیف، این نقش تبلیغی و در خدمت هر دو طرف بودن، زندگی‌اش را در سرزمینی بیگانه توجیه‌پذیر می‌کرد. به این ترتیب خود را از این تبعید ارادی تسکین می‌داد و می‌گفت که فقط به خاطر خوش آیند نیست که در فرانسه زندگی می‌کند، بلکه با این کار هم برای کشور خاستگاهش و هم برای کشور میزبانش، هر دو، مفید واقع می‌شود. وانگهی در برابر دوستانش فقط به تجلیل از ادبیات روسی بسنده نمی‌کرد. در واقع از هر یک از آنها اروپایتر بود، و به جز زبان فرانسه به زبانهای آلمانی، انگلیسی، ایتالیایی و اسپانیولی صحبت می‌کرد. یک روزی یکشنبه بعد از ظهر، طی ضیافتی در خانهٔ فلوبر، در حالی که کتاب را در پیش رو باز کرده بود به صدای بلند در برابر شنونده‌های شگفت‌زده‌اش، پرومته و ساتیروس اثر گوته را ترجمه کرد. آلفونس دوده در این باره چنین نوشته بود: «از پارک مونسو، صدای فریاد کودکان، نور خورشید، بوی لطیف فضای سبز آپاشی شده، به درون خانه می‌آمد و ما چهار نفر، گنکور، زولا، فلوبر و من، تحت تأثیر این بداهه‌گوی بدیع، به نوشته‌های نابغه‌ای که نابغه دیگری ترجمه می‌کرد گوش می‌دادیم.»^۶

فلوبر، این «مسکویی خوب» را، تنها در مقام نویسنده نمی‌ستود، بلکه او را بهترین مشاور ادبیش به شمار می‌آورد. به ژرژ ساندا گفته بود: «دیروز روز خوبی را با تورگنیف گذراندم و صد و پانزده صفحه از سن - آنتوان را که نوشته‌ام، برایش خواندم. بعد از آن، تقریباً نیمی از آخرین سروده‌ها را برایش خواندم. چه شنونده‌ای! و چه منتقدی! عمق و وضوح نقدش مرا

۶. آلفونس دوده: سی سال در پاریس

مبهوت کرد. آرزو می‌کردم همه کسانی که دست‌اندر کار نقد کتاب هستند، می‌توانستند حرفهای او را بشنوند، چه درسی! هیچ چیز از نظرش دور نمی‌ماند. پس از یک قطعه صد سطری هم یک توصیف ضعیف را به یاد می‌آورد! برای سن آنتوان دو یا سه توصیه با توضیحاتی معرکه داد.^۷

موپاسان فلوربر را اینگونه توصیف می‌کرد «به تورگنیف با ایمانی مذهبی گوش می‌داد و با چشمهای آبی و پلکهای جنبنده‌اش به او خیره می‌شد، و به این صدای نرم و آرام، با صدای بلند خود پاسخ می‌داد، صدایی که مانند صدای شیپور از زیر سیبل چهره جنگجوی پیرش بیرون می‌آمد.» ادمون دوگنکور در تاریخ ۲ مارس ۱۸۷۲، «مسکویی خوب» را چنین ترسیم کرد: «تورگنیف، این غول شیرین، این وحشی دوست‌داشتنی، با موهای سپیدی که بر روی چشمانش می‌ریختند، چین عمیقی که میان پیشانی‌اش را مثل شیار گاواهن خط انداخته بود، وقتی با لحن ساده کودکانه‌اش شروع به صحبت می‌کرد همه ما را مجذوب خود می‌کرد، آمیزشی از سادگی و ظرافت بود، به اصطلاح روسها دل ما را می‌برد، افسون نژاد اسلاو در نزد او، به واسطه نیروی ابتکار ذهنی والا، و دانشی وسیع و جهانی، پالوده‌تر و پرورده‌تر شده بود و همه ما را می‌فریفت.» آن شب در خانه فلوربر، تورگنیف به دوستانش گفته بود: اگر من جاه‌طلب بودم تنها درخواستی که می‌کردم این بود که بر روی سنگ گورم کتاب خاطرات یک شکارچی را حک کنند چه این کتاب به نفع آزادی رعیتها است. بله فقط همین یک خواهش را می‌کردم. گویا امپراتور الکساندر گفته بود که خواندن این کتاب یکی از بزرگترین انگیزه‌ها در تصمیم‌گیری‌اش بوده است.^۸

چندی بعد، دوستان این گروه کوچک، بر آن شدند که دوره‌های ماهیانه‌ای دور یک میز را ترتیب بدهند. نام این دوره «شام فلوبر» یا شام نویسندگان «هو کشیده» بود زیرا هر یک از اعضای دوره مدعی بودند که حداقل یک بار در تئاتر برایشان هو کشیده‌اند. البته این در مورد تورگنیف صدق نمی‌کرد، اما به خاطر همراهی با دوستانش به آنها اطمینان داد که این اتفاق برای او هم افتاده است. دوره این گروه گاهی در رستوران آدلف و پله، در خیابان پشت آپرا، گاهی در میکده‌ای نزدیک اپرا-کمیک که به خاطر نوعی سوپ ماهی شهرت داشت و گاه در رستوران ووازن، برقرار می‌شد. همه آنها خوش خوراک بودند اما سلیقه‌هایشان خیلی متفاوت بود. فلوبر از طعم گوشت مرغابی بخارپز به سبک روان خوشش می‌آمد، ادمون گنکور سفارش مربای زنجبیل را کار شیکی می‌دانست، زولا عاشق صدف و غذاهای دریایی بود، تورگنیف هم خاویارش را مزه‌مزه می‌کرد. آلفونس دوده نوشته بود: «هیچ چیز لذتبخش‌تر از این دوره‌های دوستانه شام نبود، بدون مزاحمت، آرنجها را به میز تکیه می‌دادیم و با خیال راحت هرچه می‌خواستیم می‌گفتیم و با هم صحبت می‌کردیم. حدود ساعت هفت سر میز می‌رفتیم و ساعت دو هنوز تمام نکرده بودیم. فلوبر و زولا بدون کُت غذا می‌خوردند، تورگنیف روی کاناپه دراز می‌کشید، گارسونها را بیرون می‌کردیم - احتیاطی بس بیهوده، زیرا صدای بلند فلوبر از بالا تا پایین ساختمان شنیده می‌شد - و از ادبیات صحبت می‌کردیم... همیشه یکی از ما کتابی داشت که اخیراً منتشر شده بود... بسیار راحت و بدون رودربایستی صحبت می‌کردیم، بی آنکه بخواهیم بی‌جهت از یکدیگر تعریف کرده باشیم.»^۹

۹. آلفونس دوده: سی سال در پاریس

هنگامی که بحث بر سر کتاب هر کسی که مطرح بود، تمام می شد، به موضوعهای عمومی تری می پرداختند. غالباً، صحبت آنها که خوب خورده و خوب نوشیده بودند، پیرامون عشق دور می زد. از نظر زولا، مریاسان، فلوبر، و ادمون دوگنکور، عشق پیش از هر چیز، یک پدیده جسمانی بود. آنها از آن با چنان ولعی صحبت می کردند که انگار همان غذایی است که تازه خورده بودند. حرفهای مربوط به مسائل جنسی همیشه با خنده های بلند همراه می شد. به عکس، تورگنیف در توافق یک زن و مرد نوعی جلوه فراطبیعی می دید. به دوستانش می گفت: «من به زنی نزدیک نمی شوم مگر با احساسی از احترام و عاطفه و او را ارمغان خوشبختیم می دانم.»^{۱۰} در جایی دیگر ادمون دوگنکور چنین یادداشت کرده بود: «[تورگنیف] می گوید عشق در انسان چنان اثری می گذارد که هیچ احساس دیگری نمی گذارد و موجودی که واقعاً عاشق باشد احساس می کند که گویی دیگر خود را از یاد برده است. او از نیروی گرانشی در قلب صحبت می کند که ابداً ربطی به انسان ندارد. از چشمان نخستین زنی که دوستش داشته مثل چیزی کاملاً غیرمادی حرف می زند، چیزی که ربطی به مادیت ندارد... در همه اینها یک بدیاری هست و آن اینکه نه فلوبر، به رغم سخنان مبالغه آمیزی که در این زمینه سر داده، نه زولا و نه من، هیچ کدام به طور جدی عاشق نشده ایم و قادر نیستیم عشق را ترسیم کنیم. و برای این کار، کسی به جز تورگنیف نخواهد بود.»^{۱۱} تورگنیف، بی آنکه نامی از پولین و یاردو ببرد، ابیات عاشقانه اش را به او تقدیم می کرد. در میان این «رنالپستها»ی جورواجور که سرشار از اشتباهی حیوانی بودند، به نظر می رسید که او، شخصیتی فارغ از گوشت و پوست

 ۱۱. خاطرات گنکور ۵ مه ۱۸۷۷

۱۰. خاطرات گنکور، ۵ مه ۱۸۷۶

و کالبد انسانی است و با عالم ملکوت محشور است. آیا این تأثیر سن بود؟ نه، هر چه در خاطراتش به گذشته رجوع می‌کرد، خود را در هیئت گونه‌های مختلف یک رماتیک سرگردان در قرن خود می‌یافت. در تمامی طول زندگی، اسرار زنان او را به سوی خود می‌کشید. هر یک از ایشان از دید او دنیای ناشناخته‌ای بودند که باید کشفشان کرد. به این ترتیب از کشفی به کشف دیگر، از جدی به وجد دیگر می‌شتافت. اما از آنجا که طبع شهوترانی نداشت، در نزد زن محبوب و برگزیده‌اش لذتهای روح را بر هوسهای جسم ترجیح می‌داد.

یک شب، پس از شام، تئوفیل گوئی خود را بر روی مخده‌ای انداخت و ناله و شکوه سر داد که: «می‌دانید، هر چه فکر می‌کنم هیچ چیز برایم جالب نیست. به نظرم می‌رسد که دیگر با مردم هم‌زمان نیستیم... احساس می‌کنم مرده‌ام!» تورگنیف به دنبال صحبت‌های او گفت: «احساس من نوع دیگری است. می‌دانید، گاهی پیش می‌آید که احساس می‌کنید در خانه بویی مثل بوی مشک می‌آید که مثل چیزی نامرئی نمی‌شود آن را ردیابی کرد و از بین برد... خوب، پیرامون من... پیرامون من همیشه بوی مرگ، بوی نیستی، بوی از هم پاشیدگی، جاری است.»^{۱۲} با این حال مدعی بود که از مرگ نمی‌هراسد. به دوده، تأکید کرده بود: «من به مرگ نمی‌اندیشم. ما روسها هیچگاه مرگ را مجسم نمی‌کنیم، این چیزی دوردست است... که در مه اسلاو لفاقه‌بندی شده.» و دوده چنین اضافه کرده بود: «این مه اسلاو بر روی همه آثارش شناور بود، بر آنها سایه می‌انداخت، و آنها را به لرزه درمی‌آورد و حتی گفتگوهایش نیز چنان بودند که گویی در این مه غرق شده‌اند.»^{۱۳}

۱۲. آلفونس دوده: سی سال در پاریس

۱۳. خاطرات گنکور، ۵ مه ۱۸۷۷

پاریس ۱۸۹

این «مه اسلاو» همچنان، سال به سال در زندگی و داستانهای تورگنیف ضخیم تر می شد. هرچه بیشتر به سوی پیری پیش می رفت، درکش نسبت به دنیای فرازمینی موشکافانه تر می شد. چندین بار هم دچار وهمهایی شده بود که او را گیج کرده بودند. مثلاً وقتی از پله ها پایین می آمد تا سر میز شام برود، لوئی و یاردو را می دید که لباس شکار بر تن کرده و سرگرم شستن دستهایش در دستشویی است و بعد سه قدم دورتر، وقتی وارد سالن غذاخوری می شد، او را می دید که آرام در جای همیشگیش نشسته است. یکبار هم در لندن سرگرم بحث با یک کشیش بود و ناگهان در کنار مصاحبش، اسکلت او را دیده بود، با دندانهای پیش آمده و حلقه های خالی از چشم. یکدفعه هم، در یک صبح آفتابی، شبیح زنی ناشناس را دیده بود که با حوله حمام به دیدنش آمده بود و به زبان فرانسه با او صحبت می کرد. اگرچه لادری بود، تأثیر این توهمات را در زندگی و کارش احساس می کرد. بله، مسلماً دوگانگی عجیبی در شخصیت و در آثارش وجود داشت. در کنار مردی روززی، روشن اندیش و منطقی که دو پایش بر روی زمین بود، نیمرخ مردی شبزی پیدا بود که هجوم دلشوره ها او را از پادرمی آوردند و خیالهای واهی گیجش می کردند. در کنار رمانهای روززی خوش ساخت، منسجم و شفاف، داستانهای کوتاه شبزی سرشار از رمز و راز صف کشیده بودند، اگرچه در ظاهر تعلیمات کلیسای رسمی را رد می کرد، به وجود دنیایی دیگر بیشتر ایمان می آورد. نسیمی که از ماوراء می وزید متناوباً او را دربرمی گرفت. حال خود را از اضطرابهایش در داستانهایی چون شیخ، سگ، تک، تک... یا ساهت رها می کرد. داستان آخر برای خود نویسنده هم عجیب می نمود. داستان کوتاه بعدیش، خواب، کابوسی واقعی بود که با دقت و جسارت شیطان گونه توصیف شده بود. تجاوز، وسوسه پدیری گناهکار، ارواح سرگردان،

سحر، تورگنیف به خیالپردازیهای راه می داد که در عین اینکه او را جذب می کردند، هراسناکش می ساختند. در داستان دیگری به نام: «داستان پدرآلکسیس، تسخیر آرام روح را به دست شیطان تحلیل می کرد. حتی شاهکارش به نام بقایای زنده که حال و هوای روسی داشت بر زندگی پس از مرگ تأکید می کرد. تورگنیف در ۱۷ مارس ۱۸۷۷ در دفترچه خاطراتش چنین نوشته بود: «نیمه شب است. دوباره پشت میزکارم نشسته ام. در روح من، شب است، شب سیاه... مثل اینکه گوری به شتاب مرا می بلعد. روزها خالی، بی هدف و بی رنگ اند و در چشم بر هم زدنی می گذرند. من نه حق زندگی دارم و نه میل به آن. نه دیگر کاری دارم نه دیگر انتظار چیزی را دارم نه آرزویی.»

پس از بروز این حالت‌های افسردگی بیمارگونه، احساس می کرد ارواح خبیثه از بدنش خارج شده اند و او پالوده تر شده است. دوباره زندگی عادی را از سر می گرفت و دوباره لذت معاشرت با دوستان را از سر می گرفت، در هتل دروئو پرده‌های نقاشی می خرید و لاوروف نامی را در کارهای انقلابی تشویق می کرد. لاوروف شخصیت عجیبی بود! اگر باکونین به روشنفکران توصیه می کرد که به سوی مردم حرکت کنند تا آنها را برای قیامی فوری و همگانی بشورانند، لاوروف میانه‌روتر بود و روشنفکران را وامی داشت که با زندگی توده‌های کارگری آخت شوند تا آنها را آموزش بدهند، روشن کنند و بدین سان زمینه سوسیالیسم فردا را فراهم آورند. به تحریک این دو رهبر، باکونین و لاوروف، حدود ۱۸۷۳، بادی از سخاوت و رحمت بر روح جوانان روسی وزیدن گرفت. جوانان، اعم از دختر و پسر احساس نیاز حتی جسمانی می کردند تا در غم بیچارگان خود را شریک کنند. طی فرمانی از طرف امپراتور مقرر شده بود دانشجویان روسی مقیم سوئیس به کشور خود بازگردند. در نتیجه هزاران

پاریس ۱۹۱

جوان تبلیغ‌گر با اندیشه‌های مخالف حکومت وارد روستاها شدند. آنها را «marodniks» یا «مردم باور» می‌نامیدند. آنها برای ایفای نقش جدید خود، لباسهای متحدشکل بدریختی از پارچه ضخیم می‌پوشیدند و کاسکتهای بدقواره بر سر می‌گذاشتند و چکمه به پا می‌کردند و با دوستان و والدین و بستگانشان وداعی قهرمانانه می‌کردند. این مبلغین با عالترین اهداف به عنوان کشاورز، کارگر یا کشتی‌ران استخدام می‌شدند. پس از پایان کار روزانه، در میان روستاییان روسی در زمینه ضرورت چشم‌پوشی از مالکیت زمین و تأسیس نهادهای اشتراکی برای زمینهای کشاورزی نطق می‌کردند. روستاییان روسی، بدگمان و سرسخت و یکدنده، به این هیاهو چیهایی تهی مغز که با دستهای سفید و کار نکرده، خود را هم‌تراز آنها جا می‌زدند، به دیده تردید می‌نگریستند. رعیت‌های سابق که به هر حال با فرهنگ و آیین تزاری پرورش یافته بودند و از سالها بردگی تأثیر پذیرفته بودند، از تغییرات واهمه داشتند. آیا این دامی نبود که بر سر راه آنها گسترده بودند؟ غالباً خود، آشوبگران را دستگیر می‌کردند و تحویل مقامات محلی می‌دادند. پلیس هم رد «مردم باوران» را پیگیری می‌کرد.

تورگنیف، با علاقه، تحول این پدیده اجتماعی را تعقیب می‌کرد. بارها به روسیه بازگشت تا از نزدیک آن را مشاهده کند. نتیجه این مطالعه در عمل رمانی شد ملهم از حرکت روشنفکران انقلابی به سوی مردم به نام زمینهای بکر. قهرمانان این رمان، نژدانف و ماریان، زوج جوانی بودند که مفتون اندیشه‌های نوین شده بودند، به روستا می‌گریزند تا توده‌ها را «ارشاد کنند» و نزد مدیر یک کارخانه به اسم سولومین پناه می‌گیرند که او نیز در عقاید سیاسی با آنها هم‌رأی است. اما برخلاف نژدانف و ماریان که رؤیایی می‌اندیشند، مردی مثبت و سنجیده است و اعتماد به نفس دارد. وی مشکلات بیدارسازی گروههای وسیع روستاییان را یکبار دیگر

می‌سنجد. به ضرورت انقلاب اعتقاد دارد، اما در وقتی دیگر، پس از تحولی آرام و خردمندانه در رسمها و آئینها. طولی نمی‌کشد که نژدانف متوجه می‌شود هنگامی که روی سخنش با مردم است، با زبانی صحبت می‌کند که آنها حتی یک کلمه هم از آن را نمی‌فهمند. ورطه‌ای هولناک میان او و این توده‌ها فاصله انداخته است. دلش می‌خواهد اصول را به آنها بیاموزد و آنها را در آغوش بگیرد. می‌گوید: «مثل هنرپیشه ناشی هستم که می‌خواهد نقشی را بازی کند که از عهده‌اش بر نمی‌آید.» سرانجام، روستاییان که از نطقهای این آشوبگر تیره‌ذهن به جان آمده‌اند او را دستگیر می‌کنند. نژدانف خودکشی می‌کند. و ماریان که گمان می‌کرد دوستش دارد به او خیانت می‌کند و با سولومین ازدواج می‌کند. بدین سان، یکبار دیگر، مثل داستان در آستانه دختر جوان پرشور و احساساتی تسلیم مرد نیرومندتر می‌شود. تورگنیف، با توصیف شکست رؤیای تو خالی این هاملت روسی، از ورای قهرمانش، خود را محکوم می‌کرد.

به محض انتشار کتاب، انقلابیها و محافظه‌کاران هر دو بر ضد او برآشفتمند. انقلابیها از تحلیل روشن و سخت شکست یکی از همتایان خود به خشم آمدند. محافظه‌کاران بر او خرده گرفتند که به شخصیتی مانند سولومین که عقایدی آشکارا حکومت برانداز دارد، زیادی بها داده است. منتقدان بی طرف هم از سبک بسیار حساب شده آن در نمایش و غیرحقیقی بودن شخصیت سولومین ایراد می‌گرفتند که مثل آن شخصیت «بلغاری» رمان پیشین، صاحب اندیشه‌ای ساختگی بود مثل عروسکی چوبین با مفصلهایی بی حرکت. پسکوسکی در مجله روسی استدلال می‌کرد که زمینهای بکر مجموعه‌ای از مفهومیهای غلط و چهره‌های مصنوعی است و رفتار قهرمان مانند «کودکی است که با انقلاب بازی می‌کند.» مارکوف در اخبار سن پترزبورگ چنین برآورد می‌کرد که نویسنده

پاریس ۱۹۳

«هم انتظار مردم را به ناامیدی سوق می‌دهد و هم هنرمند را» زیرا زمان نه رنگ و بوی شاعرانه دارد نه برجستگی بدیهی منشها و نه حتی موضوعی جذاب و زنده دیده شود. مارکوویچ در نشریه *صدا*، تورگنیف را به بی‌رحمی نسبت به «مام میهنش» متهم می‌کرد. منتقد مجله *زنبور* معتقد بود که نتوانسته با دقت جوانان کشورش را ارزیابی کند تا اندیشه‌ای چنین معمولی را در ذهن و زبان آنان بگنجانند. تورگنیف منتظر چنین سازه‌های مخالفی بود. حتی پیش از انتشار زمینهای بکر به سالتیکوف نوشته بود: «من چشم به انتظار پیروزی و موفقیت نیستم، فقط دلم نمی‌خواهد خیلی شدید با صورت در گل و لای سقوط کنم.»^{۱۴} و به پولینسکی نوشته بود: «سرنوشت این کتاب هر چه باشد، به هر حال آخرین کار ادبی نوآورانه من خواهد بود. این تصمیم خلل‌ناپذیر است. دیگر نام من بر روی کتابی منتشر نخواهد شد و برای اینکه عادت قلم به دست گرفتن را از دست ندهم، دست به ترجمه خواهم زد.»^{۱۵} با این حال، شدت خشونت پاره‌ای از جمله‌ها زخمی‌ش کرد. در کشورش تحقیر شده بود و از موقعیت دروغینش در فرانسه رنجور بود، از موقعیت نادرستش در برابر جوانان روسی، از موقعیت نادرستش در خانواده پولین و یاردو. از هر طرف که نگاه می‌کرد، میهمان بود، مردی گذرا. سرزمین روسیه را که این همه دوستش می‌داشت از زیر پایش بیرون می‌کشیدند. میان دو یا سه میهن و میان دو یا سه زبان سرگشته بود. به هیچ‌کس تعلق نداشت. شهروند هیچ‌کجا نبود. فقط در میان دوستان فرانسویش تسکین می‌یافت که او را بسیار تحسین می‌کردند.

در پاریس وقتش را صرف ملاقاتهای متعددی با نویسندگان گروه

می‌کرد، به کرواسه خانهٔ فلوبر می‌رفت، به نوآن نزد ژرژ ساندا، سفر می‌کرد، در مراسم تولد دختر و بعد پسر پولین بروئر یعنی ژن و ژرژ-آلبر، ازدواج کلودی و یاردو با ژرژ شامرو شرکت می‌کرد، با لاوروف، انقلابی تبعیدی طرح دوستی می‌ریخت و برای انتشار روزنامهٔ لاوروف، به پیش، کمک مالی می‌کرد، همینها اقامت طولانی مدتش را توجیه‌پذیر می‌کرد. باگذشت زمان عقاید سیاسی رنگ آزادیخواهانه‌تری به خود می‌گرفت. فرانسه را متهم می‌کرد که چندان جمهوری نیست و خود اصول خود را انکار می‌کند. در ۱۹ نوامبر ۱۸۷۳ پس از آن که در ورسای در جلسهٔ مجلس ملی شرکت کرد، که در طی آن در مورد تجدید قدرت مارشال مک ماهون به مدت هفت سال تصمیم‌گیری می‌شد، به فلوبر نوشت: «خوب، دوست عزیز من، از دیشب صاحب دیکتاتور نظامی شدید. گویا شما طرفدار مک ماهون هستید. همیشه فکر می‌کردم که فقط فرانسوی بودن بهتر است، اما شاید اشتباه کرده باشم... پریروز به ورسای رفتم و دلزده و اندوهگین از آنجا برگشتم.»^{۱۶}

ویاردوها نیز که در هر شرایطی از روحیهٔ سخاوتمندانه، مستقل و ضد کشیش سالاری حمایت می‌کردند از این قدرت افراطی هراس داشتند. طی مدت کوتاهی، خانهٔ آنها به صورت مرکز جذب جهان و طنها درآمد. آنان پذیرای ادبا و هنرمندان بزرگ جهان بودند. پولین و یاردو که معمولاً لباس زیبایی از دانتل سیاه بر تن می‌کرد، پشت پیانو می‌نشست تا چند قطعه‌ای را که اخیراً برایش آورده بودند، بنوازد. تورگنیف، ایستاده در کنارش با عینک بی‌دسته بر روی بینی، همزمان با او آنها را می‌خواند. استعدادهای جدید موسیقی را چندان نمی‌پسندید و به گفتهٔ آنتون

پاریس ۱۹۵

روبینشتاین که از آشنایان این محفل بود دربارهٔ بعضی از قطعات با خشم و با صدای بلند و «تقریباً زنانه» انتقاد می‌کرد. گاهی کلودی و ماریان نیز به مادرشان می‌پیوستند و برای شادی خاطر مدعوین، سه صدایی می‌خواندند. یکشنبه شبها، نمایش می‌دادند، می‌رقصیدند، و فی‌البداهه چیستان می‌گفتند و پرده‌های نقاشی زنده^{۱۷} را ترسیم می‌کردند. تورگنیف عاشق این بازیهای جمعی بود. ولی اگرچه برای مدتی او را سرگرم می‌کردند، نمی‌توانستند طعم تلخی را که در شخصیت او بود، پاک کنند. به جز دغدغه‌هایی که سیاست فرانسه در او ایجاد می‌کرد، و بحرانهای پی‌درپی نقرس که مانع برنامه‌ریزی برای آینده‌اش می‌شدند، همیشه این درد جانکاه در وجودش ریشه کرده بود که در کشور خود محبوبیتی ندارد. بارها به روسیه رفت و هر بار ناخرسند بازگشت. در سن پترزبورگ در مسکو، حتی در اسپاسکویه، دیگر خود را در خانهٔ خود احساس نمی‌کرد. از استنشاق هوای مین لذتی جسمانی را حس می‌کرد، اما انزجاری روشنفکرانه از خرده‌گیربهای خاموش هموطنان را نیز می‌آزمود. در ۱۸۷۲، در برابر پیشنهاد تماشاخانهٔ مالیی مسکو برای به روی صحنه آوردن یک ماه در روستا که بیست و دو سال پیش نوشته بود، ضعف نشان داد و آن را پذیرفت. مردم و مطبوعات ابداً از آن استقبال نکردند. همه، به اتفاق نمایشنامه را پرچانه و کسالت‌آور دانستند. به برادرش نیکلا چنین نوشت: «می‌دانستم که نمایشنامهٔ من با شکست کامل روبه‌رو خواهد شد، به همین دلیل بود که از ۱۸۵۱ نوشتن نمایش را ترک کرده بودم. این کار، کار من نیست.»^{۱۸} اگر در روسیه به سختی دربارهٔ او داوری می‌کردند، اما

۱۷. Tableau vivant: گروهی از افراد که بی‌حرکت می‌ایستند و صحنه‌ای را نداعی

می‌کنند که گویای یک پردهٔ نقاشی یا مجسمه است. - م

۱۸. نامهٔ ۱۷ فوریهٔ ۱۸۷۲

اگر فرصتی پیش می‌آمد او نیز می‌دانست چگونه نسبت به همکاران روسیش سختگیر باشد. موفقیت‌های بزرگ در فروش کتابها، نیروی بدگمانی او را بیدار می‌کرد. حتی آناکارنینای تولستوی، انتظاراتش را برآورده نمی‌کرد. به دوستش توپوژف نوشته بود: «با استعدادی که دارد، گم شدن در این لجنزار تجملات، درنگ و در جا زدن در آن، و اصرار به دست و پا زدن در همانجا، همراه با رفتاری پر طمطراق و جدی و نه با طنز و شوخی در برابر این یاوه‌گویان بی‌مغز، چه حماقتی است! مسکو باعث شکست او بود. در این مورد، او نه اولی است و نه آخری. اما من از او بیشتر از دیگران گله‌مندم.»^{۱۹}

برآوردهای تحقیرآلودش در مورد بدبختیهای آناکارنینا، به نظرش بسیار موجه می‌آمد، زیرا به برکت تجربیات طولانی با زنها، خود را در ماجراهای احساسی و عشقی متخصص به شمار می‌آورد. حتی در سنین بالا، خسته، عبوس، با دردهای نقرس، به لطافت‌های عشقی می‌اندیشید. از پرستش پولین ویاردو ناخرسند بود، بنابراین حدود اواخر سال ۱۸۷۳ عاشق بارون جوانی به نام ژولی وروسکی شد. او زن سی و سه ساله‌ای زیبا، آزاد، بی‌پروا بود و رؤیای زندگی پرهیجانی در کنار موجودی استثنائی را در سر می‌پروراند. یک دم گمان کرد که این رؤیا را در این مرد نامی پنجاه و شش ساله یافته است: در اسپاسکویه به صدای بلند برایش شعر می‌خواند و در حالی که آه می‌کشید دستهایش را پر از بوسه می‌کرد. تورگنیف به او نوشته بود: «لازم نیست احساسات کمی عجیب، اما صمیمی و صادق خود را نسبت به شما شرح بدهم، شما همه اینها را بهتر از من می‌دانید.»^{۲۰} و بعد: «همیشه فکر می‌کنم، اگر ما دو نفر در جوانی

پاریس ۱۹۷

یکدیگر را دیده بودیم، هر دو معصوم و به خصوص آزاد... خودتان جمله را به پایان ببرید.»^{۲۱} او را در پاریس، در کارلسباد، و طی اقامتی در روسیه دیده بود. در هر ملاقات، بیشتر از ملاقات قبل از محدودیت‌های تحقیرکننده‌ای که سنش ایجاد می‌کرد، تأسف می‌خورد. وی در آرزوی پیوندی نزدیک و جسمانی بود، اما تنش پاسخگوی این خواهش نبود. این جدایی میان روح و تن او را از پا می‌انداخت، برای فراموش کردن دردش، ناامیدیهای ناشی از نویسندگی را با ژولنی و روسکی در میان می‌گذاشت: «من دوران کاری ادبیم را تمام شده به حساب می‌آورم. اما می‌توان بدون ادبیات هم زندگی کرد و در زندگی چیزهایی وجود دارد (به خصوص وقتی در پیری سراغ آدم می‌آیند)، که آدم را دردناکتر از هر شکست ادبی می‌گذرد.»^{۲۲} روزی دیگر که شهامت بیشتری یافته بود به او می‌نوشت: «دلم می‌خواهد چند ساعتی را با شما بگذرانم، در اتاق شما، در حال نوشیدن چای و تماشای نقشهایی که لایه‌های نازک یخ بر روی شیشه‌ها باقی می‌گذارند... نه، چه حرف پوچی!... به تماشای چشمان شما که این قدر زیبا هستند، بوسیدن هزار گاه دستهایتان که این همه قشنگ‌اند، گرچه بزرگ‌اند، اما من این گونه دستها را دوست دارم.»^{۲۳} و باز: «احساس می‌کنم دارم پیر می‌شوم... و این خوش آیند نیست. به عکس، عجیب دلم می‌خواهد که پیش از پایان همه چیز، کاری دیوانه‌وار بکنم. کمک می‌کنید؟»^{۲۴} و گاهی با وضوح باز هم بیشتری: «از زمانی که شما را شناختم، دوستانه دوستتان داشته‌ام؛ در عین حال این میل آمرانه در من وجود داشته است که شما را به دست بیاورم، اما دیگر جوان نیستم و این میل هم آن قدر افسارگسیخته نیست تا مرا به خواستگاری شما سوق

۲۲. نامه ۲۷ ژانویه ۱۸۷۷

۲۱. نامه ۲۱ سپتامبر ۱۸۷۴

۲۴. نامه ۱۷ اکتبر ۱۸۷۵

۲۳. نامه اول تا ۱۳ فوریه ۱۸۷۵

دهد. تازه، انگیزه‌های دیگری هم وجود دارند تا مانع بشوند. اما می‌دانم شما هرگز با آن چیزی که فرانسویها ماجرای کوتاه عاشقانه می‌نامند موافقت نخواهید کرد. دلیل رفتار من همین است. شما می‌خواهید مرا قانع کنید که هیچ انگیزه پنهانی در شما نبوده است. افسوس! خود من هم زیاد قانع نشده بودم. به من نوشته‌اید که زمان زنانگی شما به سر رسیده؛ وقتی زمان مردی من بگذرد - و زیاد طول نخواهد کشید - مطمئن هستم که با هم دوستی خوبی خواهیم داشت، زیرا دیگر هیچ چیزی ما را مشوش نخواهد کرد. در این لحظه با اندیشیدن به این چیزی که می‌خواهم بگویم، احساسی از گرمی و اضطراب در من پدید می‌آید: خوب، چه می‌شد اگر او مرا غیر برادرانه به سینه‌اش می‌فشرده؟... این اعتراف من است.^{۲۵} این اعتراف به شدت زن جوان را متأثر کرد، اما او نیز باور کرده بود که ماجرای عشقشان بسیار دیر اتفاق افتاده است. مثل همیشه تارو بود عشق با تورگنیف نخ‌نماتر و در خلأ گم می‌شد. بعد دوباره غمگینانه اصرارهایش را از سرگرفت: «تردید نیست اگر چندی پیش بود، اگر شما می‌خواستید... اکنون، افسوس! وقت گذشته و باید هرچه زودتر از این دوران میانی گذر کرد تا کشتی تن را آرام به بندر پیری هدایت کنیم.»^{۲۶}

اما ژولی و روسکی زنی نبود که به کشتیرانی آرام تن بدهد تا به «بندر پیری برسد». او که از عشق سرخورده بود، به عمل پرداخت. به محض اعلان جنگ روسیه و ترکیه، به عنوان پرستار استخدام شد و به جبهه رفت. در بلغارستان بر اثر بیماری تیفوس درگذشت. تورگنیف که از فقدان او بسیار متأثر شده بود، نثری شاعرانه را به او تقدیم کرد که در آن حالت احتضارش بر روی کاههای گندیده یک انبار، در میان سربازانی که

پاریس ۱۹۹

قهرمانانه از آنها پرستاری کرده بود، شرح می داد. سپس، بعد از این گریز
زودگذر از حلقهٔ سحرآمیز پولین و یاردو، افسرده و تلخ، بار دیگر حلقهٔ
بندگی این زن اُپراخوانِ مشهور را برگردن انداخت.

فصل دوازدهم

تورگنیف و تولستوی

در ۲۷ ژوئیه ۱۸۷۵، تورگنیف به دوستش کولباسین چنین نوشته بود: «خانوادهٔ وباردو و من، در اینجا [بوژیوال] ویلای معرکه‌ای خریداری کرده‌ایم که با اتومبیل سه ریع از پاریس فاصله دارد. من برای خودم در حال ساختن یک کلاه فرنگی هستم که قبل از ۲۰ اوت تمام نمی‌شود و بعد بی‌درنگ در آنجا مستقر می‌شوم... اقامتگاه اصلی من در پاریس خیابان دونه است. هفته‌ای سه بار به پاریس می‌روم.»

نام ویلا، درختان زبان گنجشک بود و در کنار رود سن قرار داشت. از کناره رودخانه به پارکی می‌رسید که کوچه باغهای آن را با شنهای نرم فرش کرده بودند. دورتادور آن از بیشه‌زار، درختان پید مجنون، زبان گنجشکهای تنومند، مجسمه‌ها، آب‌نما و فواره، زمزمهٔ جویبارها، پراز گل‌های بگونیا، گل‌آویز و گل سرخها در میان چمنها پوشیده شده بود. خانهٔ اصلی که بر بلندی ساخته شده بود، نمای سفید زیبایی داشت که به سبک دوران دیرکتوار ساخته شده بود. این خانه ویژهٔ وباردوها بود. در

تورگنیف و تولستوی ۲۰۱

سمت راست، بر روی تپه‌ای نه چندان بلند که از طریق جاده‌ای کوتاه و سربالا به آن می‌رسیدند، کلبهٔ چوبی تورگنیف قرار داشت که به تازگی با ذوق و سلیقهٔ سوئسی‌ها با بالکنهای چوبی مثبت شده ساخته شده بود. پیرامون خانه پر از درخت و سبزه و گل بود. در طبقهٔ همکف، سالن غذاخوری و پذیرایی و در طبقهٔ بالا، اتاق کار وسیع، مملو از کتابها و تابلوها و اشیاء تجملی قرار داشت. نشیمنها با تیماج قرمز پررنگ مفروش بود. در گوشه‌ای از اتاق، تخته سه پایهٔ کلودی را گذاشته بودند. کلودی غالباً به آنجا می‌آمد تا در دفتر کار پدر خوانده‌اش که با عاطفهٔ خاصی کار کردن او را تماشا می‌کرد، چند طرحی بکشد. از یکی از پنجره‌های گوشهٔ اتاق، رودخانهٔ سن پیدا بود، قایقهای بادبانی، زورقهای ماهیگیری، و کافه‌های پنهان در زیر درختان بید و سپیدار به چشم می‌خوردند. در دشتهای نزدیک چند گاو مشغول چرا بودند، و چشم‌انداز دوردستها، در هاله‌ای از مه آبی‌رنگ محو می‌شد. در همان طبقه، اتاق خواب تورگنیف قرار داشت، تختخواب بزرگ با آسمانه و کاناپهٔ ویژهٔ استراحت و دو صندلی دسته‌دار پارچه‌ای که قسمت تکیهٔ آنها فاصله به فاصله به سبک پنبه‌دوزی برجستگی داشتند. پرده‌های سنگینی پنجره‌ها را پوشانیده بودند. یکی از بالکنها به پارک مشرف بود. در طبقهٔ بالاتر، اتاق ویژهٔ میهمانان و خدمتکاران بود. به محض آغاز بهار، ویاردوها و تورگنیف پاریس را ترک می‌کردند و چندین اتومبیل را از چمدان و سبد و کارت‌ن، پر می‌کردند و همهٔ خانواده راهی سفر می‌شدند: لوئی ویاردو، هفتاد و پنج ساله که در صندلی عقب اتومبیل چرت می‌زد، پولین، دخترانش کلودی شامرو و ماریان، پسرش پُل، چند شاگرد پولین، خدمتکاران و تورگنیف وفادار.

زندگی در بوژیوال تابع نظم و آرام بود. تورگنیف کم کار می‌کرد و

بیشتر به مطالعه می‌پرداخت، با تانی و تکیه بر عصایش در کوچه باغهای پارک قدم می‌زد، پوششی روی شانه‌هایش می‌انداخت، به نیمکتی لم می‌داد و جوانهایی را که گوی بازی می‌کردند تماشا می‌کرد. شب هنگام به آواز پولین و یاردو و شاگردانش گوش فرا می‌داد، یا اینکه تا ساعتی که سرش بر روی سینه‌اش بیفتد، به بازی ورق یا شطرنج می‌نشست. پیش از خوابیدن، باز هم در باغ دوری می‌زد، رایحه دشت خواب‌آلوده را استنشاق می‌کرد، به هاله نورانی نگاه می‌کرد که از دور بر روی پاریس گسترده شده بود، بعد چند کلمه‌ای در دفترچه خاطراتش می‌نوشت. پس از یکی از این گردشها چنین نوشته بود: «در زندگی، جالبترین چیز مرگ است.»

نقرسش پی‌درپی عود می‌کرد. وقتی که بیمار بود، همه خانواده دورش جمع می‌شدند. کلودی در برابر تخته سه پایه نقاشیش می‌ایستاد و کار می‌کرد، پولین قلابدوزی می‌کرد، ماریان به صدای بلند رمانی به زبان فرانسه یا انگلیسی می‌خواند. هر از گاهی تورگنیف با یک شوخی خواندنش را قطع می‌کرد. در این موقع کلودی با دست کوچک عطراگینش دهان او را می‌بست و می‌گفت: «تورژل (خانواده او را این چنین صدا می‌کردند) شما را به خدا دست بردارید! می‌خواهیم گوش کنیم!» به رغم محبت‌هایی که می‌کردند، افسردگیش روزه‌روز شدیدتر می‌شد. مرگ ژرژ ساندر در ژوئن ۱۸۷۶، عمیقاً او را متأثر کرد و به فلور نوشت: «بیچاره مادام ساندر عزیز. هر دوی ما را دوست داشت، به خصوص شما را و این طبیعی است. چه قلبی داشت، طلایی! احساسهای حقیر و پست و نادرست در وجود او نبود، چه انسان شجاعی بود و چه زن خوبی! اکنون همه اینها آنجا است، در آن گودال وحشتناک، سیری‌ناپذیر، گنگ، لاشعور که حتی نمی‌داند چه چیزی را

تورگنیف و تولستوی ۲۰۳

می‌بلعد.^۱ او مقاله‌ای به یاد ژرژ ساند نوشت که در پیک اروپا به چاپ رسید.

دوستان روسی‌ش گاهی به دیدنش می‌آمدند و از گردابی که دانشجویان را در روسیه در کام خود فرو می‌برد صحبت می‌کردند. تورگنیف که طرفدار آزادی اما دشمن خشونت بود از این حرکت‌های بی‌نظم و قاعده‌ای که به نظر او به هیچ راه حل دموکراتیکی منجر نمی‌شد خشمگین می‌شد. صدها جوان در «راهپیمایی به سوی مردم» دستگیر و تسلیم دادگاهها شده بودند. در این محاکمه‌های وحشتناک، متهمانی که بدانه‌ها اجازه صحبت داده می‌شد، فرصت می‌یافتند به حکومت حمله کنند و امتیازهای انقلاب را توضیح بدهند. مطبوعات گزارشهای مفصلی از صحبت‌های آتشین آنها به چاپ می‌رساندند. در چاپخانه‌های غیرقانونی این سخنان را به صورت اعلامیه‌هایی در سطح وسیعی منتشر می‌کردند. مقامات تریبونی در اختیار «مردم گراها» گذاشته بودند، به گمان اینکه آبروی آنان را در معرض عام ببرند. اما حس همدردی مردم به سوی این شهیدان معتقد به آرمان پرولتاریا، جلب می‌شد. دانشجویان، که از این پس مقامات تبلیغات آرام را برای آنها ممنوع کرده بودند، به عمل مستقیم روی می‌آوردند. در سرتاسر کشور سازمانهای مخفی تشکیل می‌شدند. در چند کارخانه، کارگرها اعتصاب کردند. در ۶ دسامبر ۱۸۷۶، طی تظاهرات عمومی در سن پترزبورگ، در برابر کلیسای بزرگ تتردام دوکازان، هزاران کارگر و کشاورز اجتماع کردند. پلیس با خشونت تظاهرکنندگان را متفرق و سرکردگان را دستگیر کرد. این شورش در نظر تورگنیف بیهوده و پوچ بود. در این باره به دوستش استاسیولویچ، سردبیر

۱. نامه به قرانسه ۱۸ ژوئن ۱۸۷۶

پیک اروپا نوشته بود: «شاید بتوان گفت که برای هر چیزی حدودی وجود دارد مگر حماقت پاره‌ای از روسها.»^۲ چند ماه بعد، دختر جوان بیست و نه ساله‌ای به نام ورا زاسولیچ، نزد رئیس پلیس، تریف رفت و با تپانچه دو گلوله به سویس شلیک کرد که به سختی زخمی شد. بی‌درنگ دستگیرش کردند. وی توضیح داد که می‌خواسته تریف را از پا در بیاورد، زیرا دستور داده بود یکی از دانشجویان را که طی تظاهرات در برابر کلیسای تتردام دوکازان دستگیر شده بودند، شلاق بزنند. جرم این دانشجو هم این بود که طی بازرسی تریف از زندان، به او سلام نکرده بود. محاکمه ورا زاسولیچ در فضای تب‌آلودی آغاز شد. در طی بحثها، وکیل متهم بر خشونت رئیس پلیس انگشت گذاشت و از روح والای موکل خود سخن گفت. ورا زاسولیچ تبرئه شد. انبوه مردمی که در برابر کاخ دادگستری اجتماع کرده بودند، هورا کشیدند و با پیروزی ورا را تا خانه تریف بردند. برای جلوگیری از ادامه این وضع، قزاقها ناگزیر به مداخله شدند. تورگنیف متحیر بود. در این رویدادها ادامه بی‌ربط زمان خود زمینهای بکر را مشاهده می‌کرد. به استاسیولویچ چنین نوشت: «ماجرای زاسولیچ مسلماً همه اروپا را دگرگون کرده است. دیروز، در نشریه صلاح عمومی مقاله‌ای بود به نام «قهرمانانمان را پاس داریم.» و این قهرمانان چه کسانی هستند؟ ولتر و زاسولیچ. من از آلمان نامه‌ای دریافت کردم که مصرانه از من تقاضا کرده بود مقاله‌ای در این باره بنویسم. زیرا همه نشریات رابطه نزدیکی میان ماریان زمینهای بکر و زاسولیچ می‌بینند. به من حتی لقب «Prophet» [پیامبر] را داده‌اند. مسلماً پاسخ من به این پیشنهاد منفی بود.»^۳ ضمناً از مشکلات روسها در جنگ با ترکیه بسیار نگران بود. باز هم به

۳. نامه ۳۰ آوریل ۱۸۷۸

۲. نامه ۲۷ دسامبر ۱۸۷۶

استاسیولویچ نوشت: «در همه اینها، تنها چیزی که می بینم این است که حاصل این وسوسه غم انگیز فکری رفتن به آن سوی بالکان است، در حالی که به جای آن باید در فکر ساختن بارویی خلل ناپذیر باشیم.»^۴ علاوه بر این که از مشاهده برخاستن کشورهای مورد علاقه اش، فرانسه، آلمان و انگلستان، به طرفداری از عثمانیها بسیار رنج می برد، به آنکوف می گفت: «دردناکتر از همه، مشاهده شور و شعف لذت بخشی است که در برابر بدبختیهای ما، وجود همه اروپائیها را بدون استثناء لبریز می کند، حتی فرانسویها. فرانسویها خوشحال می شوند، در حالی که آنها می باید برای ما تا حد امکان موفقیت را آرزو می کردند.»^۵ و باز به استاسیولویچ نوشته بود: «ما روسها در اینجا در همان تنشی زندگی می کنیم که شما در آنجا [در روسیه]. هر چه زودتر صلح برقرار شود، بهتر است. اگر جنگ ادامه بیابد، بدبختی است! نه تنها انگلیسیها و آلمانیها، بلکه حتی فرانسویها هم دیگر در موضع قلبی خود نیستند. از هر سو صدای: «بربرها! ناخت و تاز بربرها شنیده می شود.»^۶ برای نخستین بار، تنهایی و بیگانگی خود را در میان ملتی که به محبت آن بسیار نیازمند بود، احساس می کرد. او که بیش از چند ماه متوالی زندگی در وطنش را تحمل نمی کرد، اگر فرانسه روسها را از خاک خود بیرون می کرد، چه بر سر او می آمد؟ در هر جبهه تعلق خاطری داشت، در فراتر از مرزهای خود، از آینده بین المللیش بیمناک بود، نه توان آن را داشت که در چنین فضای خصمانه ای به سر برد و نه قادر بود کشوری را که برای روزهای آخر عمرش انتخاب کرده بود ترک کند.

از روسیه پول به طور نامرتب می رسید. تردیدی نبود، مباحثی که به

۵. نامه ۱۱ ژوئیه ۱۸۷۷

۴. نامه ۶ دسامبر ۱۸۷۷

۶. نامه ۲۶ فوریه ۱۸۷۸

کارهای اسپاسکویه رسیدگی می‌کرد، دزد بود. تورگنیف، برای کسب درآمد بیشتر که عمدتاً از راه نویسندگی و املاکش تأمین می‌شد، راضی به فروش قسمتی از تابلوهایش در طی حراج در تالار دروئو شد. در این مؤسسه او را به خوبی می‌شناختند زیرا زمانی که وضعیت مالی درخشانی داشت تابلوها و اشیاء ارزشمند بسیاری را از آنها خریداری کرده بود. به دلیل ناشیگری در امور هنری، متخصصان او را «آقای گوگو»^۷ می‌نامیدند. نتیجه فروش خوب نبود. به پولونسکی نوشت: «اگرچه ورشکسته نشده‌ام، اما پولم چنان ته کشیده که ناگزیر شدم نگارخانه‌ام (تابلوها) را به فروش برسانم. این کار را کردم و در واقع شکستی مثل شکست سیدان را متحمل شدم. برآورد می‌کردم که در مجموع شش هزار فرانک متضرر می‌شوم، اما دوازده هزار فرانک از دست دادم... شیطان تابلوهایم را برد. خوشحال‌ام که تابلوی [تئودور] روسو را نفروختم».^۸

در میان این دغدغه‌های فکری، خوشحالی بزرگی نصیبش شد: نخستین نامه تولستوی، پس از سالها قطع رابطه به دستش رسید. تولستوی نوشته بود: «ایوان سرگیویچ، این روزهای اخیر وقتی به یاد روابطم با شما افتادم در کمال تعجب و با مسرت خاطر احساس کردم که دیگر هیچ کینه‌ای نسبت به شما در دل ندارم. خدا کند که شما هم همین احساس را داشته باشید! واقعیت این است، چون می‌دانم چقدر مهربان هستید، مطمئن هستم که دشمنی شما بسیار پیش از من از بین رفته است. اگر چنین باشد، آیا میل دارید که دست یکدیگر را بفشاریم و آیا می‌پذیرید که مرا، و همه تفصیرهایی را که من در مورد شما مرتکب شده‌ام کاملاً ببخشید؟ برای من طبیعی است که فقط چهره خوب شما را

۷. آدم ساده و خوش‌باور نام یکی از شخصیت‌های نمایشنامه طنز فردریک لومتر. - م

۸. نامه ۲۹ آوریل ۱۸۷۸

به یاد بیاورم، زیرا در حق من بسیار با محبت عمل کردید. به خاطر دارم که شهرت ادبیم را مدیون شما هستم و فراموش نمی‌کنم که شما نوشته‌ها و خود من را دوست داشتید. با صراحت کامل می‌گویم، اگر بتوانید مرا ببخشید، تمامی ظرفیت امکان‌پذیر دوستیم را تقدیم شما می‌کنم. در سنی که ما هستیم فقط یک کار درست وجود دارد: روابط عاطفی میان انسانها. اگر چنین روابطی میان ما برقرار شود، من بسیار خوشوقت خواهم بود.^۹ تورگنیف در اثر خواندن این پیام محبت‌مردانه، اشکهایش جاری شد. پس از هفده سال تنفر و کینه، اکنون لئون تولستوی آغوش خود را باز می‌کرد. چنین تغییر رفتاری در اریاب یاسنایا پولیانایا، فردی زود خشم که در عین حال زود هم پشیمان و شرمسار می‌شد، مناسب با شخصیتش می‌نمود. وقتی تولستوی چنین بی‌پروا اعتراف می‌کرد، خونِ روسیش به جوش می‌آمد. تورگنیف فکر می‌کرد، هیچ یک از دوستان فرانسویش قادر نیستند چنین دیوانگی جوانمردانه‌ای را در منش خود بروز دهند. پاسخ داد: «لئون نیکلایویچ. نامه شما امروز با همان پستی به دستم رسید که دیگر نامه‌ها به دستم می‌رسد. به شدت موجب شادی و تأثر من شد. بسیار مشتاق‌ام که دوستی قدیمیمان را از سر بگیریم و دستی را که به سوی من دراز کرده‌اید به گرمی بفشارم. در این که احساسات خصمانه‌ای نسبت به شما ندارم، کاملاً حق با شماست. اگر هم وجود داشته‌اند، مدتها پیش از میان رفته‌اند؛ خاطره‌ای که برای من باقی مانده، خاطره مردی است که صمیمانه به او دل بسته بودم، خاطره نویسنده‌ای که من، او را در نخستین گامها، پیش از دیگران ستودم و هر یک از اثرهایش، علاقه شدیدتری در من به وجود آورد. من با تمام وجود از پایان گرفتن این

سوء تفاهم که میان ما رخ داده بود، خوشحال‌ام امیدوارم امسال به استان اورل سفر کنم. در این صورت، بی‌تردید همدیگر را خواهیم دید. تا آن زمان، همه خوبیهای ممکن را برای شما آرزو می‌کنم و یکبار دیگر، دوستانه دستتان را می‌فشارم.^{۱۰}

چند روز پس از آن، تورگنیف رضایت خاطر دیگری پیدا کرد که تسکینی بر عزت نفسش بود. وی به عنوان نایب رئیس کنگره ادبیات بین‌المللی در پاریس برگزیده شده بود. رئیس کنگره، ویکتور هوگو بود. در چهارم ژوئن ۱۸۷۸، تورگنیف، در برابر همکارانش که در آنجا جمع شده بودند به زبان فرانسه نطقی ایراد کرد و دستاوردهای فرهنگ فرانسوی به فرهنگ روسی را ستود: «دو قرن پیش بی‌آنکه زیاد شما را بفهمیم، به سورتان می‌آمدیم. یک سال پیش هوادارتان بودیم؛ امروز شما ما را به عنوان همکار می‌پذیرید.» موهای بلند نقره‌ای، لباس تمام رسمی، سینک روی بینی و مختصر لهجه روسی، مدعوبین را به وجد آورده بود، و برایش کف زدند. تا آن زمان تعدادی از آثارش به فرانسه، انگلیسی و آلمانی ترجمه شده بودند و نشریات با احترام از او یاد می‌کردند. همکارانش شرکت او را در کنگره بین‌المللی ادبیات قاعدتاً به عنوان بزرگداشت روسیه از طرف اروپا تلقی می‌کردند. آیا شرکت‌کنندگان در کنگره، با انتخاب او به مقام نایب رئیس کنگره، او را همپای ویکتور هوگو به شمار نیاورده بودند؟ هر دو نویسنده، پهلو به پهلو هم در مقام رئیس خانواده دنیای ادب ظاهر شده بودند. آنها از فراسوی مرزها به تفاهم روشنفکرانه جنبه‌ای انسانی داده بودند. اما، نشریات روسی از دست نماینده خود در کنگره خشمگین شدند. چه به جای تمجید از نبوغ خاص

تورگنیف و تولستوی ۲۰۹

ادبیات روسی، او، به زعم روزنامه‌ها، خود را وامدار ادبیات فرانسه خوانده بود. به او ایراد می‌گرفتند که از سر چاپلوسی، کشور خود را در چشم بیگانگان خوار و خفیف کرده و از تولستوی، اوستروفسکی، نکراسوف، سالتیکوف، شچدرین و دیگر نویسندگان بزرگ روسیه در قرن حاضر نام نبرده است. یکبار دیگر تورگنیف احساس کرد خودیها دچار سوء تفاهم شده‌اند. هر کاری می‌کرد یا هر چه می‌گفت، جماعت عیبجو تعقیبش می‌کردند. با دلی مجروح به توپورف نوشت: «اگر می‌توانستم پیش‌بینی کنم که به خاطر ایراد نطقی بسیار ساده سیل گل و لای هموطنانم بر سر من فرو خواهد بارید مسلماً در این مراسمی که تازه هیچ حاصلی هم نداشت شرکت نمی‌کردم.»^{۱۱}

به رغم همین سوء تفاهم جدید با مطبوعات کشورش، در روز ۲۱ ژوئیه ۱۸۷۸ به روسیه رفت. پس از توقف کوتاهی در سن پترزبورگ و مسکو، در ۸ اوت به خانه تولستوی در یاسنایا پولیانا رفت. تولستوی همراه با برادر همسرش استپان برز برای استقبال از او به ایستگاه راه آهن تولا آمده بود. دو نویسنده برادرانه یکدیگر را در آغوش گرفتند و سوار اتومبیل شدند. در یاسنایا پولیانا، سونیا، همسر تولستوی مجذوب ملاقات با این پیر غول‌پیکر سپید مو و خوش لباس با آن نگاه شیرین و غمگین و رفتاری نرم و دلنشین شده بود. بچه‌های خانه، لزدیدن چمدان مسافر، جلیقهٔ مخمل، پیراهن ابریشمی، کراوات کشمیر، کفشهای چرمی ظریف، دوزمانسج طلا و انفییه دانش، به هیجان آمده بودند. سر میز، به آرامی از زندگی کمی سبکسراانه و پرنشاط در پاریس صحبت کرد، از روابطش با نویسندگان فرانسوی و از کلبه‌اش در بوژیوال گفت. صدای زیر

او با قیافه‌ ظاهری پر قدرتش تباین داشت. در کنار او، تولستوی، قد کوتاه، خپل، امل و ناشی به نظر می‌رسید اما به نسبت پنجاه سال سنش بسیار جوان می‌نمود. کاملاً مشخص بود برای اینکه با این پارسی که مدعی بود روسی است رفتار شایسته‌ای داشته باشد، به خود فشار می‌آورد. بعد از لحظه‌ای، تورگنیف که متوجه شده بود ۱۳ نفر در دور میز نشسته‌اند، فریاد برآورد: «هر کس از مرگ می‌ترسد، دستش را بلند کند!» و خود با خنده دستش را بلند کرد. از بیم خدشه‌دار شدن احساسات مسیحی ارباب‌خانه هیچ کس دیگر جرئت نکرد از او تقلید کند. بنابراین تورگنیف گفت: «از قرار معلوم تنها من هستم!» در این موقع تولستوی از روی ادب دستش را بلند کرد و زیر لب گفت: «من هم نمی‌خواهم بمیرم!» سپس برای تغییر دادن موضوع از میهمانش پرسید: «چرا سیگار نمی‌کشید، سابقاً این کار را می‌کردید.» تورگنیف پاسخ داد: «بله، اما در پاریس، دو دوشیزه جذاب به من اخطار کردند که اگر بوی توتون بدهم، اجازه نمی‌دهند آنها را ببوسم، من هم ترک کردم.» تولستوی که نمی‌توانست مخالفت خود با نظریات او را به خوبی پنهان کند، با سکوت سردی پاسخش را داد.

پس از ترک میز غذاخوری، دو نوبسند به دفتر کار تولستوی رفتند تا با خیال راحت با یکدیگر صحبت کنند. با تفاهمی ناگفته کوچکترین اشاره‌ای به اختلافهایی که آنها را از یکدیگر جدا کرده بود، نمی‌کردند. اما حتی به هنگام صحبت از ادبیات یا فلسفه خیلی زود متوجه شدند که نظریاتشان یکی نیست. تورگنیف باوردینی نداشت و معتقد بود که هنر هدفی قائم به ذات است. به عقیده او، اگر انسان در خدمت حقیقت و زیبایی باشد، برای توجیه زندگی انسانی کافی به نظر می‌رسد. از نظر تولستوی یک اثر هنگامی ارزشمند تلقی می‌شد که در بیدار کردن نیروی

تورگنیف و تولستوی ۲۱۱

اخلاقی در خواننده سهیم باشد. سعی می‌کرد این موضوع را به میهمان خوش پوشش تفهیم کند و وقتی می‌دید متقاعد نشده، به خشم می‌آمد. تورگنیف که چندی بود دست به کار نوشتن نثرهای منظوم کوتاه و جذاب شده بود، هرچه می‌گذشت بیشتر متقاعد می‌شد که پالودگی سبک و درستی توصیف بهترین و اصلی‌ترین کیفیت یک نویسنده نوین را تشکیل می‌دهند. در این امر فلوربا با او همعقیده بود. هرچه تولستوی، سخت و بی‌پروا بر ضرورت پیام اجتماعی تأکید می‌کرد، تورگنیف، با نزاکت و لبخند، بیشتر به ظرافت سبک، سنجیدگی و هوشمندی در ادبیات اصرار می‌ورزید.

هوا خوب بود، با هم به باغ رفتند بقیه خانواده با احترام و کنجکاوی در آنجا در انتظارشان بودند. در نزدیکی ساختمان، تخته مسطحی بود که مرکز آن بر روی پایه‌ای تکیه داشت و به عنوان الاکلنگ از آن استفاده می‌شد. هر کدام، برای سرگرم کردن بچه‌ها، در یک سوی آن نشستند و روبه‌روی یکدیگر به جست و خیز پرداختند. وقتی یکی بالا می‌رفت، آن دیگری پایین می‌آمد و بالعکس. برای تورگنیف این پرسش پیش‌آمد که آیا در این بالا و پایین رفتن‌های متناوب دو نویسنده، برای اخلاف نمادی نهفته است. پس از این بازی، به دشتهای و جنگلهای اطراف رفتند و کمی گردش کردند. تورگنیف که عاشق طبیعت بود، هر پرنده‌ای را از روی آوازش شناسایی می‌کرد. می‌گفت: «این یک زرده‌وره است، این یکی مرغ کتان است! و این هم یک توکا است!» اما تولستوی هم با شناخت خود از حیوانات تورگنیف را غرق حیرت کرد. هنگامی که کنار اسب پیری که از آنجا رد می‌شد ایستادند، او سرگردن آن اسب تنها را نوازش کرد و با صدای آهسته شروع به صحبت با او کرد. در همان حال احساس حیوان را، بنابر آنچه خود استنباط می‌کرد، برای تورگنیف بازگو می‌کرد.

تورگنیف بعدها چنین تعریف کرده بود: «از گوش کردن به او سیر نمی‌شدم. او، نه تنها در روح آن حیوان بیچاره رخنه کرده بود، بلکه مرا هم با خود در آن نفوذ داده بود. نتوانستم خودم را نگهدارم و گفتم: «لئون نیکلایویچ، گوش کنید، بدون تردید شما در زندگی گذشته‌تان اسب بوده‌اید.»^{۱۲}

شب هنگام، تورگنیف در برابر همه خانواده که در سالن جمع شده بودند، داستان سگ را به صدای بلند خواند. وقتی ساکت شد، تأثیر مطلوبی در شنوندگان مشاهده نکرد. استعداد تورگنیف تولستوی را مجاب نکرده بود. به رغم تلاشهای گسترده تورگنیف برای دوستی، تولستوی نمی‌توانست غریزدگی و بی‌علاقگی او به مسائل مذهبی و سهل‌انگاری کلامش را نادیده بگیرد.

به عکس، تورگنیف بی‌خبر از احساسات پرخاشگرانه میزبانش، پس از بازگشت به اسپاسکویه به او نوشت: «نمی‌توانم یکبار دیگر از تکرار این موضوع خودداری کنم که ملاقات در یاسنایا پولیاننا چه اثر خوبی در من گذاشت و چقدر خوشحال‌ام که می‌بینم که سوءتفاهمهایی که میان ما پدید آمده بود، بی‌آنکه اثری از خود باقی بگذارند، از میان رفته‌اند، گویی اصلاً وجود نداشته‌اند. من به وضوح احساس کردم که عمری که بر ما سپری شده به بیهوده سپری نشده و من و شما هر دو از شانزده سال پیش بهتر شده‌ایم.^{۱۳} لازم به گفتن نیست که هنگام بازگشت حتماً باز هم به دیدتان خواهم آمد... این بار، اسپاسکویه اثر مبهمی بر من گذاشته است: نه غمگین و نه شاد. گویی در نوعی سردرگمی فرورفته‌ام. باز هم نشانه‌ای از پیری.»^{۱۴}

۱۲. پ. سرگینکو: تولستوی و معاصرانش.

۱۴. نامه ۲۶ اوت ۱۸۷۸

۱۳. در واقع ۱۷ سال

در روز ۲ سپتامبر ۱۸۷۸، تورگنیف دوباره برای سه روز به یاسنایا پولیانا رفت و با صفای همیشگی خود، گمان کرد که میزبانش از دیدن او خوشحال شده است. به فِت نوشت: «برای من خوشوقتی بزرگی است که دوباره با تولستوی رابطه برقرار کرده‌ام... همه خانواده‌اش خوب و مهربان‌اند و همسرش فرق‌العاده است. خود او بسیار عاقلتر شده و بسیار رشد کرده است. کم‌کم نامش جزو نامداران اروپایی قرار می‌گیرد. ما روسها خیلی وقت است که می‌دانیم او رقیبی ندارد.»^{۱۵}

تولستوی از خود هیجان و علاقه کمتری نشان می‌داد. فردای عزیمت تورگنیف، به همان فِت اعتراف کرد: «تورگنیف هنوز هم همان است و خود بهتر می‌دانیم که درجه دوستیمان چقدر امکانپذیر است.»^{۱۶} و به استراخف نوشت: «تورگنیف، مثل همیشه مهربان و درخشان دوباره پیش ما آمد. اما بین خودمان بماند، او کمتر به چشمه آب پر و پیمانی می‌ماند. تمام مدت آدم می‌ترسد که آب تمام بشود و دیگر چیزی باقی نماند.»^{۱۷}

تورگنیف که قبلاً از جنگ و صلح به شدت انتقاد کرده بود، پس از خواندن مجدد آن، اعتراف می‌کرد که اثری است ماندگار برای آیندگان. وی، با تحسین، و با تکیه بر دوستی از سرگرفته شده، به محض بازگشت به فرانسه دست به کار شد تا برای هموطنش افتخاری بین‌المللی کسب کند. برای شروع، موفقیت ترجمه انگلیسی قزاقها را به تولستوی اطلاع داد و از انتشار همان داستان به زبان فرانسه در روزنامه سن پترزبورگ به ترجمه بارون منگدن اظهار نارضایتی کرد. این مورد اخیر قدری او را ناراحت می‌کرد زیرا خود آماده می‌شد که قزاقها را با همکاری پولین ویاردو به زبان فرانسه ترجمه کند. به تولستوی نوشت: «من نمی‌دانم آیا

۱۶. نامه ۱۷ سپتامبر ۱۸۷۸

۱۵. نامه ۱۲ اکتبر ۱۸۷۸

۱۷. نامه ۱۷ سپتامبر ۱۸۷۸

خود شما برای انتشار این اثر به صورت کتاب اقدامی کرده‌اید یا نه، اما بسیار خوشوقت خواهم شد چنانچه بتوانم مردم فرانسه را با بهترین داستانی که به زبان ما نوشته شده، آشنا کنم.»^{۱۸}

نامه او بسیار بی‌موقع رسید، زیرا تولستوی چندی بود که در یک بحرانِ اسرارآمیز احساسِ حقارت به سر می‌برد و علناً می‌گفت هرچه که تا به امروز نوشته است فقط به درد انداختن در آشغال‌دانی می‌خورد. با دلخوری به ستایشگرش پاسخ داد: «به رغم محبت فراوانی که به شما دارم و اطمینان از اینکه کاملاً در جهت منافع من گام برمی‌دارید، به نظرم می‌رسد که شما هم مرا دست انداخته‌اید. به همین دلیل دیگر راجع به آثار من صحبتی نکنیم. نیک می‌دانید که هر کس برای انجام هر کاری، شیوه خاص خود را دارد و باور کنید که من هم درست همانگونه که دلم می‌خواهد عمل خواهم کرد.»^{۱۹} تورگنیف، مبهوت از این حمله لفظی، که در آن فروتنی سودایی او را به رقابت با غروری افسارگسیخته کشانیده بود چنین پاسخ داد: «با اینکه از من خواسته‌اید که دیگر راجع به آثار شما صحبتی نکنم، نمی‌توانم از گفتن این حقیقت خودداری کنم که من هرگز حتی سرسوزنی هم شما را دست نینداخته‌ام. بعضی از آثار شما را بسیار پسندیده‌ام. از بعضی دیگر ابداً خوشم نیامده؛ سرانجام پاره‌ای دیگر، مثل قزاقها، برایم بسیار لذتبخش بودند و موجب شگفتی من شدند. اما به چه دلیل باید به آنها خندیده باشم؟ فکر می‌کردم که مدتهاست شما از شر این نوع احساسهای خودمدارانه آزاد شده‌اید.»^{۲۰}

این نامه مؤدبانه اما قاطع، تولستوی را به خشم آورد. به فت گفت: «دیروز از تورگنیف یک مراسله دریافت کردم. می‌دانید، مصمم بودم که

۱۹. نامه ۸ نوامبر ۱۸۷۸

۱۸. نامه ۱۳ اکتبر ۱۸۷۸

۲۰. نامه ۲۷ نوامبر ۱۸۷۸

فاصله را هم با او هم با گناه حفظ کنم. واقعاً او نزاعجوی نامطلوبی است.»^{۲۱}

با تشبیه کردن تورگنیف به «گناه» خود را محق می‌دانست که مردی را که حتی دیدن او برایش ناخوش آیند بود محکوم کند. اما همو، در فرانسه، برای تضمین شهرت این یکی که او را دوست خود به حساب می‌آورد، از خود مایه می‌گذاشت. در سال ۱۸۷۹ طی انتشار ترجمه‌ای از جنگ و صلح به زبان فرانسه، خود وارد معرکه شد و مجلدات آن را میان مهمترین منتقدان (تن، ادمون آبو...) توزیع کرد، همه جور تبلیغات به عمل آورد و راه را برای پیروزی کتاب هموار کرد. به تولستوی نوشت: «باید امیدوار بود که آنها کمال قدرت و زیبایی حماسه شما را درک کنند. این روزها برای پنجمین یا ششمین بار این اثر بزرگ شما را خواندم. تمامی ترکیب آن از ذوق و سلیقه فرانسویها به دور است؛ اما همیشه حقیقت پیروز می‌شود. من، اگر نه به پیروزی درخشان، دست کم به فتحی آرام و مطمئن اعتقاد دارم.»^{۲۲} همراه با نامه، نسخه‌ای از نامه بسیار تحسین آمیزی را که از فلوربر در مورد جنگ و صلح دریافت کرده بود، ضمیمه کرد. فلوربر نوشته بود: «درجه یک است! چه نقاشی، چه روانشناسی!»

یک بار دیگر تیر تعریفهای تورگنیف به سنگ خورد. تولستوی دیگر حوصله تعریف و تمجید را نداشت. او به کم مایگی رمان پشت کرده بود تا خود را وقف مطالعه دین کند. اما با روحیه معترض، انزوا و سلطه جوییش، بیشتر از آنکه اندیشه نزدیک شدن به کلیسا را در سر پیوراند در اندیشه روبه‌رو شدن با جزم اندیشیها و رسوم مذهبی بود. طولی نکشید که تورگنیف متوجه شد که بار دیگر تولستوی از او دور می‌شود. از این

دریافت بسیار غمگین شد اما همچنان تحسین خود را نسبت به این مرد بزرگ آشتی ناپذیر حفظ کرد.

شخصیت دیگری که حالت روانیش تورگنیف را سردرگم می کرد، لاوروف انقلابی بود که آمیخته‌ای از جسارت بنیان‌برانداز و مهربانی معصومانه بود. به آنکوف نوشته بود: «او کبوتری است که می خواهد خود را شاهین جا بزند. باید او را وقتی فریاد می زند و ضرورت شورشی به سبک پوگاچف^{۲۳} یا به سبک استنکا رازین^{۲۴} را خواستار می شود، تماشا کنید... کلماتی که به کار می برد وحشتناک اند، اما نگاهش مهربان و لبخندش محبت آمیز است، حتی ریشش، پرپشت و درهم و برهم، حالتی نوازشگر و عاشقانه دارد.»^{۲۵}

در این حال، در روسیه، اذهان عمومی بر ضد حکومت تحریک شده بودند و این به علت معاهده برلن بود که در ژوئیه ۱۸۷۸ به جنگ روسیه و ترکیه پایان داده بود. از نظر مردم این معاهده مانند تفی بر صورت میهن بود. به چه دلیل استانهای اسلاو بوسنی و هرزگوین را به اتریش واگذار کرده بودند؟ چرا بلغارستان را تقسیم کرده بودند؟ چرا به ارتش اجازه ورود به قسطنطنیه را نداده بودند؟ نظامیان سیاستمداران را متهم می کردند که چوب لای چرخ پیروزشان گذاشته اند. مطبوعات خشم خود را نسبت به آلمان و انگلستان که به روسیه خیانت کرده بودند ابراز می داشتند. روشنفکران جوان بیشتر در صدد تضعیف حکومتی بودند که با شکستهای پی در پی در صحنه بین‌المللی و ناشیگریهایش در سیاست

۲۳. رئیس قزاقها که در زمان حکومت کاترین دوم به طور وسیعی رعیتها را بر ضد اربابها شوراند. - م.

۲۴. استنکا رازین قهرمان شورش روستاییان از ۱۶۶۷ تا ۱۶۷۰ در روسیه. - م

۲۵. نامه ۹ ژانویه ۱۸۷۹

داخلی موقعیت و خیمی پیدا کرده بود. این جوانهای روشنفکر تورگنیف را نگران و هراسناک می ساختند، اما از طرفی احساس می کرد که به طور مقاومت ناپذیری جذب شور و هیجان آنها می شود. برای جلب اعتمادشان بهای گزافی پرداخته بود. اما مورد توجهشان نبود. واضح بود: زمان او سپری شده بود.

هنگامی که مجدداً به خود و به آثارش رجوع می کرد، می توانست به هر حال با نوعی غرور به دفاع از خود برخیزد. در رمانهایش طبیعت و انسان را توصیف کرده بود. منش های فراموش نشدنی بدانها بخشیده بود، به هر یک از شخصیت های زبان مطابق با سرشت و موقعیتش را داده بود. شاید قهرمانانش در بیان روحیات خود زیادی پرحرفی می کردند، اما این یکی از خصوصیات روسی بود. سپس همه آنها در لفافه ای از موسیقی به سبکی لطیف پیچیده شده بود. خیر، او برای میهنش فرزند ناخلفی نبوده است. با این حال خود را کمتر از تولستوی به شمار می آورد. این احساس برایش تحقیرآمیز نبود زیرا حاصل تفکر آرام و به دور از تعصب بود. به اقتضای موقعیت، می دانست چگونه پنجه هایش را نشان بدهد. در مورد رمانهای زولا و ادمون دوگنکور به سالتیکوف - شچدرین (نویسنده) نوشته بود: «آنها بر روی جاده حقیقت راه نمی روند و نوشته هایشان زیادی ساختگی است. ادبیات آنها بوی گند ادبیات را می دهد.» و در همان نامه با اشاره به نوجوان اثر داستایفسکی می نویسد: «نگاه مختصری به این آشفته بازار انداختم. خدایا چه شلم شوربایی، چه عفوتی، چه ناشیگری هایی که هیچکس نیازی به آنها ندارد، چه لایروبی روانشناسانه ای.»^{۲۶}

در اوائل سال ۱۸۷۹، خبری دریافت کرد که از آن متأثر شد: برادر بزرگترش، نیکلا در ۷ ژانویه از دنیا رفته بود. احساسات آن دورا خاطرات دوران جوانی به یکدیگر پیوند می‌داد: خاطرات مبارزه با مادری سختگیر و افراطی. اما با گذشت زمان از یکدیگر جدا افتاده بودند. نیکلا، پس از نجات از سلطهٔ مادر، اسیر زتش، آنا یاکوفلنا شده بود، و ایوان، اسیر پولین و یاردو هر دو زن، خوبی قاطع و مزاجی آتشین داشتند. هر دوی آنها، شاید، برای برادران تورگنیف جانشینان واروارا پتروفنای وحشتناک کودکیشان بودند. آنا یاکوفلنا پیش از شوهرش مرده بود. تورگنیف، با مرگ نیکلا، به یک باره احساس می‌کرد نفخهٔ مرگ مستقیماً حیات او را نیز تهدید می‌کند. نقرس آزارش می‌داد. به فلورنوشت: «درست پانزده روز است نقرس امانم را بریده است، و تازه از دیروز توانسته‌ام در اتاقم راه بروم. البته به کمک چوب زیربغل. دیروز خبر مرگ برادرم را دریافت کردم. چه هنگامی که به گذشته‌ها نگاه می‌کنم و چه هنگامی که به خود او می‌اندیشم می‌بینم که این خبر چقدر برایم دردناک بود. به ندرت یکدیگر را می‌دیدیم و تقریباً چیز مشترکی میانمان نبود... یک برادر، شاید گاهی کمتر از یک دوست باشد، اما چیز دیگری است. گاهی رابطه‌اش با آدم از دوست ضعیفتر است اما صمیمیتر از اوست. برادرم با میلیون‌ها ثروت از دنیا رفت. اما همهٔ ثروتش را به خانوادهٔ زتش بخشیده است. برای من (آن طور که خود نوشته) طبق وصیتنامه، دو بیست و پنجاه هزار فرانک گذاشته (این تقریباً یک بیستم ثروتش است)، اما کسانی که روزهای آخر عمر دوروبرش بودند از آن آدمهای متقلب و دزد هستند، احتمالاً باید هر چه زودتر به آنجا بروم. این امکان وجود دارد که میراث برادرم مثل دود به هوا برود.»^{۲۷}

تورگنیف و تولستوی ۲۱۹

یک ماه بعد، به رغم میل باطنیش راهی سفر شد، فکر می‌کرد در روسیه چیزی به جز دردهای شدید مالی و سرخورده‌گیهای تحقیرآلود ادبی در انتظارش نیست.

فصل سیزدهم

افتخار

تورگنیف به محض ورود به مسکو به مراسم شامی دعوت شد که ما کسیم کووالفسکی، سردیر مجله نقد به افتخار او برپا کرده بود. حدود بیست نفر از همکاران مجله دور میز نشسته بودند. صاحبخانه نخستین جام را به افتخار میهمان برجسته بلند کرد و او را «رهبر بامحبت و سخاوتمند جوانان» نامید. این سخنان تورگنیف را شگفت زده کرد. تا آن روز فکر می کرد که نسل جدید به آثار او بهایی نمی دهند. اما اکنون از تأثیر آثار او بر روسیه فردا سخن می گفتند. سخنرانیهای دیگری نیز ایراد شد. همه آنها از اهمیت نویسنده دود و اثری که بر ادبیات ملی گذاشته بود داد سخن می دادند. او در ضیافتهای شام در رستورانهای ووازن یا وفور، با لذت فراوان تعریف و تمجیدهایی از دوستان فرانسوی اش شنیده بود. اما این بار، این هموطنانش بودند که در سرزمین روسیه با کلمات روسی او را تحسین می کردند. بی درنگ سیل اشک از چشمانش سرازیر شد. وقتی به خانه بازگشت، سعی کرد به خود تسلی بدهد و به خود تلقین

می‌کرد که چنین چرخشی در افکار عمومی امکان‌ناپذیر بود و مسلماً ماکسیم کووالفسکی با مهربانی زیاده از حد از اصول خود سرپیچی کرده بود. اما روزهای بعدی، بر این پیروزی دیررس مهر تأیید بیشتری زده شد. در ۱۸ فوریه ۱۸۷۹، هنگامی که وارد آمفی‌تئاتری شد که اعضای انجمن دوستداران ادبیات روسی در آنجا گرد آمده بودند، با خوش آمد مفصلی از او استقبال کردند. یکی از دانشجویان به نام ویکتورف که به هیجان آمده بود، از طرف همه حضار خطاب به او گفت: «کمی پیش، این استادان جوان بودند که از شما تجلیل به عمل آوردند. اکنون اجازه دهید که، ما جوانان دانشجوی روسی نیز به نوبه خود، از شما، نویسنده خاطرات یک شکارچی تجلیل کنیم. این کتاب شما از تاریخ آزادی رعیتها جدایی‌ناپذیر است!» تورگنیف که متأثر شده بود، با فروتنی فقط با چند کلمه اظهار تشکر کرد. این تواضع موجب ابراز احساسات شدیدی در میان حضار شد. دانشجویان یکدیگر را هل می‌دادند، از روی صندلیها می‌پریدند و تورگنیف را چنان احاطه و بغل کرده بودند که از غریب هلهله و هجوم ایشان احساس خفگی می‌کرد. انبوهی از تحسین‌کنندگان با داد و فریاد او را تا منزلش همراهی کردند. به توپورف نوشت: «سه روز پیش، در جلسه دوستداران ادبیات روسیه، دانشجویان چنان استقبالی بی‌نظیر از من به عمل آوردند که کاملاً مبهوت شده بودم. به مدت پنج دقیقه برای من کف می‌زدند و نطقی فقط برای بزرگداشت من ایراد کردند... انجمن مرا به عنوان عضو افتخاری، برگزید. بازگشت نسل جدید به سوی من هم به شدت خوشحالم کرد، و هم به همان اندازه منقلب.»^۱ گاهی این احساس به او دست می‌داد که روسیه به خاطر قدرشناسی از او توبه‌کار

شده و سرانجام پس از سالها بدرفتاری، وی پاداش تلاشهایش را می‌گیرد. در واقع این محبوبیت ناگهانی همزمان با تحول احساسات روشنفکران جوان روسی بود. گرچه عده‌ای برای لحظه‌ای از اندیشهٔ انقلاب فریفته شده بودند، اکنون بسیاری از آنان دیگر بر عملهای تروریستی صحه نمی‌گذاشتند. از آشتی‌ناپذیری افراطیون بیمناک بودند. پس از سالها تحقیر تورگنیف، اکنون در او، نماد سنت آزادیخواهی والا منشانه‌ای را مشاهده می‌کردند. انسانی محتاط و سخاوتمند بود، از قانون طرفداری می‌کرد، هم سوءقصد های وحشیانه را تقبیح می‌کرد و هم سرکوبهای بی‌رحمانه را. خود را وقف مهاجران سیاسی کرده بود و در آرزوی تأسیس حکومتی میانه‌رو در روسیه بود که بر پایهٔ مشارکت مردم در کارهای دولتی باشد. همهٔ اینها با نظر اکثر شهروندان فرهیخته سازگار بود. و بعد، تورگنیف در اثر انتشار کتابهای فوق‌العاده، اگرچه منتقدان استقبال بدی از آنها کرده بودند، بدون اینکه خود متوجه شود به عنوان نویسندهٔ کلاسیک شناخته شده بود. بعضی از آثار او مانند خاطرات یک شکارچی، آشیانهٔ نجیبزادگان، رودین، پدران و فرزندان، دود عمیقاً در ذهن مردم جای خود را باز کرده بودند.

حال هر روزه سیل بازدیدکنندگان به آپارتمانی که در آن زندگی می‌کرد هجوم می‌آوردند: دانشجویان، هنرپیشگان، اعضای باشگاه انگلیسی، شاگردان مدرسهٔ موسیقی... همهٔ آنها با کلمات ستایش‌آمیز از او می‌خواستند زندگینامه‌اش را بنویسد. در میان آنها تعداد زیادی دختر جوان هم بودند که بسیار هیجان‌زده خود را به منزلهٔ یکی از قهرمانان زن داستانهای او تلقی می‌کردند. تورگنیف به منظور پاسخ به این حرکت وسیع ستایشگرانه، در روز چهارم مارس در کنسرتی که برای دانشجویان نیازمند تشکیل شده بود شرکت کرد. باز هم سیل جدید استقبال‌کنندگان

افتخار ۲۲۳

و نطق‌هایی جدید برای خوش آمدگویی. ناطق جوان، او را به عنوان یکی از «نخستین کسانی که احساس عمیق خود را نسبت به محرومین» نشان داده ستایش کرد. تورگنیف پاسخ داد: «برای نویسنده‌ای که دوران پیری را طی می‌کند و از هم اکنون آماده است کار خود را ببوسد و به کناری گذارد، استقبالی این چنین، به صراحت می‌گویم، والاترین و تنها پاداشی است که پس از آن دیگر آرزویی نخواهد داشت. این نشان‌دهنده آن است که زندگی‌ش بهبودی سپری نشده و کارهایش به دست فراموشی سپرده نشده و تخمی را که پراکنده بود، ثمر داده است.»

در روز ۸ مارس، خسته اما خوشبخت، عازم سن‌پترزبورگ شد. در آنجا هم ضیافتها، نطقها و اجتماع تحسین‌کنندگان در اتاق هتل، انتظارش را می‌کشیدند. پاره‌ای از دوشیزگان با هیجان از رمان زمینهای بکر صحبت می‌کردند، در حالی که کمتر از دو سال پیش، مسلماً این رمان «ضد جوانان» را تقبیح می‌کردند. بدون در نظر گرفتن توانایی سنیش به میهمانها می‌رفت، کتابها را امضاء می‌کرد، بخشهایی از آثارش را در جشنهای نیکوکاری می‌خواند. به لیووف استچکینا نوشت: «در اینجا هم مانند مسکو، سخنرانها، ستایشها... پشت سر هم ادامه دارند. اما بین خودمان بماند، چقدر دلم می‌خواهد پایم را از این محافل شادمانه کنار بکشم. وقتی همه اینها تمام شد و دوباره به راحتی به خانه‌ام قدم گذاشتم، نفس راحتی خواهم کشید.»^۲

در سن‌پترزبورگ، تماشاخانه آلکساندرینسکی، نمایشنامه قدیمی تورگنیف، یک ماه در روستا را بر روی صحنه آورده بود. هنرپیشه زن جوانی به نام ماری گاوریلوونا ساوینا، مبتکر این کار بود و خود نقش

۲. نامه ۱۴-۲۶ مارس ۱۸۷۹. لیووف استچکینا نویسنده زن مسلولی بود که تورگنیف در آغاز کار مشوقش بوده است.

وروچکا را بازی می‌کرد، تورگنیف نگران بود. آیا اکنون برای نمایش این تلاشِ زمانِ جوانیش زمانِ مناسبی بود؟ در واقع شخصیت‌ها پر از پیچیدگی‌های عمیق درونی بودند، مثلاً ناتالی پتروفنا که از ترس از پدر به ستوه آمده بود، وروچکای معصوم و نازک‌دل که از بی‌اعتنایی دیگران دلش شکسته بود، بلیایف، دانشجو، با جذاییتی مقاومت‌ناپذیر، دکتر اسپینگلسکی پریشان احوال که نه نسبت به اربابها رحم و شفقتی دارد نه نسبت به رعتیها، بیداری پرولتاریا را پیش‌بینی می‌کند. این اثر گرچه به علت تک‌گفتارهای طولانی کمی سنگین به نظر می‌رسید عمدتاً به واسطهٔ انگیزه‌های ناخودآگاه شخصیت‌های اصلی آن و فضای جذاب غیر معمولی که موضوع داستان در آن رخ می‌داد اعتبار و ارزش داشت.

هنگامی که ماری ساوینا از ورود تورگنیف به پایتخت آگاه شد، شادی توأم با اضطراب وجودش را فراگرفت. نظر تورگنیف نسبت به بازی او چه خواهد بود؟ با قلبی فشرده به دیدن تورگنیف به هتل اروپا محل اقامت تورگنیف رفت. تورگنیف زن جوان بیست و پنج ساله‌ای را با چشمانی نافذ و حرکاتی چست و چالاک دید که وارد اتاقش شد. از همان نگاه اول منقلبش کرد. ماری ساوینا نیز به سهم خود، اسیر این سالخوردهٔ سپید مو شد که مثل یک کودک از او استقبال کرده بود. ماری ساوینا چنین نوشت: «پدر بزرگی بود بسیار دوست‌داشتنی و بسیار خوش‌پوش طوری که بی‌درنگ احساس آرامش کردم و ترسی را که در برابر تورگنیف داشتم فراموشم شد و شروع به صحبت کردم در بستِ مثل اینکه با آدمی معمولی حرف می‌زنم.»^۳ ماری ساوینا او را برای حضور در سالن نمایش دعوت کرد. روز ۱۵ مارس، تورگنیف در انتهای جایگاه مخصوص نشست و با

افتخار ۲۲۵

لذت نمایشنامه را دنبال کرد. از نظر او بیشتر هنرپیشه‌ها فوق‌العاده بودند. اما ماری ساوینا به خاطر بازی طبیعی و لطیفش از همه بهتر بود. پس از پردهٔ دوم، چند تماشاگری که تورگنیف را در سایه روشن جایگاه مخصوص شناخته بودند، خواستار حضور نویسنده در روی صحنه شدند. ماری ساوینا به خارج از صحنه شتافت و در حالی که دست مردی مات و مبهوت را با خود می‌کشید وارد صحنه شد، مردی که به تماشاچیان لبخند می‌زد و بغضش را می‌خورد. در برابر او، انبوهی ناشناس برایش کف می‌زدند، و نامش را بر زبان می‌آوردند. در فاصلهٔ میان دو پرده، به سراغ ماری ساوینا در پشت صحنه رفت، او دستهایش را گرفت و از نزدیک در زیر نور شعلهٔ چراغ گازسوز به دقت نگاهش کرد و با حزن و اندوه زمزمه کرد: «وروچکا... آیا امکان دارد که من این وروچکا را نوشته باشم؟ من هرگز به او توجه زیادی نکرده بودم... از نظر من، مهم‌ترین شخصیت ناتالی پتروفنا بود... شما وروچکای مجسم هستید... چه استعدادی در وجود شما نهفته است!...» در این فضای پشت صحنهٔ تئاتر، در کنار هنرپیشه‌ای زیبا، همان عواطف و تأثراتی را بازمی‌یافت که در گذشته نزد پولین و یاردو یافته بود، هنگامی که روی پای شمارهٔ ۳ خرس سفید می‌نشست. نور، بوی پودر، رفت و آمد، خنده‌ها، جوانی، همه چیز در اینجا مثل گذشته‌ها او را اسیر می‌کردند. در برابر این همه طراوت، با شگفتی سنش را فراموش می‌کرد. فردای آن روز حاضر شد با ماری ساوینا در میهمانی «بنیاد ادبی» شرکت کند. قرار بود، صحنه‌ای از نمایش تورگنیف به نام شهرستانی را دو صدایی اجرا کنند. تورگنیف بسیار بد خواند و صدا در میان ریشهایش گم می‌شد. اما موفقیت بسیار عظیم بود. در پایان حضار تحسین خود را با صدای رعدآسای کف زدن‌ها و فریادها به نویسنده ابراز کردند. همان شب عکس خود را همراه با این نوشته به

ماری ساوینا داد: «به یاد قرائت مشترکمان، دوستدار صمیمی شما، ای. تورگنیف.»

وقتی پولین و یاردو از پیروزی دوستش آگاه شد، نگرانی وجودش را فراگرفت. این احتمال وجود داشت که روسها به زور تعریف و تملق تورگنیف را نزد خود نگاه دارند. اما او به وجودش نیازمند بود تا در کنار خانواده‌اش باشد و «خانه‌اش» تکمیل شود. حتی ته دلش کمی حسودی هم می‌کرد وقتی می‌دید این همه مردم ناشناس او را ستایش می‌کنند و مسلماً در میان آنها زنهای زیبا و جوانتر از او هم بودند. در ۱۳ مارس ۱۸۷۹ به او نوشت: «شما که نمی‌خواهید ما را ترک کنید؟ وقتی در پاریس این تب تحسین و ستایش را پیرامون خود نداشته باشید مسلماً کسل خواهید شد... هرگز این اراده را نخواهید داشت که از این نیروی جوان که دوروبر شما این همه جست و خیز و جنب و جوش می‌کنند، چشم بپوشید.» اما هیچ قدرتی در جهان نمی‌توانست تورگنیف را در روسیه نگهدارد.

هنگامی که در ۲۱ مارس ۱۸۷۹ عازم پاریس شد در قلبش دو احساس را به همراه می‌برد یکی معجزه ستایش و احترام هموطنان و شناخته شدن اگرچه دیر هنگام، و دیگری علاقه‌ای تازه و لطیف نسبت به یک زن: ماری ساوینا.

استنباط دوستان پاریسیش این بود که موفقیت او را سرزنده‌تر و جوانتر کرده است. با اینکه احساس می‌کرد با روسیه آشتی کرده است، اما هر چه می‌گذشت بیشتر نگران خشونت‌هایی می‌شد که در آنجا جریان داشت. هنگامی که به او خبر رسید در ۲ آوریل ۱۸۷۹، یک انقلابی مردم‌گرا به نام سولوویف به جان تزار سوء قصد کرده، از این بیمناک شد که قدرت حاکم به این بهانه از هر اصلاحاتی چشم‌پوشی کند. به

پولونسکی نوشت: «این خبر مزخرف بی‌نهایت مرا خشمگین کرد. پیش‌بینی می‌کنم که عده‌ای از این سوءقصد نامربوط به ضرر حزبی بهره‌برداری کنند که با اعتقادهای آزادیخواهانه‌اش بیشترین علاقه را به زندگی تزار دارد و فقط چشم انتظار اصلاحات از جانب او است. نزد ما روسها، هر اصلاحی که از بالا نیاید، به جایی نمی‌رسد... تنها امید ما در آرامش ارواح و در میانه‌روی خود امپراتور نهفته است. از همه این چیزها به شدت عصبی و ناراحتم... دو شب است که نخوابیده‌ام. فکر می‌کنم، فکر می‌کنم و به هیچ جا نمی‌رسم.»^۴

در این میان، افتخاراتش، حتی در خارج، بیشتر می‌شد. دانشگاه آکسفورد به او دکترای افتخاری داد و برای مراسم دریافت دکترای انگلستان سفر کرد. به آنکوف نوشت: «مائتد دکتر بودیم در لباسی قرمز با کلاههایی چهارگوش بر سر. جمعیت انبوهی حضور داشتند - اکثر خانمها بودند - که در تالاری که بالای آن گنبدی شکل بود و معمولاً این نوع مراسم در آنجا برگزار می‌شود، نشسته بودند... من از استقبال صمیمانه آقایان انگلیسی، نمی‌توانستم بیش از این به خود بیالم.»^۵ مدتی بعد عکسش را برای ماسلوف فرستاد و چنین نوشت: «این کلاه دانشمندانه به من روِس گنده اصلاً نمی‌آید.»^۶

در فرانسه عنوان صاحب‌مقام را در نظام آموزش عمومی کسب کرد. این موضوع به نظرش بسیار عجیب و خنده‌دار آمد. به کارولین کومانویل، خواهرزاده‌فلوبر نوشت: «از قرار معلوم با این سمت اجازه دارم نوار بنفشی را، بنفش نه قرمز، به لباسم بزنم. قصد دارم آن را به لباس دکترای آکسفوردم ببندم که به رنگ قرمز تندی است، این دو رنگ، کاملاً به هم می‌آیند.»^۷

۵. نامه ۲۴ ژوئن ۱۸۷۹

۴. نامه ۱۷ آوریل ۱۸۷۹

۷. نامه به فرانسه ۲۶ آوریل ۱۸۷۹

۶. نامه ۱۷ اکتبر ۱۸۷۹

این افتخارات او را از دغدغه بزرگش یعنی فقدان جهش واقعی خلاق کمی دور می‌کردند. در حالی که همچنان به نوشتن شعرهای منشور ادامه می‌داد، متن آثار کامل خود را برای چاپ تصحیح می‌کرد. به آنکوف اعتراف کرده بود: «کاملاً زنگ زده‌ام. قلمم به فرمان من نیست و مغزم بسیار زود خسته می‌شود.»^۸ و به ولف چنین نوشت: «من از هر گونه فعالیت ادبی دست کشیده‌ام حتی دیگر عادت قلم دست گرفتن هم از سرم افتاده است.»^۹ و سرانجام به دوستش پیچ نوشت: «از من چیز تازه می‌خواهند، من نه چیز تازه‌ای دارم، و نه قدیمی. خدا را شکر که دیگر اصلاً نمی‌نویسم.»^{۱۰}

در برابر، اوقات بسیاری را صرف مطالعه می‌کرد. قضاوت‌های ادیبش همچنان بی‌چون و چرا بود. از این بیم داشت که نوشته‌های تولستوی برای پسند سلیقه فرانسویها «زیادی ساده و زیادی حقیقی» باشد. آخرین رمان آلفونس دوده، سلاطین در تبعید به نظرش صحیح اما ضعیفتر از رمانهای قبلیش می‌آمد. در مورد نانای زولا، به رغم دوستیش با نویسنده، کتاب را نفرت‌انگیز توصیف می‌کرد. به فلور نوشت: «فکر نمی‌کنم تاکنون رمانی کسالت‌بارتر از نانا خوانده باشم (بین خودمان بماند)، آنقدر در آن وسواس به کار رفته که آدم دق می‌کند و چند کلمه مهمی که در آن یافت می‌شود، مثل دانه‌های شعر، برای خوش طعم کردن این شوربای بی‌مزه کفایت نمی‌کند.»^{۱۱}

همچنین، در جریان همه نشریاتی که در روسیه به چاپ می‌رسید، حتی شبنامه‌ها قرار می‌گرفت. هرچند از اساس با تروریستها سر ناسازگاری داشت، با این حال تلاش می‌کرد در حق کسانی که دستگیر

۹. نامه ۸ نوامبر ۱۸۷۹

۸. نامه ۸ سپتامبر ۱۸۷۹

۱۱. نامه به فرانسه ۶ نوامبر ۱۸۷۹

۱۰. نامه ۱۲ نوامبر ۱۸۷۹

شده‌اند کاری کند که چندان مورد آزار و اذیت قرار نگیرند. این رفتار دوگانه، که از یک طرف با افراطیون «لاس می‌زد» و از طرف دیگر از پشت‌پازدن آنها به اصول به خشم می‌آمد، موجب نگرانی مقامات روسی می‌شد.

در ماه اکتبر ۱۸۷۹، برای ترجمه کتاب *در زندان انفرادی*، احساسات و استنباط یک نیهیلیست به فرانسه که حکایت یک انقلابی به نام پاولوفسکی بود که اخیراً از روسیه فرار کرده بود تورگنیف پیشگفتاری نوشت و در معرفی کتاب، هرگونه تعلق خاطر به نویسنده را نفی کرد اما در عین حال تجربه او را از دید انسانی متأثرکننده، خواند. نوشته بود: «بی‌آنکه به هیچ عنوان در صدد تصدیق عقایدش باشم، فکر کردم که این حکایت صادق و صمیمی هم توجه ما را به رنجهایی که متحمل شده، جلب می‌کند و هم می‌تواند ثابت کند که چقدر زندان انفرادی مجرمین از چشم‌انداز قانون معقول توجیه‌ناپذیر است.» این مقاله در ۱۲ نوامبر ۱۸۷۹ در مجله پاریسی *زمان* منتشر شد. به محض اینکه این مقاله به روسیه رسید، موجی از اعتراضها را برانگیخت. محافظه‌کاران در آن نوعی تشویق برای کارهای زیرزمینی مجرمین «نیهیلیست می‌دیدند و لیبرالها تورگنیف را متهم کردند که برای به دست آوردن طرفداری جوانان انقلابی تسلیم امیال آنها شده است. وی که از تندوی این واکنشها متعجب شده بود، سعی کرد در نامه‌هایی به دوستان و سردبیرهای نشریات روسیه خود را توجیه کند. اما هیچ کس درک نکرد که او چه به عنوان انسانی که این دست اقدامات را محکوم می‌کند و چه به عنوان شهروند به قدری اهل تسامح است که تا مرز عذرخواهی پیش می‌رود. چند هفته بعد، این رفتار دوپهلوی را باز تکرار کرد و به زولا، برای *روزنامه ولتر*، رمانی درباره یک انقلابی یهودی اشکنازی را به نام *قربانیان تزار* توصیه کرد. این زمان

که با حکومت امپراتوری بسیار ناسازگار بود. با اعتقادهای میانه‌روی خود تورگنیف نیز هماهنگی نداشت؛ اما با توضیحاتی که به نویسنده آن داد، او، به واسطه سخاوت روشنفکرانه از آن پشتیبانی می‌کرد. به او نوشت: «من بر جهت‌گیری کتاب شما صحه نمی‌گذارم. اما از آنجا که لیبرال سالخورده‌ای هستم - و این فقط در زبان خلاصه نمی‌شود - به آزادی عقاید احترام می‌گذارم، حتی اگر با عقاید خود من مغایرت داشته باشند. ضمناً نه تنها به خود این حق را نمی‌دهم که با بیان این عقاید مخالفت کنم، بلکه اصولاً دلیل و انگیزه‌ای هم نمی‌بینم که از این عقاید پرهیز کنم یا جلوی ابراز آن‌ها را بگیرم، به ویژه وقتی موضوع یک اثر ادبی در میان باشد... من متعلق به آن مکتبی نیستم که باور آن خفه کردن حقایق باشد؛ به عکس، حقایق باید نشان داده شوند. به همین دلیل است که آماده هستم تا در انتشار اثری که نویسنده آن فردی انقلابی است به شما یاری رسانم.»^{۱۲} شاهزاده اورلوف، سفیر روسیه در فرانسه، به تورگنیف خبر داد که توجه او به سوء قصد کنندگان دیوانه از نظر مقامات بالا بسیار نامطلوب تلقی شده است. این اتفاق برای تورگنیف بسیار بدیاری داشت، زیرا قصد داشت برای مدتی نسبتاً طولانی به روسیه بازگردد. به فلورنس نوشت: «نه برای اینکه در آنجا مثلاً کار کنم بلکه فقط برای استنشاق هوای زادگاهم است.»^{۱۳} با این حال برای تصمیم‌گیری تا اواخر هر ماه ژانویه سال ۱۸۸۰ صبر کرد.

پیش از عزیمت، دوستانش زولا، دوده و گنکور را برای شام خداحافظی به رستوران ریش دعوت کرد. ادمون گنکور در این مورد در دفترچه خاطراتش نوشت: «او به کشورش می‌رود، این بار با احساسی

۱۳. نامه به فرانسه ۳۰ اوت ۱۸۷۹

۱۲. نامه ۲۴ ژانویه ۱۸۸۰

عجیب و مبهم و با عدم اطمینان.»^{۱۴} ضمن صرف غذا تورگنیف تعریف کرد که یک شب ناراحتی قلبی پیدا کرده و نیمی خواب و نیمی بیدار به طور واضح در روی دیوار لکه‌ای قهوه‌ای دیده که علامت مرگ بوده است. جو میهمانی از آن پس حزن‌انگیز شد و هر کس از بیماریها و دلشوره‌ها و پیش آگاهیهای خود صحبت کرد.

سه روز بعد، تورگنیف با ناراحتی و اضطراب پاریس را به قصد سن‌پترزبورگ ترک کرد. در آنجا، عود طولانی بیماری نقرسش مانع از دیدارهای پیش‌بینی شده با دوستان به ویژه با ماری ساوینا شد. با تنی بیمار و روحی دردمند به مسکورفت. شهر در تب و تاب بود و مردم خود را برای جشنهایی به مناسبت افتتاح بنای یادبودی برای پوشکین آماده می‌کردند. مثل همیشه روشنفکران به دو دسته تقسیم شده بودند. غرب‌گرایان از پوشکین به عنوان اروپایی بزرگ‌منش تجلیل می‌کردند. اسلاو دوستان مدعی بودند الهامات او کاملاً روسی بوده‌اند. البته در این جشنها از تورگنیف که ادامه‌دهنده سنت پوشکینی بود، درخواست شده بود در طی مراسم نطق کند. در برنامه، پیش‌بینی شده بود که معروفترین نویسندگان آن زمان حضور پیدا کنند: تورگنیف، تولستوی، داستایفسکی، گونچارف، پیسمسکی، فیت، آکساکوف، مایکوف، گریکوروویچ پولونسکی، اوستروفسکی، کووالفسکی... همه متفق‌القول، تورگنیف را سرکرده گروه غرب‌گرایان و داستایفسکی را سردسته اسلاو دوستان می‌دانستند. یک بار دیگر این دو مانند دو دشمن آشتی‌ناپذیر روبه‌روی یکدیگر ایستادند. تولستوی در چه وضعی بود؟ تا آن لحظه هنوز نظری نداده بود. در اذهان عمومی، تولستوی داستایفسکی و تورگنیف تثلیث مقدسی

را تشکیل می‌دادند که بر ادبیات روسیه پرتو می‌افکندند. همانطور که پیش‌بینی می‌شد، آن سه می‌بایست برای برپایی جشن در مسکو حضور پیدا کنند. تورگنیف پیشاپیش به یاسنایا پولیاننا رفته بود تا تولستوی را ترغیب به این سفر کند.

تولستوی به گرمی از او استقبال کرد و همانجا او را دعوت به شکار کرد. حتی مخصوصاً او را در محلی قرار داد که معمولاً ایباها از آنجا عبور می‌کردند. اما در آن روز هیچ ایبایی از آن جا نگذشت. تورگنیف با ناامیدی آسمان خالی را نگاه می‌کرد. سونیا تولستوی که آنها را همراهی کرده بود به خود جرثقی داد تا پرسد چرا دیگر نمی‌نویسد. تورگنیف لبخند غم‌انگیزی زد و به زمزمه گفت: «الآن کسی صدای ما را نمی‌شنود، بنابراین به شما می‌گویم. فعلاً دیگر نمی‌توانم بنویسم. سابق بر این هر بار که میل به نوشتن در من پیدا می‌شد تب و تابی حقیقتاً عاشقانه لرزه بر وجودم می‌انداخت. اکنون دیگر آن دوره سپری شده دیگر پیر شده‌ام، نه می‌توانم بنویسم نه می‌توانم دوست داشته باشم.» در این موقع صدای خشک شلیک گلوله‌ای در فضا پیچید و تولستوی که پشت علفزار پنهان شده بود بیرون آمد و به سگش دستور داد شکاری را که زده بود بیاورد. تورگنیف گفت: «درست شد، شروع شد. لئون نیکلایویچ کارش را از سر گرفت. بالاخره یک آدم خوشبخت پیدا شد! در همه زندگیش خوش اقبال بوده.»^{۱۵} در واقع همه پرنده‌ها از طرفی پرواز می‌کردند که تولستوی کمین کرده بود. تورگنیف موفق شد که تنها یک پرنده شکار کند و آن هم به شاخه‌ای آویخته ماند و تازه فردای آن روز پیدایش کردند.

دو نویسنده پس از شکار در کلبه‌ای^{۱۶} که تبدیل به اتاق کار شده بود و

۱۵. سرگئی تولستوی: خاطرات کوتاهی از گذشته.

۱۶. Isba، خانه چوبی، از چوب کاج مخصوص روستائیان شمال روسیه. - م

افتخار ۲۳۳

چندان دور از خانه نبود خلوت کردند. یکبار دیگر، تورگنیف به تولستوی اصرار کرد تا در جشنهای یادبود پوشکین نطقی ایراد کند. اما تولستوی سرسختانه آن را رد می‌کرد. او می‌گفت از اجتماعات رسمی وحشت دارد. تورگنیف حدس می‌زد در پشت این بهانه ناهنجار، تولستوی از این بیمناک بود که در مقام رقابت با او و داستایفسکی قرار بگیرد. نویسنده جنگ و صلح که در غرور خود غوطه‌ور بود، نمی‌خواست این خطر را متحمل شود که احیانا کمتر از دیگر همکارانش مورد تحسین و تمجید قرار بگیرد. تورگنیف که دید دلایلش به هیچ عنوان او را قانع نمی‌کند، چمدانهایش را بست و دست خالی بازگشت.

در اسپاسکویه در را بر روی خود بست و به زحمت مشغول نوشتن نطق خود درباره پوشکین شد. در میان کار، از طریق مطبوعات از فوت فلوربر آگاه شد. این خبر چنان او را متقلب کرد که به مدت چندین ساعت قدرت نوشتن را از دست داد. به زولا نوشت: «این خبر به بدترین صورت ممکن به من رسید. لزومی ندارد از اندوه خود چیزی به شما بگویم. فلوربر از آن کسانی بود که در این دنیا خیلی دوستش داشتم. اکنون ما فقط با فقدان یک استعداد روبه‌رو نیستیم، بلکه فرد برگزیده‌ای را از دست داده‌ایم، کسی که برای همه ما یک گانون بود.»^{۱۷} و به کارولین کومانویل نوشت: «مرگ عموی شما یکی از بزرگترین غمهایی بود که در عمرم آن را تجربه کرده‌ام و نمی‌توانم با این فکر کنار بیایم که دیگر هرگز او را نخواهم دید... این یکی از دردهایی است که انسان نمی‌خواهد از آن تسکین بیابد.»^{۱۸} با این حال نطقش را به پایان رسانید و پس از گذر از غم سوگ دوست، به خاطره شاد و روشن ماری ساوینا پرداخت. برای جشن تولد این زن

۱۸. نامه به فرانسه ۲۷ مه ۱۸۸۰

۱۷. نامه به فرانسه ۲۳ مه ۱۸۸۰

جوان، دستبند طلایی کوچکی به او هدیه کرده بود که نام هر دویشان در پشت آن حک شده بود. در تنهایی خود در اسپاسکویه به او می‌اندیشید که گویی آخرین باری است که عشق در خانه او را می‌زند. زنی بیست و پنج ساله و مردی شصت و دو ساله، یک قرن آنها را از یکدیگر جدا می‌کرد. تنها امیدی که می‌توانست به او ببندد رایحه تازگی و طراوتش بود. اگر در زندگی واقعی متعلق به پولین و یاردو بود، در رؤیاهایش مال ماری ساوینا بود. از او یک چیز بیشتر نمی‌خواست: بگذارد تا آنجا که ممکن است در خیالش باقی بماند. این نقش در یوزگی شاعرانه، در عین اینکه رنجش می‌داد، تمام وجودش را لبریز می‌کرد. به او نوشت: «اکنون حس می‌کنم که صادقانه شما را دوست دارم. احساس می‌کنم در زندگی من به صورت چیزی درآمده‌اید که هرگز از آن جدا نخواهم شد.»^{۱۹}

او را به اسپاسکویه دعوت کرد. اما ماری ساوینا دعوت او را رد کرد. قرار بود برای اجرای چند نمایش به اودسا برود. خط سیر سفرش از مستنسک و اورل می‌گذشت. در ۱۶ مه ۱۸۸۰، تورگنیف با کم‌طاقتی یک نوجوان، به ایستگاه راه‌آهن کوچک مستنسک رفت تا در انتظار قطاری بماند که زن جوان را با خود می‌آورد. در چند دقیقه توقف کوتاه، در دل شب، تورگنیف با شتاب از واگن بالا رفت. در برابرش، آن چهره عزیز با لبخندی از هم گشوده شد. تا اورل در کویه ماری ساوینا ماند. به او خیره می‌شد بویش می‌کشید و دستهایش را می‌بوسید. در اورل می‌بایست از هم جدا می‌شدند. در آخرین دقیقه، روی سکو، از اینکه او را در آغوش نکشیده بود متأسف و پشیمان شد. جرئت نکرده بود، و با توجه به سنش، واقعاً مضحک بود... زن جوان دستمالش را از پنجره قطار تکان می‌داد. دل تورگنیف

پردرد بود. این عشق محال را به عنوان دهن‌کجی تقدیر تلقی می‌کرد.
 فردای آن روز پس از بازگشت به اسپاسکویه برایش چنین نوشت:
 «ماری گاوریلونای عزیز بیش از یکساعت و نیم نیست که بازگشته‌ام و دارم
 برایتان نامه می‌نویسم. شب را در اورل گذراندم، هم شب معرکه‌ای بود،
 چون همچنان به شما می‌اندیشیدم، هم شبی مزخرف چون حتی یک
 لحظه هم مژه برهم نزدم... اگر اینجا بودید، در این لحظه با هم روی تراس
 می‌نشستیم و چشم‌اندازِ پیش رویمان را تماشا می‌کردیم. از موضوعهای
 مختلف با شما می‌گفتم، و در اندیشه‌ام، در موجی از احساس قدرشناسی
 مدام پاهای کوچکتان را می‌بوسیدم... دیشب، هنگامی که شما کنار پنجره
 باز ایستاده بودید و من در برابر شما خاموش نگاهتان می‌کردم، ناگهان
 کلمه «ناامیدی» را به زبان آوردم. شما آن را به خودتان نسبت دادید. اما
 من، فکر دیگری در سرم بود، فکری واقعاً «ناامیدانه» مرا وسوسه می‌کرد.
 فکر گرفتن و بردن شما از ایستگاه راه‌آهن... متأسفانه احتیاط مانع شد.
 صدای سوت قطار و به قول ایتالیایی‌ها چاوا! ولی فقط فکر کنید مطبوعات
 چه غوغایی به پا می‌کردند! از همین جا مقاله‌ای را می‌بینم با عنوان:
 رسوایی در ایستگاه اورل. «دیروز در اینجا حادثه عجیبی رخ داد. ت...
 پیرمرد نویسنده، هنرپیشه مشهور س... را که برای اجرای برنامه
 درخشانی عازم اودسا بود، با خود برد. به هنگام حرکت قطار، مثل اینکه
 شیطان در جلدش رفته باشد، خانم س... را از پنجره واگن بیرون کشید و
 به رغم مقاومت مایوسانه هنرپیشه... و غیره.» در همه روسیه خبر مثل
 بمب منفجر می‌شد! به هر حال چیزی نمانده بود که این کار را بکنم،
 زندگی تقریباً همیشه همین‌طور است.»^{۲۰}

دو روز بعد، طی نامه‌ای به ماری ساوینا اعتراف کرد که حتی وقتی چرکنویس نطق خود درباره پوشکین را می‌خواند، در ته قلبش «فقط یک نوا طنین‌انداز بود.» به او نوشت: «ناگهان متوجه شدم که لبهایم چنین زمزمه می‌کنند: «چه شبی می‌توانستیم داشته باشیم! و بعد چه می‌شد؟ فقط خدا می‌داند!... شما حق دارید که خودتان را به هر دلیلی سرزنش کنید و بگویید و من «گناه» شما هستم. افسوس! هرگز من آن «گناه» نخواهم بود. و اگر احیاناً دو یا سه سال بعد باز هم یکدیگر را ببینیم، من دیگر یک پیرمرد تمام عیار خواهم بود. و شما روال طبیعی زندگی خود را طی می‌کنید و از گذشته‌مان هیچ چیز باقی نخواهد ماند... تمام زندگی در پیش روی شما است؛ و زندگی من در پشت سر من است، همین دقایقی که در واگن سپری شد، در همان زمانی که خود را درست مانند جوان بیست ساله‌ای احساس می‌کردم، آخرین سوسوی شمع زندگی‌م بود. من حتی نمی‌توانم احساسی را که در من برانگیخته‌اید برای خودم توجیه کنم. نمی‌دانم آیا عاشق شما هستم؟ قبلاً موضوع به شکل دیگری بود. در این نیاز تعریف نشدنی به همجوشی، و تملک و حاتم‌بخشی به خود، حتی حساسیت در شعله‌ای شکننده و لطیف ناپدید می‌شود... مسلماً دارم حرفهای احمقانه‌ای می‌زنم اما خوشبختی من قابل وصف نبود اگر، اگر... اکنون که می‌دانم این کار شدنی نیست، از بدبختی حرفی نمی‌زنم، حتی احساس افسردگی هم نمی‌کنم، اما عمیقاً از اینکه این شب معرکه برای همیشه از دست رفته بی‌آنکه گوشه‌ای از بال‌ش، چهره‌ام را نوازش کند، احساس تأسف می‌کنم. متأسف‌ام برای خودم – و اگر جرئت کنم بگویم – و برای شما، زیرا مجاب شده‌ام که شما هم خوشبختی را که به من می‌دادید، فراموش نمی‌کردید. اگر احساس نمی‌کردم که این نامه نامه‌ی وداع من با شماست، هرگز اینها را برای شما نمی‌نوشتم. مسلماً مکاتبه‌ما

به همین جا ختم نمی‌شود. آه، نه! امیدوارم که زود به زود از همدیگر باخبر شویم، اما با دری نیمه‌باز، چه اگر در پشت این در آن چیز فوق‌العاده و اسرارآمیز نمایان می‌شد، برای همیشه بسته می‌شد. به معنای دقیق کلمه، کلون در را انداخته‌اند. هر اتفاقی که بیفتد، دیگر نه من و نه حتی شما همان آدمها نخواهیم بود» و تورگنیف در زیر نامه افزوده بود: «خواهش می‌کنم برای آینده نگران نباشید، دیگر هرگز چنین نامه‌ای دریافت نخواهید کرد.»^{۲۱}

در لحظاتی که تورگنیف این سطور سرشار از ناامیدی را می‌نوشت، ماری ساوینا در انتظار ملاقات با افسر سواره‌نظام درخشانی به نام نیکیتا و سولوژسکی در اودسا بود، مدتی بود که این افسر مصرانه به او اظهار عشق می‌کرد. از نظر ماری ساوینا، تورگنیف مظهر دوستی روشنفکرانه بود و سولوژسکی نوید ازدواج با مرد جوان، ثروتمند، خوش قیافه و محترم. نویسندهٔ کهنسال و برجسته، در زندگی هم رفتاری مانند بعضی از قهرمانهای کتابش داشت یعنی سرشار از هیجان، در عین حال دچار تردید رأی و اندوه. نظر قلبیش این بود که عشق یعنی شکست. شکستی که نمی‌توان از دامش گریخت.

تورگنیف ارادهٔ فوق‌العاده‌ای به خرج داد تا خود را از فکر ماری ساوینا رها کند و دوباره به کارهای نویسندگیش روی آورد. از آنجا که تاریخ جشنهای بزرگداشت پوشکین نزدیک می‌شد، با همهٔ افسردگی خود را به مسکو کشاند. همین که به آنجا رسید گرفتار جوش و خروش محافل ادبی شد. ستیز میان غرب‌گرایان و اسلاو دوستها چنان بالا گرفته بود که به میان خانواده‌ها کشیده شده بود. اسلاو دوستها بر روی داستایفسکی حساب

می‌کردند که نماد فضیلت‌های سنتی نژادشان بود، در حالی که غرب‌گرایان، پشت‌سر تورگنیف جمع شده بودند و مقدمات پیروزی او را فراهم می‌آوردند، برای کف زدن و هورا کشیدن داوطلب استخدام می‌کردند و مجدانه دعوتنامه‌ها را توزیع می‌کردند.

صبح روز ۶ ژوئن ۱۸۸۰، نمایندگان نویسندگان روسی، تاج‌گلها را برپای بنای یادبود پوشکین قرار دادند. تورگنیف هنگامی که این حرکت نمادین را انجام می‌داد، بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بود. او پوشکین را در زمان حیاتش می‌شناخت، جسدش را در تابوت دیده بود، حلقه‌ای از موهای شاعر را به همراه داشت و خود را همپای او به شمار می‌آورد. کمی بعد، در جلسه‌ای در دانشگاه مسکو، رئیس دانشگاه اعلام کرد که او به عنوان عضو افتخاری این نهاد برگزیده شده است. دانشجویانی که در تالار اجتماع کرده بودند، برای این نویسنده پیر کف زدند و او سرش را در برابر این ابراز احساسات خم می‌کرد. و بعد نوبت به ضیافت مجلس اعیان رسید. همه جامها را برای پوشکین بلند کردند اما عقاید مختلف بودند، هرکس در مورد مفهوم پوشکین برای میهن‌نظری برای خود داشت. آیا او به معنی کامل کلمه روس بود یا اینکه به شدت اروپایی شده بود؟ کاتکوف، اسلاو دوست بسیار متعصب که در نشریه خود به تورگنیف حمله ور شده بود، با بلند کردن جام خود به او پیشنهاد آشتی و مصالحه داد. اما تورگنیف از بلند کردن جام خود با این عامل ارتجاعی طرفدار حکومت خودداری کرد. همان شب، در روی صحنه شعری از پوشکین را خواند. قیافه زیبای خسته و شکسته، موهای سپید و صدای نه چندان مطمئنش موجب استقبال عجیبی شد. پس از او داستایفسکی بالای صحنه رفت و او نیز بسیار مورد استقبال قرار گرفت. او به همسرش نوشت: «اما برای تورگنیف که خیلی هم بد خواند، بیشتر کف زدند.»

افتخار ۲۳۹

در روز هفتم ژوئن، باز هم در مجلس اعیان، جلسهٔ پرشکوه جامعهٔ دوستداران ادبیات روسیه تشکیل شد. تورگنیف در برابر شنوندگانی که اکثراً موافقش بودند، رشتهٔ سخن را به دست گرفت. مدعوین که چشمان خود را به این بلند قامتِ تنومندِ خوش پوش دوخته بودند، انتظار داشتند با بزرگداشت پوشکین، آنها را به اوج شور و هیجان میهن‌پرستی پرواز بدهد. اما نطق او یکی از سنجیده‌ترین نطقها بود. در عین ستایش از ذوق و استعداد فوق‌العادهٔ پوشکین، در اینکه او را نویسنده‌ای به شمار بیاورد که توانسته نبوغ و قریحهٔ نژاد روسی را تجسم خاصی ببخشد، تردید می‌کرد. تورگنیف می‌گفت: «آیا می‌توان او را به عنوان شاعر ملی در سطح شکسپیر، گوته یا چند شاعر دیگر به شمار آورد؟ در حال حاضر این پرسش را معلق می‌گذاریم. اما تردیدی نیست که او بود که زبان شعر و ادبیات ما را آفرید و آنچه ما و اخلاف ما باید انجام بدهیم، ادامهٔ همان مسیری است که نبوغ و قریحهٔ او ترسیم کرده است.»

این سخنان منطقی قدری مردم را مأیوس کرد. با این حال به گرمی مورد استقبال قرار گرفت. این موفقیت ناسزاوار، داستایفسکی را خشمگین کرد. هرچه می‌گذشت، جشنهای مربوط به پوشکین بیشتر به صحنه نبرد میان دو اندیشه و بین دو مرد تبدیل می‌شد. از یک سو، نویسندهٔ اروپایی فرهیخته، متمدن، لیبرال و شکاک، از سوی دیگر نویسندهٔ یکپارچه روسی، ملی‌گرای سرسخت و دوران‌اندیش.

صبح فردای آن روز، هشتم ژوئن، نوبت داستایفسکی بود که در برابر مردم نطق خود را ایراد کند. او، با چهره‌ای رنجور و ضعیف، پریده‌رنگ، خشن، با حرکات تند و صدایی شکسته در برابر مردم قد برافراشت. از همان ابتدای نطق و با نخستین کلمات، همه را مفتون سخنانش کرد. او، با

اعتقادی راسخ، نفس‌زنان تصدیق کرد که پوشکین تجسمی از نبوغ ملی و برتر از نوابغ ملل دیگر است. آری، پوشکین با استعداد خود روسیه را در سطح جهان مطرح می‌کند، و این روسیه که پوشکین به این زیبایی آن را سروده بود مقدر است که جهان را در راه پیشرفت روحی و اخلاقی هدایت کند. اروپا از روسیه به احیاء خود خواهد رسید، زیرا ایمان نخستین مسیحیت هنوز در تملک روسیه است. کم‌کم نطق به صورت موعظه و بررسی ادبی به صورت پیام مذهبی درمی‌آید. در حالی که سخنران در استدلال مسیحوارش پیش می‌تاخت، مردم که شدیداً به شور و هیجان آمده بودند، همچنان با کف زدن‌ها سخنان او را همراهی می‌کردند. سرانجام هنگامی که با صدای گرفته و فرسوده از هیجان سخنانش را به پایان برد، تالار به لرزه در آمد. مردم به شدت کف می‌زدند، فریاد برمی‌آوردند، اشک می‌ریختند. دشمنان همدیگر را می‌بوسیدند و سوگند می‌خوردند که کینه‌های کهنه را فراموش کنند. دختران جوان بر روی صحنه می‌رفتند و دست فاتح را می‌بوسیدند. گروهی از زنان علاقه‌مند تاجی از گل در پشت سرش گرفته بودند. البته تورگنیف نیز از تاج گل سنتی بهره‌مند شد، اما خودش می‌دانست که قافیه را باخته است. در این موقعیت نامطلوب چه می‌توانست بکند؟ در حالی که عمیقاً کشورش را دوست داشت از تندرویهای میهن‌پرستانه متنفر بود. او با اروپا آشنا تر از آن بود تا شایستگیهای روسیه چشمانش را ببندد. مسلماً میانه‌روی او در هنر و سیاست، باب طبع توده مردم نبود. هموطنانش که عاشق شور و هیجان از هر نوع آن بودند، او را نماینده خود به شمار نمی‌آوردند. تولستوی با زرنگی این دعوت را رد کرده و نخواستہ بود در موعظه داستایفسکی شرکت کند. تورگنیف به ماری ساوینا نوشت: «بنابر خواهش شما، متن نطق خود را برایتان می‌فرستم.

افتخار ۲۴۱

نمی‌دانم آیا مورد توجه شما واقع خواهد شد یا خیر. به هر حال واکنش مهمی در میان مردم نداشت.»^{۲۲}

اواخر ماه ژوئن، خسته و سرخورده به فرانسه بازگشت. نمی‌دانست آیا برای پیمودن مسافت میان این دو کشور که قلبش برای هر دوی آنها می‌تپید، باز هم فرصتی خواهد داشت؟

فصل چهاردهم

پیش آگاهی

باز هم یکبار دیگر پاریس، بوژیوال، خانواده و یاردو، دوستان فرانسوی. غیبت فلور در دوره‌های همیشگی رستوران او را اندوهگین می‌کرد. به آلفونس دوده نوشت: «جای صدای کلفت و خنده بلندش خالی است.»^۱ تورگنیف بی‌هیچ تردیدی با معاونت ریاست کمیته برپایی مجسمه‌ای به یاد گوستاو فلور موافقت کرد و حتی این وظیفه را هم به گردن گرفت که اعاناتی هم در روسیه جمع‌آوری کند. این ابتکار عمل او به مذاق هموطنانش خوش نیامد. نشریات کارش را بی‌معنی توصیف کردند و خوانندگان از اینکه به افتخار نویسنده‌ای بیگانه درخواست پول کرده است از او دلگیر شدند. نامه‌های بدون امضای متعددی دریافت کرد. به پولونسکی نوشت: «مقاله‌های پر از ناسزا در همه نشریات و سیلی از نامه‌های بدون امضاء به من ثابت کردند که من با روی آوردن به مردم

۱. آلفونس دوده: سی سال در پاریس

بیش‌آگاهی ۲۴۳

روسیه برای تقاضای چند شاهی به خاطر بنای یادبود دوستم فلور، چه عمل احمقانه‌ای مرتکب شده‌ام. خدا را گواه می‌گیرم که این پول، آنچنان که پاره‌ای از نویسندگان نامه‌ها اشاره کرده بودند، هرگز به جیب من نمی‌رود.^۲ چند هفته بعد باز هم به پولونسکی نوشت: «نامه‌های بدون امضای پر از ناسزا همچنان به دستم می‌رسند... در آخرین آنها مرا مرتد، ابله و خودفروش خوانده‌اند. و همه اینها به خاطر فلور!»^۳

در حالی که تورگنیف مشغول نوشتن این نامه بود، داستایفسکی در سن پترزبورگ جان به جان آفرین تسلیم کرد. روز ۲۸ ژانویه ۱۸۸۱ خبر مثل بمب منفجر شد: داستایفسکی به درود حیات گفته است. در برابر فقدان این رقیب بزرگ، تورگنیف احساس پیچیده‌ای از کینه و افسردگی را تجربه کرد. داستایفسکی را نه به عنوان یک انسان قبول داشت نه به عنوان یک نویسنده. رمانهای داستایفسکی برایش کسالت‌آور بودند. از نظر او، آموزش رستاخیزی او هم شوم بود هم غریب و مضحک. مع هذا ناگزیر بود بپذیرد که این اثر آشفته، ضد هنری و نامفهوم حساسیتهای مردم روسیه را برانگیخته بود. آثار او نقطه‌مقابل آثار شخص تورگنیف بود چه از نظر ظرایف بیان، چه از نظر پیچ و خمهای ادبی و چه از نظر غم غربت و دل‌تنگی برای گذشته. چه بخواهد چه نخواهد، اکنون دنیایی داستایفسکیایی مطرح شده بود، فلسفه داستایفسکی را می‌بایست حتی اگر مخالف عقیده و نظر او بود به حساب آورد. برخلاف میلش، نگارش مقاله‌ای را به یاد این همکار که در تمام زندگی از او متنفر بود، و همچنین مقاله‌ای درباره پیسمسکی را که چند روز قبل از آن از دنیا رفته بود پذیرفت. اما طولی نکشید که از این کار بی‌ثمر دست کشید. در این مورد به پپین، سردبیر

۳. نامه ۷ فوریه ۱۸۸۱

۲. نامه ۲۲ دسامبر ۱۸۸۰

پیک اروپا چنین توضیح داد: «آنچه از من انتظار دارند، خاطرات ادبی در مورد روابطم با این دو نویسنده متوفا نیست، بلکه تجلیل از آثار آن دو است. اما، اولاً این کار برای من شخصاً بسیار دشوار است؛ و دوم این که از این بیمناک‌ام که مردم، در شرایط روحی فعلی، چنین برداشت کنند که من دوباره فرصتی به دست آورده‌ام که خود را مطرح و بدیشان تحمیل کنم.»^۴ از دیگر مواردی که رد کرد، شرکت در تظاهرات عظیمی بود که قرار بود برابر خانه ویکتور هوگو، در ۲۶ فوریه ۱۸۸۱، به مناسبت هشتادمین سال تولد نویسنده برپا شود. بهانه‌اش درد نقرس بود. اما واقعیت این بود که شرکت در بزرگداشت عمومی که خود آن را بی‌مناسبت و مضحک به شمار می‌آورد برایش ناهنجار بود. در این مورد به استاسیولویچ نوشت: «حتی اگر سالم خوب بود هم به آنجا نمی‌رفتم. فرانسویها آزاداند برای بُت خود هر کاری که دلشان می‌خواهد انجام بدهند، ولی برای ما، به چه درد می‌خورد.»^۵ نظرش را در مورد هوگوی نویسنده بارها به زبان آورده بود به ویژه به آدلاید لوکانینا طی ملاقاتی در پاریس چنین گفته بود: «بینویان، چه دروغی! از ابتدا تا به آخر دروغ است، همه‌اش غلط است!... شما چنین چیزی در ادبیات ما پیدا نمی‌کنید. حرفهای ما چنان ساده است که گاهی کسالت‌آور می‌شویم، اما هرگز مانند فرانسویها از زندگی واقعی جدا نمی‌شویم.» و برای تأیید عقیده‌ای جمله‌ای از مریمه را بیان می‌کرد: «هنر روسی از ورای حقیقت به زیبایی دست پیدا می‌کند.»^۶ با همین دید، آثار مویاسان را به استاسیولویچ توصیه می‌کرد: «در میان مکتب جوان نویسندگان فرانسه، با استعدادتر از همه، گی دوموپاسان، نویسنده تپلی است.»^۷

۵. نامه ۲۷ فوریه ۱۸۸۱

۷. نامه ۹ مارس ۱۸۸۱

۴. نامه ۲۸ فوریه ۱۸۸۱

۶. خاطرات ا. ن. لوکانینا

در میان این مشغله‌های روزمره خبری رعدآسا در همه جا پیچید:

اعلان کشته شدن تزار، آلکساندر دوم که در اول مارس ۱۸۸۱ به هنگام بازگشت از بازدید میدان اسب سواری میشل، در اثر انفجار بمب تکه‌تکه شده بود. تورگنیف فقدان این پادشاه را که رعیتها را آزاد کرده و قول تشکیل مجلس مؤسسان را داده بود، به منزله ضربه کشنده‌ای بر پیکر همه لیبرالها تلقی کرد. تروریستهایی که امپراتور را در خیابان به قتل رسانیده بودند به نظر او شیاطین مظهر بلاهت و بی‌مسئولیتی بودند و هیچ روح و اندیشه سالمی نمی‌توانست بر این عمل صحه بگذارد. آنها با از میان بردن بلند نظرترین پادشاهی که در روسیه سلطنت کرده بود، منافع حاصل از انقلاب را از بین برده بودند و قدرت حاکم را تریب می‌کردند که سختگیری بر ضد طرفداران تغییرات را شدت بخشند. به آنکوف نوشت:

«اگر علیه تزار جدید، آلکساندر سوم نیز سوءقصدهایی را ترتیب بدهند، چه خواهد شد؟ در این صورت باید چشمها را بست و به انتهای دنیا گریخت و منتظر ماند که حلقه طناب روستائیان روسی گلوی آدمهای متمدن را نفشارد.»^۸ و بعد نظر خود را طی مقاله‌ای به زبان فرانسه درباره امپراتور جدید نوشت که در مجله سیاسی و ادبی به چاپ رسید: «و اما نیهیلیستها که گمان می‌برند با ارباب، امپراتور را وادار به موافقت با امتیازهای بیشتر و اعطای قانون اساسی خواهند کرد، به شدت اشتباه می‌کنند و کاملاً از منش و قدرت او بی‌خبراند. اقدامات مرعوب‌کننده آنها فقط او را در مسیر آزادی که طبیعت خودش او را به این راه می‌کشاند، متوقف خواهد کرد؛ اگر چند گامی در این مسیر برمی‌دارد، به هیچ وجه نشانه مرعوب شدنش نیست، اگرچه تهدیدش کرده باشند.»

در این وضعیت روحی بود که خود را آماده رفتن به روسیه کرد. اما، پیش از اقدام به سفر، با خوشحالی در جشن عروسی ماریان، دختر کوچک پولین و یاردو، با آهنگساز جوانی به نام آلفونس دوورنوا، شرکت کرد. به ماری ساوینا نوشت: «مسلماً این ازدواج به خوشبختی خواهد انجامید، زیرا صمیمانه یکدیگر را دوست دارند و از نظر اخلاقی کاملاً با یکدیگر تفاهم دارند. لازم به گفتن نیست که من چقدر خوشحال‌ام، گرچه جای او در خانه خالی خواهد بود.»^۹ و به طرف مکاتبه‌اش قول می‌داد که به زودی او را در روسیه ملاقات کند. روز ۸ مه ۱۸۸۱ به راه افتاد. در مدت اقامتش در پاریس، مکاتبه منطقی و محتاطانه‌ای با ماری ساوینا برقرار کرده بود و عمدتاً در مورد سلامتی و موفقیت‌هایش در تئاتر صحبت می‌کرد و از آخرین ملاقات‌هایش یادی کرده بود با این جمله که «همه انگشتان کوچک دست راستش را می‌بوسد.» وقتی به اسپاسکویه رسید، جسارتی به خود داد و زن جوان را دعوت کرد تا به نزدش برود. و چه معجزه‌ای! او پذیرفت. همچنین دوستان قدیمی خود، پولونسکی و همسرش را هم دعوت کرده بود. به مدت چهار روز، ماری ساوینا خانه را با جوانی و خنده‌هایش پر از شور و زندگی کرد. او در برکه، به دور از چشم اغیار، آب ننی می‌کرد. در روی تراس به صرف غذا می‌نشستند. سپس تورگنیف به اتاق کارش می‌رفت و سرگرم نوشتن آخرین صفحات داستان خیال‌انگیزی به نام آهنگ پیروزی عشق می‌شد که آن را در ۱۸۷۹ در بوژیوال آغاز کرده بود. شب هنگام، با ماری ساوینا به بالکن می‌آمدند «به صداهای شب گوش می‌سپرد»، رایحه دهکده به خواب رفته را می‌بوید و از هنرپیشه جوان در مورد زندگی احساسیش می‌پرسید. گفتگوی آنها تا دیروقت

ادامه پیدا می‌کرد و در او احساسی تلخ و شیرین از شکست محتوم برجا می‌گذاشت. در روز ۱۷ ژوئیه، روز سالگرد ازدواج پولونسکی‌ها ترتیب ضیافت مجللی را داد و با شامپانی پذیرایی کرد و نطق کوتاهی برای تبریک به آن زوج ایراد کرد. ترتیبی داده بود که هفتاد روستایی دختر و پسر در برابر میهمانان بخوانند و رقصهای محلی پر تحرکی اجرا کنند. ماری ساوینا، با چشمانی درخشان، با حرکات سر با آنها همراهی می‌کرد و ترجیح‌بندها را به اتفاق خوانندگان زمزمه می‌کرد. تورگنیف می‌گفت: «این خون کولیاها است که در او به سخن درآمده!» و خود تورگنیف، در حالی که پولونسکی بر روی پیانو می‌کوبید چند گام سنگینی به عنوان رقص برداشت. سپس، از ماری ساوینا و پولونسکی‌ها دعوت کرد تا به اتاق کارش بیایند و داستان آهنگ پیروزی عشق را برایشان خواند. این داستان را به یاد فلوربر نوشته و به او تقدیم کرده بود. موضوع داستان در ایتالیا، در شهر فرارا و در قرن شانزدهم اتفاق افتاده بود. دو مرد، یکی نقاش و دیگری موسیقیدان هر دو دختر جوانی را دوست داشتند که والری نام داشت. نقاش با او ازدواج می‌کند، موسیقیدان رهسپار شرق می‌شود و پس از چهار سال به همراه یک مالزیایی لال باز می‌گردد. در این میان، او با شیوه‌های جادوگری نیز آشنایی پیدا می‌کند. به یاری قدرت جادویی که در آنجا آموخته بود روح والری را تصاحب می‌کند. او را در رؤیایش ملاقات می‌کند و او بی‌اراده تسلیم او می‌شود. سپس او را با خود در دل شب در کلاه فرنگی که در انتهای پارک قرار دارد، می‌برد. پیش از ترک او، دوبار آهنگ پیروزی عشق را با ویولون برایش می‌نوازد. تمامی داستان که ابداعی خود تورگنیف بود، حال و هوای فراطبیعی و رؤیا و هیپنوتیزم غوطه‌ور بود. تناقض آشکاری میان سبک زلال نویسنده و موضوع عجیب داستان بود. جای هیچ بحثی نبود که در این اثر الهام‌بخش

او، عشق محالش به ماری ساوینا بوده است. از آنجا که زن جوان در زندگی واقعی نمی‌خواست خود را در اختیار او بگذارد، آیا دست‌کم مانند موسیقیدان ایتالیایی نمی‌توانست در رؤیا تصاحبش کند؟ او، برای تصاحب زن جوان طبق نسخه اسرارآمیز قهرمانش، حاضر بود همه چیزش را بدهد! آیا ماری ساوینا مفهوم عمیق داستانی را که تورگنیف برایش می‌خواند درک می‌کرد؟ در هر حال، او خود را علاقه‌مند نشان داد. پولونسکی‌ها هم پسندیدند و از او تعریف کردند. تورگنیف احساس شادی می‌کرد اما از چگونگی استقبال مطبوعات بیمناک بود و حق داشت. به جز چند نشریه‌ای که از زبان بسیار پالوده نویسنده ستایش کردند، عمدتاً از غرابت موضوع انتقاد کردند. تورگنیف خواهش کرد ماری ساوینا بیشتر در اسپاسکویه بماند. اما فردای همان روز خوانندگی داستان، آنجا را ترک کرد. چندی بعد نامزدی خود با نیکیتا و سولوژسکی را اعلان کرد.

پس از رفتن ماری ساوینا، تورگنیف عصبی و ترشرو شد. مدام به مرگ می‌اندیشید. وقتی فهمید ویا در بریانسک بیداد می‌کند، فکر کرد علائم بیماری در او هم ظاهر شده است. اما بریانسک سیصد ورست با اسپاسکویه فاصله داشت و مسلماً تورگنیف بیمار نشده بود. به پولونسکی که به او هشدار می‌داد، پاسخ داد: «این فکر وارد سرم شده و این نام همواره بر زبانم جاری است و دیگر کاری نمی‌شود کرد... این فکر که ویا هر لحظه ممکن است به جانم بیفتد همچنان عذابم می‌دهد. هر چه فکر کنم یا هر چه بگویم، حتی اگر به نظر آرام بیایم، در مغزم همیشه همان واژه می‌چرخد: ویا، ویا، ویا... مثل دیوانه‌ها به آن شکل و شمایل می‌دهم. او را مثل پیرزن گندیده و متعفن به رنگ زرد سبز می‌پندارم... در پاریس، وقتی ویا آمده بود، بوی آن را می‌فهمیدم، بوی رطوبت و کپک و

مباله‌هایی را می‌داد که مدتها است رها شده‌اند. و من می‌ترسم، می‌ترسم، می‌ترسم...»

یک شب، هنگامی که پولونسکی‌ها آماده رفتن به رختخواب می‌شدند، سراسیمه به نزد آنها رفت و گفت که پرنده‌ای اسرارآمیز به شیشه پنجره‌اش می‌کوبد. خانم پولونسکی به دنبال او به اتاق کارش آمد، پنجره‌ها را باز کرد، پرنده را در دست گرفت که از یک گنجشک هم کوچکتر بود و با چشمان سیاه و ترسیده نگاه می‌کرد. پرنده را در قفس جا داد. فردای آن روز از قفس آزادش کرد و تورگنیف با اندوه نگاه می‌کرد: «پرنده به سوی آزادی پرواز کرد اما یک شاهین در میان چنگاله‌ایش او را می‌گیرد و می‌خورد.»

مشخص بود که این پرنده که شب هنگام به شیشه پنجره‌اش چسبیده بود از نظر او پیام شومی را با خود آورده بود. خدا می‌داند که چرا به سرش افتاده بود که روز ۲ اکتبر ۱۸۸۱ می‌میرد و آن را پولونسکی گفته بود: «اصلاً به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواهد در گورستان خودمان در اسپاسکویه در سرداب خانوادگی دفن شوم. یکبار به آنجا رفته بودم و هرگز احساس وحشتی را که داشتم فراموش نمی‌کنم. آنجا پر از رطوبت و گند و تارهای عنکبوت و خرخاکی و هوای بد قبرها است و ی‌ی...!»

وقتی نامه پولین و یاردو به او رسید که نوشته بود چهره‌اش را پشه زهرداری گزیده است، دچار چنان اضطرابی شد که پولونسکی و همسرش قادر نبودند او را آرام کنند. بینی پولین ورم کرده و بستری شده بود. تورگنیف مدام تکرار می‌کرد: «خیلی خطرناک است. باید به فرانسه برگردم.» پولونسکی پرسیده بود: «همه چیز را می‌گذاری و می‌روی؟ اسپاسکویه، ما و کارهایت را؟» تورگنیف گفته بود: «بله، همه چیز را ول

می‌کنم و می‌روم!»^{۱۰} میان اسپاسکویه و بوژیوال تلگرامهایی رد و بدل شد و تورگنیف قدری آرام گرفت. پولین و یاردو در خطر نبود و او تصمیم گرفت تابستان را در ملک خود به پایان برساند. اتاقی که ماری ساوینا در آن خوابیده بود، برایش مقدس شده بود. به او نوشت: «این اتاق مال ساوینا است و مال ساوینا باقی خواهد ماند.»^{۱۱} و در همان نامه از تداوم نامزدیش پرسیده بود: «اگر ازدواجتان مانع از فعالیت نمایشیتان نمی‌شود، به چه دلیل کسانی که شما برایشان عزیز هستید و دوستان دارند از تصمیمتان خوشحال نباشند؟»^{۱۲} در حقیقت او از این جدایی که تفاوت سنی آن را محتوم می‌کرد، در رنج بود. از او پرسیده بود: «کی دیگر شما را ملاقات خواهم کرد؟ و در آن زمان که خواهید بود؟ مادام و سوولوژسکی؟»^{۱۳} خود او هم آماده رفتن به فرانسه می‌شد. در همان نامه نوشته بود: «و اما در مورد خودم، گرچه از نظر جسمی هنوز اینجا هستم، اما فکرم در آنجا است. احساس می‌کنم که پوست فرانسویم که به پوست روسییم از زیر جلد فشار می‌آورد در حال افتادن است.»

بر سر راه سن پترزبورگ در ۲۲ اوت ۱۸۸۱، در یاسنایا پولیاننا نزد تولستوی توقفی کرد. سالگرد تولد سونیا تولستوی بود. مدعوین بسیار زیاد و همه شاد و سرحال بودند. تورگنیف یک بازی پیشنهاد کرد. هر کسی می‌بایست بهترین لحظه عمرش را تعریف کند. هنگامی که نوبت به تورگنیف رسید، لبخند تلخی زد و با حالتی ملهم از فکری دور زمزمه کرد: «مسلماً درخشانترین لحظه زندگیم با عشق پیوند دارد. آن لحظه همان لحظه‌ای است که نگاهت به نگاه زن محبوبت که حدس می‌زنی او هم تو را دوست دارد، گره می‌خورد. این برای من یکبار اتفاق افتاده است، شاید هم دوبار.»

۱۱. نامه ۳ اوت ۱۸۸۱

۱۲. نامه ۳۱ اوت ۱۸۸۱

۱۰. خاطرات پولونسکی

۱۳. نامه ۲۲ اوت ۱۸۸۱

تولستوی در حالی که به او گوش می‌داد، آشکارا حرص می‌خورد. بلافاصله بنابه درخواست جوانان، تورگنیف پذیرفت که طرز رقصیدن به سبک کان‌کان در پاریس را نشان بدهد. گوشه کتتش را بلند کرد و انگشتهای شستش را در جیبهای کوچک جلیقه‌اش فرو برد و در حالی که به سنگینی حرکت می‌کرد، پایش را بلند می‌کرد سرش را می‌جنبانید و نفس نفس می‌زد. همه اهل خانه برایش دست می‌زدند و می‌خندیدند. بالاخره از نفس افتاد و خود را روی یک صندلی انداخت. مردم دور او را گرفتند و باز هم در مورد فرانسه سؤال کردند. او از محلهای خوشگذرانی که دیدن کرده بود و از نویسنده‌های فرانسوی که دوستانش بودند صحبت کرد. اعلام کرد که افراط‌کارهای رئالیسم را محکوم می‌کند. و بعد طبیعتاً به داستایفسکی گیر داد و گفت: «می‌دانید یک نقطه مشترک عوضی چیست؟ مثلاً وقتی انسانی عاشق است، قلبش می‌تپد؛ وقتی خشمگین است رنگش سرخ می‌شود و از این قبیل، اینها نقاط مشترک انسانها هستند. اما در داستایفسکی کاملاً به عکس است. مثلاً مردی با شیری مواجه می‌شود. چه کار می‌کند؟ مسلماً رنگش می‌پرد و سعی می‌کند فرار کند و پنهان شود. در همه داستانهای طبیعی مثلاً داستانهای ژول ورن، این گونه است. اما در آثار داستایفسکی کاملاً جور دیگری است: مرد شیر را می‌بیند، سرخ می‌شود و سرجایش می‌ماند. اسم این، نقطه مشترک عوضی است. این وسیله آسانی است تا کسی خود را نویسنده‌ای مبتکر جلوه دهد. و بعد باز در آثار داستایفسکی، در هر دو صفحه یکبار، قهرمانان دستخوش هذیان و اوهام و تب می‌شوند. خوب، در واقعیت چنین اتفاقی نمی‌افتد.»^{۱۴} تولستوی در سکوت، ویرانسازی پس از مرگ

۱۴. سخنان تورگنیف به روایت سرگئی تولستوی در خاطرات کوتاهی از گذشته

یک شخص افتخار آفرین را که خود او هم آن را ناحق می دانست، تصدیق می کرد. اما نمی توانست یاوه گویی ها و رقص مسخره او در برابر خانواده را ببخشد. همان شب در دفترچه خاطرات روزانه اش نوشت: «۲۲ اوت. تورگنیف - کان کان. غمگین.»

ده روز پس از آن، تورگنیف در بوژیوال بود. سپس از آنجا، از دست رطوبت پاییزی گریخته به پاریس در خیابان دوئه خانه و یاردها آمده بود. پولین همچنان سرگرم تدریس آواز بود، گاهی خود او هم با صدایی کمی فرسوده، آواز می خواند، پیانو می نواخت، از دوستان پذیرایی می کرد و در خانه رفت و آمد و سر و صدا راه می انداخت. اما حضور آمرانه اش چندان فکر تورگنیف را مشغول نمی کرد. اکنون که از ماری ساوینا جدا شده بود همچنان به او می اندیشید. دختر ظریف و بامزه ای بود و توانسته بود با ناز و عشوه های خود نظر این پیرمرد مشهور و آسیب پذیر را به خود جلب کند. حتی گاهی دورادور اجازه داده بود با نفسی احترام آمیز به لبهایش نزدیک شود. اما نه بیشتر، میان آن دو، بازی بی دردسری بود که هر دو از آن خوششان می آمد. با اینکه می دانست نامزد کرده اما نامه های عاشقانه و مضطربانه به او می نوشت. از «بوسه درخشان و گرمی» صحبت به میان می آورد که «یک شب در حین صرف غذا به او داده بود.»^{۱۵} وقتی شنید و سولوژسکی با دلایل ناپسند تاریخ عروسی را به عقب می اندازد، خشمگین شد و نوشت: «هر که خربزه خورده پا لرزش هم می نشیند.» اکنون پس از همه آن چیزهایی که پذیرفته اید یا اینکه اجازه داده اید انجام بگیرند، پس گرفتن حرفها غیرممکن است. شما تقدیر خود را به سرنوشت مردی پیوند می زنید که با او، آنچنان که من فکر می کنم، نقاط

بیش‌آگاهی ۲۵۳

مشترک کمی دارید. در هر حال امیدوارم آزادی ادامهٔ فعالیت‌های نمایشی خود را نگهدارید.»^{۱۶} در این نامه رؤیای دور از ذهنی را با او در میان گذاشت که چندی بود او را وسوسه کرده بود و آن سفر با ماری ساوینا به ایتالیا بود: «این تابلو را مجسم کنید: مثلاً ونیز در ماه اکتبر (بهترین ماه در ایتالیا است)، یا در ژم. دو بیگانه با لباس سفر در خیابان‌هایی گردش می‌کنند یا اینکه در قایق‌ها می‌لغزند. یکی از آنها تنومند، ناشی، با موهای سپید و پاهای دراز و بسیار راضی و خوشحال. دیگری، زنی جوان، شیک‌پوش و ظریف، با دو چشم سیاه معرکه و موهای سیاه، فرض می‌کنیم که او هم خوشحال و راضی است. آن دو موزه‌های هنری، کلیساها را زیر پا می‌گذارند، دوتایی با هم شام و ناهار می‌خورند، شب با هم به تئاتر می‌روند و بعد... و بعد نیروی خیال من با کمال احترام متوقف می‌شود. آیا این بدان خاطر است که باید سکوت کرد. یا اینکه چیزی برای ساکت کردن من وجود ندارد؟... مثل اینکه زیادی حرف‌های احمقانه می‌نویسم... اکنون (چون به غیر از شما هیچ کس این نامه را نخواهد خواند)، سر قشنگ شما را میان دو دستم می‌گیرم و لب‌هایتان را، این گل‌سرخ معرکهٔ زنده را می‌بوسم و چنین خیال می‌کنم که از التهاب در آتش‌اند و در زیر بوسهٔ من تکان می‌خورند. خیال می‌کنم یا... به یاد می‌آورم؟»^{۱۷}

واقعیت این بود که اوضاع قلبی ماری ساوینا بسیار پیچیده بود. او هم نامزد نیکیتا و سولوژسکی بود، هم محبوب تورگنیف و در عین حال تحت تأثیر جذابیت ژنرالی سی و هشت ساله به نام میشل اسکوبلف قرار گرفته بود. تورگنیف مختصری از این سردرگمی گله‌مند بود، اما در برابر

هیچ چیز در این دنیا حاضر نبود مکاتباتش را با ماری ساوینای دست نیافتنی، قطع کند. ماری ساوینا می‌گفت از زندگی هنرپیشگی خسته و فرسوده شده و دلش می‌خواهد چند ماهی صحنه را ترک کند. اما خدا کند بیمار نشده باشد!

هرچه تورگنیف استعداد ماری ساوینا را تحسین می‌کرد، از طمطراق و خودنمایی پاره‌ای از هنرپیشه‌های زن فرانسوی و به ویژه سارا برنهاردت حرص می‌خورد. هنگامی که باخبر شد این هنرپیشه فرانسوی در سن پترزبورگ برنامه خواهد داشت، به استاسیولویچ نوشت: «من از شما خدمتی خصوصی را تقاضا می‌کنم و آن اینکه منتقدان تاثیرتان بی‌رحمانه سارا برنهاردت را بگویند، این عروسک خیمه‌شب بازی بی‌استعداد و زنی است که فقط ادا درمی‌آورد و سلاحی به جز صدای زیبایش در دست ندارد و بقیه‌اش دروغ و تقلب و حرکات منزجرکننده پاریسی است.»^{۱۸}

در حال حاضر، ماری ساوینا، که ناگزیر وقفه‌ای در کارش حاصل شده بود آماده رفتن به ایتالیا می‌شد. تورگنیف با کمی تلخی و ناامیدی سفرش را تأیید کرد: «من چندین سال پیش (در ۱۸۵۸) ده روز معرکه‌ای را در فلورانس گذراندم... اما آنجا تنها بودم. اگر در آن همسفر دوست‌داشتنی و زیبایی داشتم (از واجبات سفر است!) چه عشقی می‌کردم. در آن زمان چهل سال هم نداشتم. سن محترمی است، اما هنوز خیلی احساس جوانی می‌کردم و این ویرانه‌ای که امروز هستم، نبودم... شما واقعاً زیبا هستید، زن زیبا از سنگ نیست. اما از پرتو من گرم نمی‌شوید. شما نیاز به جنگجویی جوان و سرزنده دارید. چکار می‌شود کرد؟ حق با شما است.»^{۱۹}

پیش‌آگاهی ۲۵۵

سرانجام اواخر مارس ۱۸۸۲ ماری ساوینا به پاریس رسید. تورگنیف با گلدانی از گل‌های آزالیا به دیدنش رفت و به او گفت: «مثل این گل‌ها شکوفا باشید.» در این زمان بسیار مغموم بود. دخترش پولینت زندگی مصیبت‌باری را می‌گذرانید. شوهرش، پس از به باد رفتن همه ثروتش، معتاد به الکل شده بود و او را تهدید به کشتن می‌کرد. او ناگزیر شده بود از خانه بگریزد و در خانه پدرش پناه بگیرد. تورگنیف به او نوشته بود: «دو فرزندت را بردار و به اینجا بیا. برایت یک خانه پیدا می‌کنم و بلافاصله برای طلاق و پس گرفتن اموالتان، به دادگاه مراجعه می‌کنیم.»^{۲۰} از سوی دیگر، لوئی ویناردو سخت بیمار بود. و بالاخره خود تورگنیف هم از نورالژی (پی درد) شدیدی رنجور بود. با این حال، دیدار ماری ساوینا تسکینش داد. هربار که با او روبه‌رو می‌شد احساس می‌کرد جواتر شده است. در حال حاضر ماری ساوینا بیشتر از همیشه به تورگنیف نیازمند بود. چون هم به درستی نمی‌دانست واقعاً چه کسی را دوست دارد، هم برای سلامتی‌ش نیز نگران بود. پزشکانی که بهشان مراجعه کرده بود، در مورد علل کسالتش به نتیجه خاصی نرسیده بودند. تورگنیف همه جور تلاش کرد تا از طریق آشناهایش این زن جوان را به نزد شارکو، پزشک برجسته ببرد. اما شارکو از وضع سلامتی خود تورگنیف بیشتر اظهار نگرانی کرد تا زن مورد علاقه او. پس از معاینه، آنژین صدری تشخیص داد و توصیه کرد که به مدت ده روز استراحت مطلق داشته باشد.

ماری ساوینا برای ملاقات تورگنیف به خیابان دونه، شماره ۵۰ رفت.^{۲۱} هنگامی که زن جوان متوجه شد که تورگنیف چگونه در سایه

۲۰. نامه به فرانسه ۲۶ فوریه ۱۸۸۲

۲۱. هتل خصوصی ویناردو که قبلاً در شماره ۴۸ خیابان دونه قرار داشت و اکنون شماره‌اش ۵۰ بود.

خانواده و یاردو و وابسته به آنها زندگی می‌کند، احساسی آمیخته از ترحم و حسادت او را فرا گرفت. «پولین فوق‌العاده» با قدرتی مشعشع بر او حکومت می‌کرد. تورگنیف در برابر او به نوعی برده احساساتی و دست‌آموز تبدیل شده بود. البته در خانه از رفاه کافی برخوردار بود، می‌توانست در آپارتمان خود در طبقه آخر برای خود خلوتی داشته باشد، یک خدمتکار شخصی در اختیارش بود و پول هم به اندازه کافی داشت. اما از صبح تا شام، حضور پولین و صدای پولین در زندگی و خود او جاری بود. در کنار او، اراده و هویت خود را از کف می‌داد.

ماری ساوینا، اندوهگین و ناامید به روسیه بازگشت. احساس خود را با پولونسکی در میان گذاشت و پولونسکی هم از نگرانی خود نسبت به وضع تورگنیف با او گفتگو کرد. بلافاصله تورگنیف عصبانی شد. به پولونسکی نوشت: «ساوینا احمق است. او فقط یکی از چهار اتاقی را که در اختیار من است دیده و آن هم اتاق خواب من بود که نسبت به اتاق خوابهای پاریسی نه کوچکتر است و نه سقف کوتاهتری دارد. موسیقی، در پیرامون من، نه تنها مرا کسل نمی‌کند، بلکه دوستان فرانک هم خرج کرده‌ام تا یک لوله بلند آکوستیک به اتاقم بکشم و صدای موسیقی را بهتر بشنوم. البته و یاردو خیلی پیر شده، اما من هم طراوت دوران جوانی را پشت سر گذاشته‌ام و او را روزی فقط یکبار به مدت پنج دقیقه می‌بینم. فرزندان فوق‌العاده مادام و یاردو و خود مادام و یاردو هم همواره دور و بر من هستند. اشکالی که می‌توان به من گرفت، فقط مربوط به بیماریم می‌شود که آن هم فکر می‌کنم درمان شدنی نیست. از همه جهات دیگر من کاملاً راحت‌ام و به اندازه کافی لوسم می‌کنند.»^{۲۲}

واقعیت این بود که بیماری تورگنیف خیلی فکرش را آزار می‌داد. مدام به بدتر از آن می‌اندیشید و خود را از دست رفته می‌پنداشت. به آنکوف نوشت: «من به بیماری عجیب، احمقانه و نه چندان خطرناکی مبتلا شده‌ام که بدون شک درمانی ندارد و نامش آئزین صدری است. بیماری این گونه است که وقتی بیمار خوابیده و بی‌حرکت است، حالش خوب است، اما به محض اینکه از جایش بلند می‌شود و چند قدمی برمی‌دارد (بالا رفتن از پله‌ها را فکرش را هم نکنید) دردهای غیرقابل تحملی به سراغش می‌آید، ابتدا در ناحیه شانه چپ و بعد در همه سینه و بالاخره از نفس می‌افتد. امروز چهارده روز است که در اتاقم به رختخواب می‌خکوب شده‌ام. وقتی بالاخره موفق به ملاقات شارکو شدم، بیماری مرا نوعی نورالژی قلبی نقرسی تشخیص داد، برایم دارو تجویز کرد و هشدار داد که «پزشک در برابر این نوع بیماریها که سیرانجام خود کم‌کم از بین می‌روند، ناتوان است» و وقتی از او پرسیدم کی می‌توانم امیدوار باشم که از اینجا بیرون بیایم، با لبخند قشنگی پاسخ داد: «واقعاً نمی‌توان به یقین چیزی گفت شاید چند هفته یا چند ماه.»^{۲۳}

به دوستش پیچ نیز در این مورد نوشت: «در اینجا تحت مراقبت هستم... تمام شانه‌ام را با کوتر^{۲۴} سوزانده‌اند. فردا باز هم تکرار خواهند کرد. همه این کارها طبق اصول درمان انجام می‌گیرند، اما «هیچ» امیدی به بهبودی نیست. من دیگر کارم تمام شده است. تنها کاری که حداکثر بتوانم انجام بدهم این است که کمی وقارم را حفظ کنم.»^{۲۵}

چند روز پس از آن احساس کرد قدری حالش بهتر شده و رختخواب

۲۳. نامه ۲۳ آوریل ۱۸۸۲

۲۴. ابزار نوک‌تیز که داغ می‌کنند و نسوج را با آن می‌سوزانند. - م.

۲۵. نامه به زبان آلمانی، ۶ مه ۱۸۸۲

را ترک کرد. به مادام پولونسکی نوشت: «توانستم به مدت یک ربع بر روی صندلی بنشینم و دو دقیقه سرپا ایستادم که البته بسیار مهم است. نقرس تقریباً دست از سرم برداشته و دردهای شانه و سینه‌ام تا حدود زیادی کاهش یافته‌اند. با این حال، چهارروز پیش دچار قولنج کبدی شدیدی شده بودم.»^{۲۶} و وقتی خانم پولونسکی پس از دریافت خبر در نظر گرفته بود به پاریس و به بالینش بشتابد، تورگنیف به شدت عصبانی شد. پولین و یاردو با چنان سرسپردگی از بیمارش پرستاری می‌کرد که هرگز حاضر نمی‌شد مسئولیت‌هایش را با تازه واردی تقسیم کند. تورگنیف نیز هرگز نمی‌توانست به خود اجازه دهد که عزت نفس «فرشته نگهبانش» را لکه‌دار کند. فوراً به پولونسکی‌ها نوشت که از این سفر چشم‌پوشی کنند: «فکر کمک و مراقبت از من را ابداً به خود راه ندهید. در اینجا خانمها با چنان فداکاری و از خودگذشتگی نقش پرستار را بر عهده گرفته‌اند که هر گونه دخالت غیر را به منزله توهین تلقی خواهند کرد. و اگر ساده‌تر بخواهم بگویم، با آن مخالفت خواهند کرد.»^{۲۷} پولونسکی‌ها، سرخورده، از برنامه‌ای که در نظر گرفته بودند منصرف شدند.

در این میان، تورگنیف از تولستوی نامه‌همدردی خشنی به سبک خود ارباب یاسنایا پولیانا دریافت کرده بود: «از خبر شنیدن بیماری شما سخت ناراحت شدم، به ویژه وقتی برایم مسلم شد که بیماری شما جدی است. در این موقع بود که متوجه شدم چقدر دوستتان دارم. احساس کردم اگر شما پیش از من بمیرید، من بسیار غصه‌دار خواهم شد.»^{۲۸} تورگنیف با کمی دلخوری از این دلسوزی تشکر کرد: «تا آنجا که به من مربوط می‌شود، فکر می‌کنم که حالا حالاها زنده باشم، گرچه دیگر حرفهای

۲۷. نامه ۳۰ مه ۱۸۸۲

۲۶. نامه ۲۰ مه ۱۸۸۲

۲۸. نامه ۱۳ مه ۱۸۸۲

گفتنی را گفته‌ام. اما این شماست که باید زیاد عمر کنید، نه تنها به این خاطر که زندگی چیز خوبی است، بلکه برای به پایان بردن اثری که رسالت دارید آن را به اتمام برسانید و برای این کار، به جز شما، استاد دیگری نداریم.»^{۲۹}

وقتی بیمار دیگر شکایت زیادی از دردهایش نداشت، خانواده تصمیم گرفتند او را به بوژیوال انتقال بدهند. در آنجا، بهار، هوای خوب، دیدن منظره باغ از پنجره شاید در تسریع بهبودیش تأثیر می‌گذاشتند. تورگنیف از این تغییر چشم‌انداز شادمان شد و با جمع کردن کاغذهایش خود را آماده رفتن کرد. در روز ۶ ژوئن ۱۸۸۲، بنا بر اصطلاح کاربردی خودش، «مثل یک چمدان»، او را توی درشکه گذاشتند و بردند. سرتاپایش را در پوشش گرم پیچیده بودند، از تکانهای درشکه حالش به هم می‌خورد و استخوانهایش تکان می‌خوردند و از خود می‌پرسید آیا این سفر را تا به آخر تحمل خواهد کرد؟

فصل پانزدهم

آخرین بازگشت

برخلاف تصور تورگنیف، هوای ییلاق بر روی سیر بیماریش تأثیری نگذاشت. حتی نخستین روزهای بازگشت به بوزیوال بسیار دردناک بود. به رغم زیبایی باغ که از میان پنجره دیده می شد، برگهای نورسته درختان و گلهای بهاری و پروانه های سبکبال، او، با وحشت پیشرفت بیماریش را احساس می کرد. دکتر ژاکو، سپس دکتر برتنسون به او نوشیدن شیر را تجویز کرده بودند. او با اکراه روزی ۱۲ لیوان شیر می خورد. به پیچ نوشت: «بیماری من مزمن است و حتی پزشکها هم نمی توانند بگویند چقدر طول خواهد کشید. نه به کار می توانم فکر کنم و نه به سفر و این احتمال وجود دارد که بیماریم سالها به طول بینجامد.»^۱

دیگر قدرت راه رفتن نداشت. حتی به حال نشسته دردهای شدیدی بین دنده ها احساس می کرد. شبهایش بسیار بد می گذشت. با این حال، در

۱. نامه به آلمانی ۳۰ ژوئیه ۱۸۸۲

آخرین بازگشت ۲۶۱

لحظات اندکی که درد فرصت می‌داد، سعی می‌کرد به وقایع جهان توجه کند. پس از خواندن مقاله‌ای دربارهٔ شورشهای روسیه، از اینکه ضعف مانع از نوشتن مقاله‌ای در این زمینه است بسیار متأسف شد، اما در نامه‌ای به کولباسین در مورد کشتار یهودیان اظهار همدلی کرد: «تنها راه متوقف کردن این بی‌رحمیها، ایراد سخنان محکمی از طرف تزار است که مردم آن را در کلیسا بشنوند... اما تزار خاموش است. در این اوضاع، صدای تک افتادهٔ روشنفکران روسیه چه می‌تواند بکند؟ نشریهٔ ارتجاعی زمانهٔ نو تو را به ناسزا می‌بندد و متهم می‌کند که می‌خواسته‌ای خود را مطرح کنی یا اینکه خود را به یهودیان فروخته‌ای این موجب شرمندگی است (به خصوص اینجا در اروپا)، شرمنده برای خود، برای میهن خود، برای مردم خود و تنها می‌توان سکوت را حفظ کرد. آنقدر احساس ناراحتی می‌کنم که نمی‌توانم بیشتر از این بنویسم. اگر حالم بهتر شد، شما را خبر می‌کنم. اگر دیگر از من نامه‌ای دریافت نکردید، بدانید که در گذشته نویسنده‌ای بود که در زمان خود، توانسته بود چیزی هرچند کم، خلق کند و امروز دیگر وجود ندارد و به جای او، در جایی، پیرمرد مرخص احوالی است که نه تنها دیگر پیش رویش را نگاه نمی‌کند، بلکه حتی سعی می‌کند دور و برش را هم نگاه نکند.»^۲

او که دیگر قادر به نوشتن نبود به همکارانش که راه آرام و ثابت خود را ادامه می‌دادند، غبطه می‌خورد. حتی در حال بیماری هم ادبیات را با علاقه و هیجان پی‌گیری می‌کرد. در این زمینه با صلابت و جدیت گذشته نظر می‌داد. هوگو، با روده درازبهایش او را خسته می‌کرد و به او ایراد می‌گرفت که فاقد نثر ساده و حقیقی مانند تولستوی است. علاقهٔ عده‌ای

به بالزاک را درک نمی‌کرد. به واینبرگ نوشته بود: «آنقدر از آثار او بیزارام و برایم بیگانه است که تاکنون نتوانسته‌ام بیش از ده صفحه پشت سرهم از کتابهایش را بخوانم.»^۳ در برابر آن، با شدت و حرارت خواندن یک زندگی مویاسان را به استاسیولویچ توصیه می‌کرد: «من از نظر ادبی بسیار مشعوف شدم. از بعد از مادام بویواری دیگر چنین چیزی پدید نیامده است.»^۴

از پنجره اتاق کارش به باغ نگاه می‌کرد و با حسرت به خانه بزرگ اسپاسکویه می‌اندیشید که آنجا در انتظارش بود. چقدر دلش می‌خواست می‌توانست یکبار دیگر مکانهایی را که جوانیش را در آنها سپری کرده بود، زیارت می‌کرد. پولونسکی‌ها بنابه درخواست او پذیرفته بودند که در مدت تابستان در آنجا مستقر شوند. به آنها نوشت: «وفتی در اسپاسکویه مستقر شدید، از طرف من به خانه و باغ و چنار جوانم سلام برسانید، به میهنم سلام برسانید که بی‌شک دیگر آن را نخواهم دید.»^۵ پولونسکی‌ها در داخل پاکت از گلها و برگهای اسپاسکویه برای تورگنیف فرستادند. تورگنیف مدتها این گلها و برگهای خشک را که برایش واقعاً مقدس بودند نگاه می‌کرد و اشک به چشمانش می‌آمد. روستائیان اسپاسکویه دسته‌جمعی نامه‌ای برایش نوشتند و در آن آرزوی شفای عاجل کردند. وی در نامه‌ای از این دلسوزی و همدلی آنها تشکر کرد: «به من خبر رسیده مدتی است که دیگر کمتر شراب می‌نوشید. من از این خبر خوشحال شدم و امیدوارم در آینده بیشتر پرهیز کنید. اعتیاد به الکل روستایی را به نابودی می‌کشاند. از طرف دیگر، متأسف‌ام که باز طبق پاره‌ای شایعات، فرزندان کمتر به مدرسه می‌روند. یادتان باشد

۴. نامه ۲۴ نوامبر ۱۸۸۲

۳. نامه ۳ نوامبر ۱۸۸۲

۵. نامه ۱۱ ژوئن ۱۸۸۲

که در این دوره فرد بی سواد معادل فردی کور یا علیل است.^۶ در حال حاضر پزشکان فکر کرده بودند دستگاهی بر روی شانه‌اش بگذارند که بر استخوان ترقره چپ تکیه داشته باشد. این تدبیر کمی او را تسکین می‌داد اما با کمترین حرکت حساب نشده درد در سینه‌اش می‌پیچید. نمی‌توانست دستش را بالای سرش ببرد. با شرمساری به خانم پولونسکی نوشته بود: «این دستهای دیگران‌اند که باید موهایم را بشویند و شانه بزنند.»^۷ برای تخفیف دردهایش حوله گرم روی تنش قرار می‌دادند و شبها مقدار کمی مورفین به او تزریق می‌کردند. و نوشیدن فراوان شیر هم که همچنان ادامه داشت. او دیگر زندگی نمی‌کرد، بلکه با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و این آزمون را با شجاعت تقدیرگرایانه پذیرفته بود. از آنجا که مؤمن نبود در چشم‌انداز فراسرو به دنبال هیچ تسلی خاطری نمی‌گشت. با این حال، احساس فراطبیعی در همه لحظات روزانه‌اش او را همراهی می‌کرد. از آن برای نوشتن الهام می‌گرفت و هرازگاهی، به رغم خستگی، اشعار منشور و به خصوص داستان می‌نگاشت که موقتاً نام آن را بعدِ مرگ نام نهاده بود.

در این بیابان تلخی و اضطراب، نامه‌های اندک ماری ساوینا برایش همزمان مایه تأسف و تسلی بود. ماری ساوینا نوشته بود: «هرازگاهی به یاد بیاورید وقتی در پاریس با شما وداع می‌کردم چقدر ناراحت بودم و چه احساسی داشتم» تورگنیف که منقلب شده بود چنین پاسخ داد: «نامه شما در این لحظات اندوهگین زندگی من مانند گلبرگ گلسرخ‌ی است که بر سطح جویباری از آب گل‌آلود افتاده است... من یقین دارم اگر این دو وجود، زودتر یکدیگر را ملاقات کرده بودند... این حرفها به چه درد

می خورد؟ من مانند قهرمان آلمانی لِم در آشیانه نجیبزادگان هستم. من به درون گور می نگرم نه به آینده ای نویدبخش...»^۸

در ماههای بعد، ماری ساوینا سرانجام به تردیدهایش پایان داد و با نیکیتا و سرولوژسکی ازدواج کرد. تورگنیف با تلخی و حسرت که به آن رنگ دیگری داده بود، این تصمیم او را تبریک گفت و به او نوشت: «تبریک من نه تنها برای ازدواج، بلکه برای تصمیمی است که سرانجام شما را از موقعیت اشتباهی که شکنجه می شدید، نجات داد.» چون ماری ساوینا به او قول داده بود یک قالبگیری از دستش را برای او بفرستد، در این باره هم چنین افزود: «در انتظار، دست شما را می بوسم، نه دست گچی، دست زنده را و هر آن چیزی را که در موقعیت جدیدتان حاضراید در اختیار بوسه های من بگذارید.»^۹

در ماه اوت حالش کمی بهتر شد و از این فرصت برای تمام آن بعد مرگ استفاده کرد. این داستان که بعدها نام آن را کلارا میلیچ گذاشت، یکبار دیگر داستان عشقی یکطرفه و دلدادگی حزن انگیز بود. داستان را از ماجرای واقعی یک خواننده به نام کادمینا الهام گرفته بود که یک استاد جانورشناسی به نام آلتیسین، پس از خودکشی او، دیوانه وار عاشقش شده بود. قهرمان زن تورگنیف، کلارا میلیچ، هنرمند جوان و پرشور و احساس، عاشق آراتف، مردی زهدپیشه و خونسرد می شود. او که از سوی مرد تحقیر شده، در روی صحنه با زهر خودکشی می کند. پس از مرگش، آراتوف در جاذبه سحرآمیز خاطره او از پا درمی آید. وقتی زنده بود، او را دوست نداشت، اما پس از مرگش او را طلب می کند. روح کلارا او را تصاحب می کند و هر شب در رؤیا به سراغش می رود

آخرین بازگشت ۲۶۵

و با لذتهای مشنوم دیوانه‌اش می‌کند و به سوی جنون و مرگ می‌کشانند. تورگنیف، مانند بسیاری از دیرباوران، در عین انکار نویده‌های مذهب، شدیداً تشنهٔ ابدیت بود. همچنانکه نیرویش روبه زوال می‌رفت، امیدش به دنیایی دیگر که نمی‌توانست کاملاً جدای از این دنیا باشد، بستگی سختتری پیدا می‌کرد. در باور او، این اندیشهٔ سردرگم، با دغدغهٔ کمال مطلق در ادبیات پیوندمی خورد. داستان کلارا میلیچ که در شرایط جسمانی بسیار ناهنجاری نوشته شده بود، سبک پالودهٔ حیرت‌انگیزی داشت. تورگنیف هرگز نتوانسته بود تا به این حد ابهام موضوع را با روشنی زبان هماهنگ کند. نخستین کسانی که متن را خواندند، از اینکه این اثر متعلق به پیرمرد بیماری است، غرق شگفتی شدند. در مطبوعات کلارا میلیچ را «مروارید شعر» نام گذاشتند و از «واقعیت فروزان» صحبت به میان آوردند. تورگنیف که از این استقبال غافلگیر شده بود، احتمالاً مدتی بعد در دفتر خاطرات روزانه‌اش نوشته بود: «داستان کوتاه من در سن پترزبورگ و مسکو منتشر شد و فکر می‌کنم مورد توجه قرار گرفته است. حتی سوورین در زمانهٔ نو از آن تعریف و تمجید زیادی کرده است.»^{۱۰} و باز چنین نوشته بود: «یعنی ممکن است این (کلارا میلیچ) را چند روزی پیش از مرگم نوشته باشم؟ این اندیشه چندان خوشحال‌کننده نیست. نیستی مرا به وحشت می‌اندازد. و تازه من دلم می‌خواهد زنده بمانم! گرچه... هرچه مقدر است همان می‌شود.»^{۱۱}

به رغم ناتوانی تن، غرور ادبی در او زنده و پایدار مانده بود. اکنون با پشتکار مایوسانه‌ای نمونه‌های چاپی تجدید چاپ مجموعهٔ آثارش را تصحیح می‌کرد. می‌خواست در پشت سر خود بنای یادبودی از صفحات

۱۰. تورگنیف: خاطرات، ۲۷ ژانویه ۱۸۸۳

۱۱. همان، ۱۲ ژانویه ۱۸۸۳

مصون از حمله و بی‌عیب و نقص باقی بگذارد. فقط اگر فرصت کافی می‌یافت تا بتواند وظیفه امانت‌داری را به سرانجام برساند. به تولستوی نوشت: «موقعیت من بسیار عجیب است. من مرد سالمی هستم که نه می‌توانم سرپا بایستم، نه راه بروم و نه جابه‌جا بشوم چون به هر ترتیب در شانه چپم احساس درد تحمل‌ناپذیری می‌کنم مثل درد دندان کرم‌خورده.»^{۱۲}

در ماه نوامبر ۱۸۸۲، به خود نیروی داده بود و به پاریس بازگشته بود تا زمستان را نزد وباردوها سپری کند. در ماه دسامبر دردهایش شدیدتر شدند. و ناگزیر شبها بر میزان مورفین تزریقی افزوده شد. با نگرانی نامه‌ای به آنکوف نوشت و از او درخواست کرد پس از مرگش کاغذهایش را جمع و جور کند. با این حال، در ۵ ژانویه ۱۸۸۳، در جهش ناگهانی نیروی گرفت، خود را تا خیابان ریوولی کشاند تا از پنجره خانه دوستی، شاهد دفن گامبتا باشد. به توپورف نوشت: «هرگز چنین چیزی ندیده بودم و احتمالاً در آینده هم شاهد چنین چیزی نخواهم بود.»^{۱۳} خوشحال بود که در میان کوهی از گُل که به دنبال نعش‌کش در حرکت بود، تاج گلی از یاس بنفش دیده می‌شد که در روی آن این نوشته بود: «به گامبتا، از طرف دوستان روسی فرانسه». هشت روز بعد، بنا به توصیه پزشکان معالج، به وسیله جراح جوانی به نام پل سگون تحت عمل جراحی قرار گرفت و غده‌ای «به بزرگی یک آلوی زشت» را از زیر شکمش درآوردند. از آنجا که داروی هوشبری برای وضعیت او خطرناک بود، تصمیم گرفتند عمل جراحی را بدون استفاده از بیهوشی انجام دهند. عمل دوازده دقیقه به طول انجامید. پس از یک هفته به خانم پولونسکی

۱۳. نامه ۷ ژانویه ۱۸۸۳

۱۲. نامه ۳۱ اکتبر ۱۸۸۲

آخرین بازگشت ۲۶۷

نوشت: «جای زخم تقریباً التیام یافته؛ من تب نکردم؛ تا هفته دیگر از بستر برمی خیزم.» اما وضع عمویش به جای اینکه پس از عمل جراحی بهبود پیدا کند، با سرعت نگران‌کننده‌ای وخیمر می‌شد. به توپورف نوشت: «بیماری سابقم با شدت مضاعفی عود کرده است. هرگز این همه درد نداشته‌ام. نه می‌توانم بایستم، نه راه بروم نه حتی استراحت کنم و بدون تزریقات مورفین خوابم هم نمی‌برد.»^{۱۴} این بار فقط شانه چپش نبود که رنجش می‌داد. از پشتش و سینه‌اش چنان دردهای شدیدی می‌گرفت که نفسش را بند می‌آورد. یکبار دیگر شارکو به دیدنش آمد و پس از معاینه اعلان کرد که بیمارش نوریت (التهاب عصبی) است. اما نوریت فقط ظاهر قضیه بود زیرا در واقع تورگنیف مبتلا به سرطان نخاع شده بود و شارکو به خاطر خیرخواهی این موضوع را از بیمارش پنهان کرد. پس از رفتن پزشک، دردهای تورگنیف شدیدتر شدند. به رغم استفاده از ضمادها و مرهم‌ها، کلرال و کلروفورم، نمی‌توانست جلوی فریادهای خود را بگیرد. چند روز بعد از آن، دُملی که مدت‌ها بود از آن شکایت داشت، سرباز کرد و مقدار زیادی چرک و خون از آن بیرون آمد. پس از آن چنان احساس تسکینی به او دست داد که به آنکوف نوشت: «شاید این بار بالاخره شفا پیدا کنم.»^{۱۵}

همین که کمی از دست این شکنجه‌های جسمانی خلاص می‌شد. دردهای دخترش راحتش نمی‌گذاشتند. دختر بیچاره ناگزیر شده بود شوهرش را ترک کند و با فرزندانش زن و ژرژ-آلبر در هتل کورون در شهر سولور سویس پنهان شود. تورگنیف مرتباً برای او پول می‌فرستاد. در روز ۵ مارس ۱۸۸۳ در نامه‌ای به زیان فرانسه با دستی لرزان به او نوشت:

۱۵. نامه ۷ آوریل ۱۸۸۳

۱۴. نامه ۲۹ ژانویه ۱۸۸۳

«پولینت عزیز، این چهارصد فرانک ماه مارس است. حال من ابداً بهتر نمی‌شود و روزگارم را در بستر می‌گذرانم. تو و فرزندان را می‌بوسم.»

آلفونس دوده، با استفاده از بهبودی مختصری در حال بیمار، در هتل خیابان دوئه به ملاقاتش رفت. آلفونس دوده درباره ملاقات چنین نوشت: «مثل همیشه، خانه پر از گل، مثل همیشه صداهای زلال در آن پایین، آن بالا، مثل همیشه دوست و ندیم، نشسته بر روی کاناپه؛ اما چقدر ضعیف شده، چقدر تغییر کرده!» تورگنیف با دوده، با لحنی واقعاً ادیبانه که برای کمترین جزئیات صحبت‌هایش ارزش قائل است، از مقاومتش در برابر بیماری صحبت کرد. دوده چنین ادامه داده بود: «از آنجا که به هنگام عمل جراحی از داروی هوشبری (کلروفرم) استفاده نکرده بود، نحوه عمل برداشتن کیست را که با وضوح کامل به یاد می‌آورد برای من تعریف کرد. ابتدا این احساس به او دست داده بود که مثل میوه پوستش را می‌کنند و بعد، درد جانکاه چاقوی تیز در تنی که بی‌حس نشده بود.» در آخر تورگنیف با سادگی همیشگی‌اش گفت: «من دردم را تجزیه و تحلیل می‌کردم تا طی یکی از دوره‌های شام که با هم داریم برایتان تعریف کنم با این فکر که شاید برای شما جالب باشد.»^{۱۶}

نیمه‌های آوریل ۱۸۸۳، تصمیم گرفته شد بار دیگر تورگنیف را به بوژیوال منتقل کنند. با تکیه به بازوی چند نفر او را به طبقه پایین بردند. در آنجا، لوئی ویاردو، که او نیز بسیار بیمار بود، با تنی رنجور و استخوانی و نگاه خالی در صندلی چرخدار در انتظارش بود. دو دوست در سکوت دست‌های یکدیگر را فشردند و نگاهی مأیوسانه و طولانی رد و بدل کردند. سرانجام هر دو «وداع» گفتند. دیگر قسمت نبود آن دو یکدیگر را ببینند.

۱۶. آلفونس دوده: سی سال در پاریس.

چند روز بعد، ۵ مه ۱۸۸۳، لوئی ویاردو در سن هشتاد و سه سالگی در کنار مراقبتهای همسرش که همچنان بیدار بر بالینش نشسته بود، خاموش شد. او در تمام زندگیش منکر خدا بود، او را در گورستان مون مارتر بدون مراسم مذهبی به خاک سپردند. یک هفته پس از مراسم سوگواری، پولین ویاردو تدریس آوازش را از سرگرفت. سپس همه خانواده تورگنیف را در بوژیوال بازیافتند. فقدان لوئی ویاردو چنان او را فرسوده بود که آخرین توانش نیز از دست رفته بود، می دانست که دوستی چهل ساله را از دست داده است. دوستی که همراه با او آثار بسیاری را ترجمه کرده بود، یار شکارش بود، و در خفا همسرش را دوست داشته بود. از آن همه پرگوییهای دوستانه و از آن همه مهر و محبت دو جانبه چه مانده بود؟ به نظرش می رسید که لوئی ویاردو با مرگ خود، راهی را که او باید بیماریا ترسیم کرده است. با افسوس می گفت: «حالا دیگر چقدر دلم می خواهد به دوستم ملحق شوم!» و به خانم پولونسکی نوشت: «بیماری من نه تنها تخفیف پیدا نمی کند بلکه روزبه روز شدیدتر می شود. دردهایم مداوم و تحمل ناپذیراند. با وجودی که هوا خوب است، امیدم را از دست داده‌ام. عطش مرگ در من بالا می گیرد.»^{۱۷} دردهایش چنان شدید بودند که به پولین ویاردو التماس می کرد او را از پنجره به بیرون پرت کند. تزریق مداوم مورفین گاهی مشاعرش را مختل می کرد. گاهی خود را در ته دریا می دید که مورد حمله هیولاها قرار گرفته است، گاهی فکر می کرد غذایش را مسموم کرده‌اند. پولین ویاردو که از او با شکیبایی و متانت مراقبت می کرد، ناگهان در نظرش به شکل و سیمای لیدی مکبث^{۱۸}

۱۷. نامه ۲۴ مه ۱۸۸۳

۱۸. همسر مکبث که به تحریک او، مکبث پادشاه اسکاتلند را به قتل رسانید و خود به سلطنت نشست. - م

درمی آمد. پولین دو پرستار، یکی زن و دیگری مرد را برای مراقبت از او استخدام کرده بود. تورگنیف حضور آنها را با سرتسلیم و حتی تشکر پذیرفته بود. در یکی از حالت‌های هشیاریش خواست نامه‌ای به تولستوی بنویسد و از او درخواست کند که پریشان‌گوییهای فلسفیش را کنار بگذارد و به سوی ادبیات بازگردد. این مرد که در آستانه مرگ قرار داشت، کوچکترین حسی از حسادت در وجودش نبود، بلکه آنچه در او موج می‌زد، آخرین ذره‌های سرسپردگی و دل‌بستگی عمیق به هنر بود. در روی تکه کاغذی با مداد با خطی بد چنین نوشت: «لئون نیکلایوویچ خوب و عزیزم، مدتی است به شما نامه ننوشته‌ام، زیرا اگر بخواهم صریح بگویم، بر روی بستر مرگ بوده و هستم. من شفا پیدا نمی‌کنم، فکر کردن به آن کار عبثی است. مخصوصاً به شما می‌نویسم که بگویم که خوشحال‌ام هم‌روزگار شما بودم و آخرین و صمیمانه‌ترین خواهشم را از شما بکنم. دوست من، به زندگی ادبیتان بازگردید! این موهبت از همان چشمه‌ای بر شما می‌تراود که دیگر چیزها می‌جوشند. اگر می‌دانستم که این نامه می‌تواند اثری بر روی شما داشته باشد، چقدر خوشبخت می‌شدم! کار من تمام است. دکترها حتی نمی‌دانند چه اسمی روی بیماری من بگذارند نورالژی معدیِ نقرسی! من نه می‌توانم راه بروم. نه بخورم، نه بخوابم. حتی از تکرار همه این حرفها کسل می‌شوم! دوست من، نویسنده بزرگ سرزمین روسیه، به درخواست من توجه کنید. اگر این تکه کاغذ را دریافت کردید مرا باخبر کنید و اجازه بدهید یکبار دیگر شما را همسرتان و همه خانواده‌تان را از صمیم قلب ببوسم. دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم، خسته‌ام...»^{۱۹} اگرچه تولستوی از این ندای دم مرگ متأثر شد، اما

پاسخ به او را صلاح ندید و بعدها با تلخی از این کار خود پشیمان شد. در ماه ژوئن، تورگنیف که به یاد خاطرات جوانیش افتاده بود خواست درباره ماجرای واقعی آتش‌سوزی در کشتی که برای نخستین بار او را به آلمان می‌برد، چیزی بنویسد. او دیگر قادر نبود قلم یا مداد در دست گیرد. ماجرا را به زبان فرانسه به پولین و یاردو دیکته کرد. چند هفته بعد، فکر دیگری از سرش گذشت: نگارش داستان کوتاهی به نام یک سرانجام. این بار پولین و یاردو هر چه را که او به زبان می‌آورد، بنا بر اقتضا در مخلوطی از فرانسه و آلمانی و ایتالیایی می‌نوشت. قهرمان داستان یک سرانجام اعیانزاده جوان روسی است که دچار بدبختی می‌شود و به سمت خشونت کشیده می‌شود و به قتل می‌رسد. تورگنیف، فرسوده از بیماری، اما با نیروی اراده در قلب بوژیوال، در خاطراتش می‌کاوید و در اندیشه‌اش به روسیه بازمی‌گشت. آیا برای مردن اسپاسکویه بهتر از این گوشه غریب دنیا نبود که در آن همه به فرانسه صحبت می‌کنند؟ نه، نه، او نمی‌توانست از پولین چشم بپوشد. با ترک وطن هر چه را که از دست داده بود، در او می‌یافت. طی ملاقاتی که استاسیولویچ به هنگام عبور از فرانسه از او کرده بود، تورگنیف گفته بود: «میل دارم در گورستان وولکوف در سن پترزبورگ، نزدیک دوستم بیلینسکی به خاک سپرده شوم. البته بیشتر دوست داشتم در پای استادم پوشکین می‌خوابیدم. اما من شایسته چنین افتخاری نیستم.»^{۲۰}

در حال حاضر می‌دانست که لحظات عمرش روبه پایان می‌روند فرصت زیادی ندارد. اما این بهتر نبود؟ در شصت و پنج سالگی احساس می‌کرد زیادی زنده بوده، زیادی نوشته است. او که در تختخواب بزرگ

آسمانه دار میخکوب شده بود، از دنیا چیزی به جز دیوارها و اثاثیه اتاق را نمی‌دید. هذیانها با آهنگ تندتری به سراغش می‌رفتند. مرتباً شکایت می‌کرد که سربازهای آشوری بهش حمله کرده‌اند و می‌خواست تکه سنگهایی را که از باروهای نینواکنده بود به سوی اطرافیانش پرتاب کند. در ۲ سپتامبر ۱۸۸۳، شاهزاده مشچرسکی به بوزیوال رفت. همه خانواده و یاردو را دید که در بالین بیمار در حال نزع جمع شده‌اند: پولین، پسرش پُل، دو دخترش، کلودی و ماریان، دو دامادش دوورنوا و شامرو. همه آنها با اضطراب و نگرانی پیشرفت درد و رنج را در این چهره نحیف و چشمان غرق در رویا، دنبال می‌کردند. او به زبان روسی با این فرانسویها که نمی‌توانستند زبان او را بفهمند صحبت می‌کرد و اشعاری را که در کودکی آموخته بود از برمی‌خواند. ناگهان چنین زمزمه کرد: «بیایید، نزدیکتر بیایید، نزدیکتر، تا همه را نزدیک خود احساس کنم... زمان رفتن فرا رسیده. مثل تزارهای روسی... تزار آلکسیس، تزار آلکسیس...» به نظر رسید یک لحظه پولین و یاردو را شناخت و به طور شمرده‌ای گفت: «این ملکه ملکه‌ها است! چقدر خوبی کرده!»

شب هنگام، زنها اتاق را ترک کردند، اما مشچرسکی، پُل و یاردو، دوورنوا و شامرو بر بالین بیمار بیدار نشستند. مقدار زیادی مورفین به او تزریق کرده بودند و توانسته بود چند جرعه شیر بنوشد. صبح ۳ سپتامبر دوباره متشنج شد. خطوط چهره‌اش درهم می‌پیچید، تنفسش تندتر می‌شد، لکه‌های سرخی روی دستهایش پیدا شده بودند. حدود ساعت دو بعدازظهر، تلاش کرد سرش را از روی بالش بلند کند، ابروانش از درد به هم گره خوردند و خس‌خسی از دهان نیمه‌بازش بیرون آمد. و بعد بی‌حرکت ماند، سکوت ملموس مرگ. زنها به گریه نشستند، مردها سر را خم کردند. پس از آرایش مخصوص مردگان، چهره تورگنیف همان زیبایی

آخرین بازگشت ۲۷۳

و آرامش سابق خود پدیدار شد. گویی توانسته بود سرانجام مسئله‌ای را که در تمام طول عمرش او را شکنجه داده بود، حل کند: مسئله‌ی تعلق به دو وطن، پولین و یاردو به لودویک پیچ نوشت: «چهره‌اش را که می‌دیدید انتظار داشتی لبخند بزند.» دوستانش از یک عکاس و یک قالب‌گیر چهره دعوت کردند که از متوفی عکس و قالب صورت تهیه کنند. به همه اروپا تلگرامهایی فرستادند و پیش از همه به سوئیس، برای پولینت. پولین و یاردو و دخترش کلودی که از شدت اشک چشمانشان دیگر نمی‌دید، چندین تک‌چهره از تورگنیف در بستر مرگش کشیدند.^{۲۱}

مراسم مذهبی در پاریس انجام شد، در کلیسای ارتدوکس خیابان دارو، به گفته‌ی ادمون گنکور: «در این مراسم عده‌ای به مناسبت از دنیا رفتن این غول با چهره‌ی تکیده و ریش پدر مقدس گردآمده بودند، یک روسیه کوچک که ابداً گمان نمی‌کردی این همه روسی در پایتخت فرانسه باشند.»^{۲۲} قرار بود پیکر او را با قطار به روسیه حمل کنند. در ایستگاه قطار تور، ارنست رنان و ادمون آبو، هر یک نطقی ایراد کردند.

در این میان در روسیه نشریات بخشنامه‌ی محرمانه‌ای از وزارت کشور دریافت کرده بودند مبنی بر اینکه از افشای تدابیر ضروری به وسیله‌ی پلیس برای جلوگیری از اغتشاشهای مربوط به مراسم سوگواری، خودداری کنند. واقعیت این بود که اعلان مرگ تورگنیف در همه‌ی محافل روسی به مانند رویدادی در سطح ملی تلقی شده بود. این مرد که در زمان حیاتش چنان بی‌اعتبار شده بود، با فقدان خود احساس خلأ جبران‌ناپذیری از خود

۲۱. اخیراً کلبه‌ی چوبی تورگنیف در بوژیوال را تعمیر و تبدیل به موزه‌ای از یادبودهای او کرده‌اند. پولین و یاردو تا ۱۹۱۰ زندگی کرد. دختر تورگنیف، پولینت، کمی پس از مرگ پدر بیوه شد و خود در سال ۱۹۱۹ از دنیا رفت.

۲۲. خاطرات گنکور، ۷ سپتامبر ۱۸۸۳

به جا گذاشته بود. در برابر پیکر او، همهٔ جامعه از اینکه در زمان حیات این لیبرال سرسخت، سنجیده و ملایم، که عشق به مردم و عشق به فرهنگ را با ایمان به روسیه و تحسین غرب به هم آمیخته بود، به اندازهٔ کافی در بزرگداشتش نکوشیده بودند، دچار عذاب وجدان شده بودند. بالاخره کسانی که به خاطر رمانهایش می‌گریستند با افرادی که به خاطر افکارش به او احترام می‌گذاشتند به هم پیوسته بودند. میان روشنفکران دست چپی و زنهای احساساتی، میان علاقه‌مندان به شعر و جستجوگران حقیقت، میان هنرمندان و مردان عمل یکدلی به وجود آمده بود. امروز تورگنیف پیروزمند به وطنش بازمی‌گشت. برای چشیدن طعم طنز این تغییر ناگهانی پیرامون کار و آثارش قدری دیر شده بود. تولستوی به دوستش استراخف نوشت: «من مرگ تورگنیف را انتظار داشتم، اما خیلی زیاد به او فکر می‌کنم.»^{۲۳} و چند روز بعد به همسرش نوشته بود: «من مرتباً به تورگنیف می‌اندیشم و او را به شدت دوست دارم، با او احساس همدردی می‌کنم، دوباره کتابهایش را می‌خوانم، مدام با او زندگی می‌کنم... اخیراً دوباره داستان بس است را خواندم آن را بخوان، معرکه است.»^{۲۴}

هرچه روزها می‌گذشتند، مقامات نگرانتر می‌شدند. نویسندگانی که مرگش چنین جنبشی را در اندیشه موجب گشته بود، نمی‌توانست به جز یک اخلالگر باشد. تروریستها بیانیه‌ای منتشر کردند و او را به عنوان دوست جوانان انقلابی تحسین کردند. زندانیان سیاسی برای تقدیم تاج‌گلی به او هر یک سهمی گذاشتند. سن‌پترزبورگ استقبال عظیمی از او به عمل آورد. در ۱۹ اکتبر ۱۸۸۳، تودهٔ عظیمی از مردم در حالی که

آخرین بازگشت ۲۷۵

اعلامیه و پلاکارد و دسته گل و تاج گل با خود حمل می‌کردند پیکر او را تا گورستان همراهی کردند. کلودی و ماریان که به همراه همسرانشان برای مراسم تدفین آمده بودند، مدهوش از خستگی و اندوه به دنبال تابوت قدم به قدم راه می‌رفتند. در تمامی طول راه، در پیاده‌روها جای سوزن انداختن نبود. و هر یک از پنجره‌های خانه‌ها مملو از تماشاگر بود. گائیفسکی ناشر روسی در دفتر خاطراتش نوشت: «تاکنون هرگز چنین مراسم سوگواری نبوده و بدون تردید در آینده هم نخواهد بود. آنچه به چشم می‌خورد این بود که از سوی مقامات رسمی هیچ نماینده‌ای نیامده بود؛ نه یک انیفورم نظامی، نه یک وزیر، نه حتی شخصیتی از مقامات بالا، مشخصاً دولت وحشت کرده بود. در گورستان علاوه بر پلیس، پانصد قزاق هم حضور داشتند. در حیاط منازل و در سربازخانه‌ها سربازها در حال آماده‌باش بودند. تورگنیف که آشتی‌جوترین انسان جهان بود آیا می‌توانست حدس بزند بعد از مرگش این همه وحشت‌آفرین خواهد شد؟»

به رضم شرکت گروه عظیمی از مردم در این مراسم، حادثه‌ای رخ نداد. تورگنیف در گورستان وولکوف، همانطور که آرزومند بود، نه چندان دور از بیلینسکی به خاک سپرده شد. در برابر گودال گور که کوهی از گل بر آن ریخته بودند، نطق‌های بسیاری ایراد کردند. خورشید با پرتوی سرد در آسمانی بدون ابر می‌درخشید. دوستان، تنگ هم، با نوعی جذبه، تابوت در ژرفای گودال را نگاه می‌کردند. همه به خاطر تورگنیف می‌گریستند و همه به تقدیر عجیبش فکر می‌کردند. با رفتن به دیارهای دور، هرگز روسیه‌اش را فراموش نکرده بود. اکنون به سرزمین کودکیش بازگشته بود. در چشم هموطنانش آنچه اهمیت داشت زندگی او نبود، بلکه آثارش بود. و این آثار، اگرچه بخشی از آن به دور از روسیه نگاشته شده بود اما از نظر

۲۷۶ تورگنیف

زبان، حساسیت و تفکر، روسی بود. آیا این معجزه نیست که او همزمان هم شاعری بود که از زاد بوم خود الهام می‌گرفت و هم انسانی بود که جاذبه‌های اروپا را با آغوش باز می‌پذیرفت؟



واروارا پتروفنا، مادر تورگنیف



سرگنی نیکلایوویچ، پدر تورگنیف

۲۷۸



تصویر ۱ تورکنیف.
نقاشی از باکونین



تصویر ۲ تورکنیف.
نقاشی از پولین ویاردو

۲۷۹



تصویر ۳
داستایووسکی (عکس، ۱۸۸۱)



تصویر ۴
تولستوی جوان (عکس)

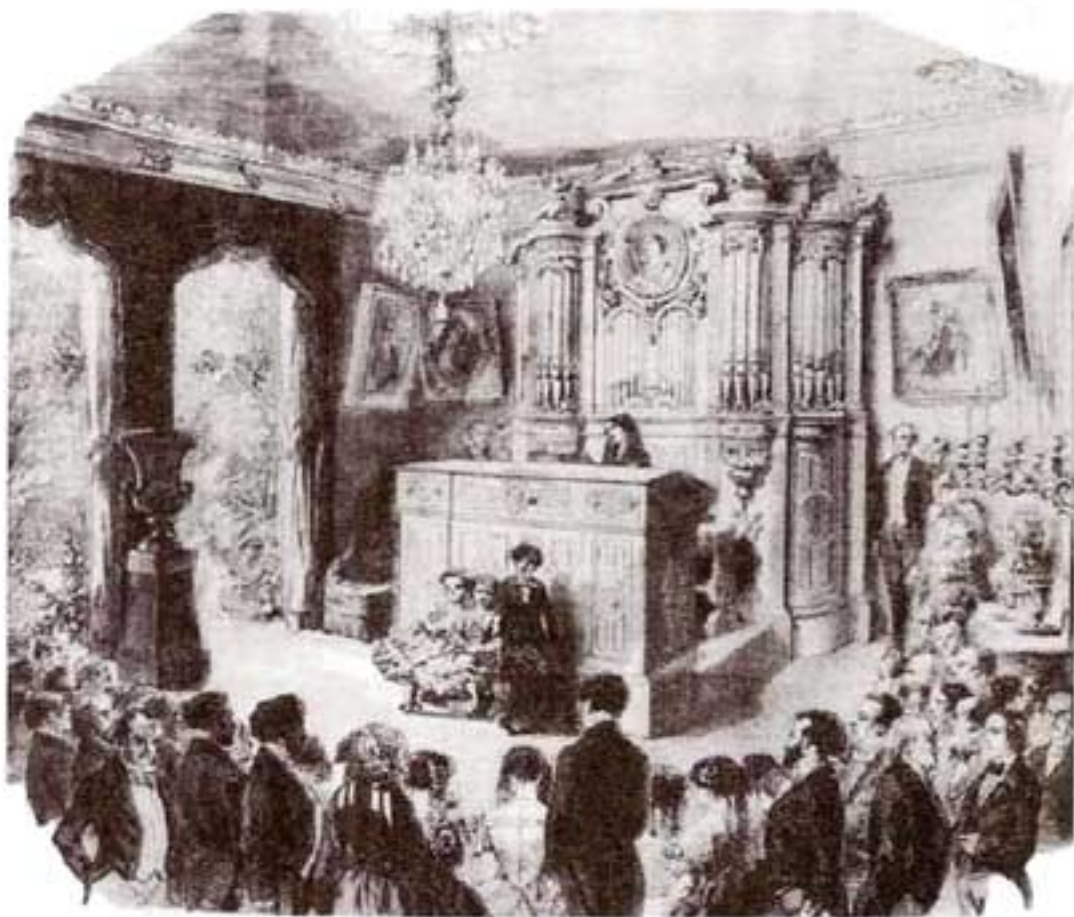
۲۸۰



تصویر ۵
پولین ویاردو
پشت پیانو
(عکس) برلین
۱۸۶۰



تصویر ۶ پولین ویاردو



تصویر ۷ محفل هنری پولین ویاردو در پاریس. این کراور در ۱۸۵۲ در Tableau de Paris به وسیله تکسیه منتشر شد. پاریس، کتابخانه هنرهای تزئینی.



تصویر ۸
پولینت پروتر،
بختر تورگنیف
(عکس ۱۸۷۰)



تصویر ۹ فلورید (عکس از نادار)

Handwritten text in Persian script, including a title "Hla Kanayard" and a signature "Mehdi Rezaei". The page contains several paragraphs of text, some of which are crossed out or heavily annotated. On the right side, there is a diagram consisting of a triangle with various lines and labels, possibly representing a geometric or technical drawing. The text is dense and appears to be a technical or scientific document.

تصویر ۱۰ صفحه دستنویس تورگنیف: در آستانه



تصویر ۱۱ سن پترزبورگ در سده نوزدهم: چشم انداز نوسکی (Nevski)؛ سمت چپ، شورای شهرداری، اولتو کرامن، موزه تاریخی دولتی، مسکو



تصویر ۱۲ خانه اسپاسکویه، پاریس، کتابخانه تورگنیف

۲۸۵



تصویر ۱۳ اتاق تورکنیف در کلبه چربییش در بوژیوال
(بازسازی دکور توسط مدرسه بول)



تصویر ۱۴ تورکنیف، تکچهره،
طرحی توسط پولین ویاردو حدود

۱۸۷۸

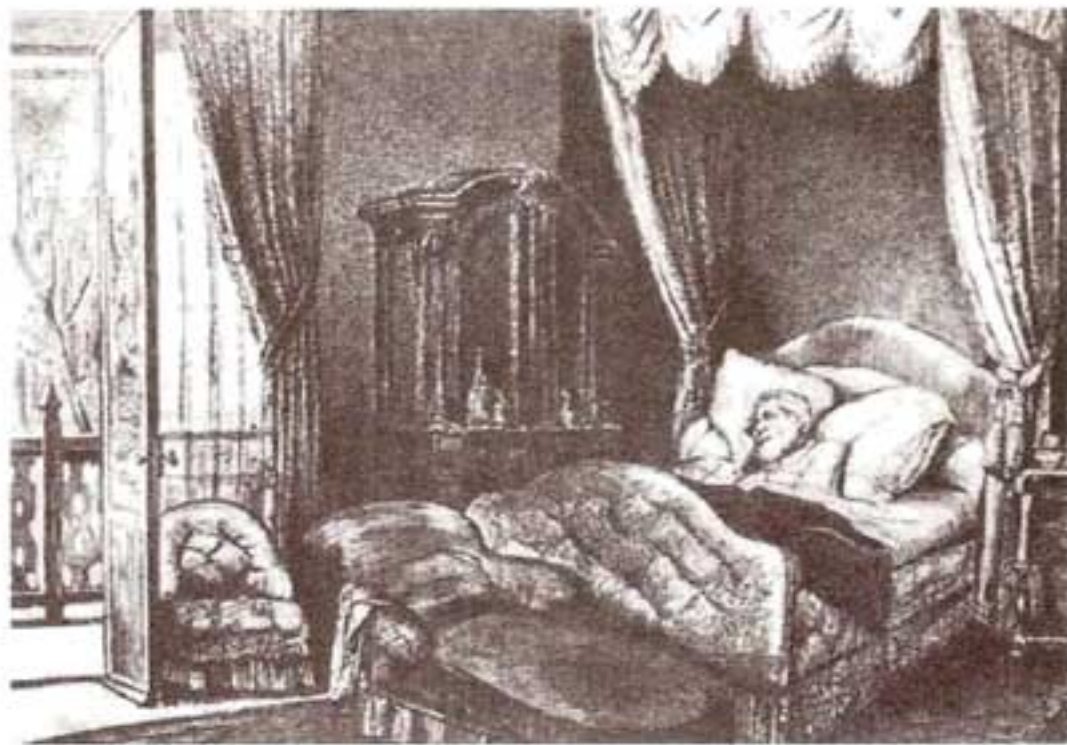


تصویر ۱۵ تورگنیف در حال شکار تکچهره ۱۸۷۹



تصویر ۱۶
تورگنیف به توسط خودش

۲۸۷



تصویر ۱۷ تورکنیف بیمار در اتاق خود در برژیوال. نقاشی از کلودی شامرو ۱۸۸۲



تصویر ۱۸ مراسم سوگواری تورکنیف در سن پترزبورگ، ۱۸۸۲

نمایه

آهنگ پیروزی عشق ۲۴۶-۲۴۷	آب تمشک ۵۴
اتللو ۱۵	آبو، ادمون ۲۱۵، ۲۷۳
اخبار سن پترزبورگ ۱۹۲	آبهای آرام ۸۱
ادبیات روسی در ۱۸۴۵ ۳۹	آبهای بهاری ۱۷۵
آدویفسکی ۱۴	آتش سوزی در دریا ۱۸
ارگولسکایا، تاتیانا ۹۹	آخرین جادوگر ۱۴۸
ارنست هریت ۱۶۵	آخرین سروده ها ۱۸۴
استاسیولویچ ۲۰۵، ۲۴۴، ۲۵۴، ۲۶۲	آرشیوهای روسیه ۱۵۷
۲۷۱	آسیه ۱۰۱
استانکویچ ۱۹، ۲۵، ۶۸	آشیانه نجیبزادگان ۱۰۵-۱۰۶، ۱۰۸
استچکینا، لیووف ۲۲۳	۲۴۶، ۲۲۲، ۱۰۹
استراخف ۲۱۲، ۲۷۴	آساکوف ۷۱، ۷۴، ۷۶، ۹۶، ۱۳۱، ۲۳۱
استنو ۱۴	آکساندر دوم ۹۱، ۱۰۶، ۱۱۱، ۱۳۵
اسکوبلف، میشل ۲۵۳	۱۶۰، ۱۸۵، ۲۴۵
اشباح ۵۷، ۱۳۶، ۱۴۲	آکساندر سوم ۲۴۵
اشعار روسی ۷	آکساندریفسکی ۲۲۳
اعدام تروپمان ۱۶۴	آناکارینیا ۱۹۶
انجام و آغاز ۱۳۴	آنا یا کولفنا ۲۱۸
اوتین ۱۵۵	آنتونوویچ ۱۳۰، ۱۴۲
اورفه ۱۳۳	آندره کولوسف ۳۶، ۳۹
اورلوف، کنت ۷۸، ۲۳۰	آنکوف ۳۲، ۴۰، ۴۳، ۴۶، ۷۲، ۷۳، ۷۸
اوژن اونگین ۳۰، ۱۰۱	۸۰، ۹۷، ۹۹، ۱۰۴، ۱۰۸، ۱۱۳، ۱۱۶
لوستروفسکی ۲۰۹، ۲۳۱	۱۱۸، ۱۲۰، ۱۳۱، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۵
اوگارف ۴۶، ۱۳۴-۱۳۶	۱۴۸، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۷۱، ۲۰۵
اولگا ۷۹	۲۱۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۴۵، ۲۵۷، ۲۶۶، ۲۶۷

۱۹۴	اولین عشق ۱۰، ۱۱، ۱۱۶ - ۱۱۷
بہ پیش	ایفیژنی ۴۶
بہرس، آندرہ اوستا فیویچ ۲۶	ایوانوف ۱۰۴
بہ ونویس مدیسی ۲۲	ایوانوف، اودویتا ۲۶ - ۲۷
بی احتیاطی ۳۲	بارتینف ۱۵۷
بیسمارک ۱۷۰	بارون منگدن ۲۱۲
بیلینسکی ۳۰، ۳۶ - ۳۹، ۴۱ - ۴۴، ۴۸، ۲۷۵	بازرس ۱۳، ۶۹
بینوایان ۲۴۴	باکونین، تایتانا ۲۷ - ۲۹
پاراشا ۳۰ - ۳۱	باکونین، میشل ۲۵، ۲۷، ۲۹، ۴۷ - ۴۹
پانایف ۶۹، ۷۹، ۸۱	۸۲، ۱۲۱، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۸
پاولوفسکی ۲۲۹	۱۴۱، ۱۹۰
پتوشکوف ۵۴	بالزاگ ۹۶، ۲۶۲
پدران و فرزندان ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۵ - ۱۳۲	بایرون ۱۴، ۱۵
۲۲۲، ۱۳۸	برتنسون ۲۶۰
پرموخینو ۲۷	برز، استپان ۲۰۹
پرودون ۹۲	برنہاردت، سارا ۲۵۴
پرومتہ و ساتیروس ۱۸۴	بروئر، ژرژ - آلبر ۱۹۴، ۲۶۷
پزشک دہکدہ ۵۴	بروئر ژن ۱۹۴، ۲۶۷
پسکووسکی ۱۹۲	بروئر، گاستون ۱۴۵، ۱۶۶
پلتنف ۱۴	بزرگداشت شکپیر ۱۴۴
پل و یاردو ۱۰۲، ۲۰۱، ۲۷۲	بس است ۱۴۶، ۲۷۴
پورسونیاک ۷۲	بعد مرگ ۲۶۳ - ۲۶۴
پوشکین ۱۴ - ۱۵، ۲۴، ۳۰، ۸۳، ۱۳۷	بقایای زندہ ۱۹۰
۱۸۳، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۶ - ۲۴۰، ۲۷۱	بلبلها ۸۱
پوگاچف ۲۱۶	بلینسکی ۴۲
پولونسکی ۵، ۸، ۷۹، ۱۱۹، ۱۲۶، ۱۶۲	بناپارت ۱۶۹
۱۷۳، ۲۰۶، ۲۲۷، ۲۳۱، ۲۴۲، ۲۴۳	بوٹکین ۳۹، ۷۹، ۸۱، ۸۷، ۹۲ - ۹۴، ۹۷ - ۹۹
۲۴۶ - ۲۴۹، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۲، ۲۶۶	۹۹، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۳۱، ۱۴۱
۲۶۹	بودبرگ ۱۳۷
پولیت بروئر - تورگنیف ۶۲ - ۶۴، ۹۴	بوریسوف ۱۲۲، ۱۵۹، ۱۶۹

۲۹۰ تورگنیف

تین، هیپولیت ۱۸۰	۱۰۱، ۱۰۴، ۱۲۰، ۱۳۹، ۱۴۳ - ۱۴۵
توپوزف ۱۹۶، ۲۰۹، ۲۲۱، ۲۶۶	۱۶۱، ۱۶۶، ۱۷۳، ۱۹۴، ۲۵۵، ۲۶۸
توچکوف ۴۶ - ۴۷	۲۷۳
تورگنیف، الکساندر ۷۹	پولینسکی ۱۹۳
تورگنیف، پیر ۲	پولین و یاردو ۱۸، ۳۳، ۳۴ - ۵۲، ۵۳، ۵۵ -
تورگنیف در خانه خود ۵، ۸	۵۹، ۶۲ - ۶۹، ۷۱، ۷۵، ۷۷، ۷۸، ۸۸، ۹۲
تورگنیف در مسکو ۴۷	۱۰۴ - ۱۰۷، ۱۱۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۶ -
تورگنیف، سرگنی نیکلایویچ ۳، ۷، ۱۱	۱۳۹ - ۱۴۵، ۱۴۸، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۴ -
تورگنیف، مکاتبات تازه منتشر شده ۱۱۷	۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۰ - ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۹ -
تولستوی ۲۶، ۷۴، ۸۰، ۸۳ - ۸۷، ۹۴، ۹۷	۱۸۲، ۱۸۷، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۶، ۱۹۹
۹۹ - ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۲۰	۲۰۲، ۲۱۳، ۲۱۸، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۳۴ -
۱۲۵، ۱۵۸، ۱۶۲، ۱۸۳، ۱۹۶، ۲۰۶	۲۴۱، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۵
۲۱۷، ۲۲۸، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۴۰، ۲۵۰	۲۵۹، ۲۶۹، ۲۷۰ - ۲۷۳
۲۵۱، ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۶۶، ۲۷۰، ۲۷۴	پونین و بابورین ۶
تولستوی، سونیا ۲۰۹	پیچ، لودویک ۱۶۹، ۲۲۸، ۲۷۳
تولستوی، ماری ۸۰، ۸۱، ۸۳، ۱۰۶، ۱۰۷	پیروزی ابتداء ۳۰
تولستوی و معاصرانش ۲۱۲	پیارف ۱۴۲
تیوچف، نیکلا ۲۲، ۷۴، ۱۰۲، ۱۳۱	پیسسکی ۱۰۸، ۲۳۱، ۲۴۳
تیر ۱۷۴ - ۱۷۵	پیک اروپا ۲۰۳، ۲۰۴
جنایت و مکافات ۱۴۷	پیک روسیه ۱۲۶
جنگ و صلح ۱۴۷، ۱۶۲، ۲۱۳، ۲۱۵	پیک کتاب ۱۴۶
۲۳۳	تاریخ انقلاب فرانسه ۴۶
چایکوفسکی ۳۰	تاکری ۱۰۰
چرنیشفسکی ۱۱۴	تپلی ۲۴۴
خاطرات ادمون دو گنکور ۹، ۱۰، ۱۸۰	ترپف ۲۰۴
۱۸۱، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۳۰، ۲۳۱	تروپمان، ژان - باتیست ۱۶۳
۲۷۳	تسخیرشدگان ۱۷۳
خاطرات استاسیویویچ ۲۷۱	تک، تک ... یا ساعت ۱۸۹
خاطرات پولونسکی ۲۵۰	تلسکوپ ۸
خاطرات تورگنیف ۲۶۵	تلگراف مسکو ۸

نمایه ۲۹۱

دوده، آلفونس ۹، ۷۹، ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۸۶،	خاطرات تولستوی ۱۰۷
۱۸۸، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۴۲، ۲۶۸	خاطرات کوتاهی از گذشته ۲۳۲، ۲۵۱
دودیشکین ۱۱۶	خاطرات لوگانینا ۲۴۲
دوران، مجله ۱۴۲، ۱۴۳	خاطرات ماری ساوینا ۲۲۴
دوگانه ۴۲	خاطرات من از فنت ۸۷، ۹۳، ۱۲۱
دوگنکور، ادمون ۹، ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۸۵	خاطراتی درباره خانواده تورگنیف ۴۰،
۱۸۷، ۲۱۷، ۲۷۳	۶۲
دونسل ۸۱	خاطرات یک شکارچی ۶۷، ۷۱ - ۷۲،
دورنوا، آلفونس ۲۴۶، ۲۷۲	۷۶، ۸۵، ۹۱، ۱۰۸، ۲۲۱، ۲۲۲
دیزرایلی ۱۰۰	خانواده موسیقیدانان بزرگ، خاطرات
دیمتری شیاد ۲	لونیز هریت - ویاردو ۱۶۵
راسین ۹۳	خراسکوف ۷
راهزنان ۷۷	خواب ۱۸۹
رنان، ارنست ۱۸۰	داستان سن ژولین میهماننواز ۱۸۴
روینشتاین، آنتون ۱۴۲، ۱۹۵	داستایفسکی ۴۱، ۴۲، ۱۱۰، ۱۲۵، ۱۳۱،
رودین ۸۱ - ۸۳، ۹۱، ۱۱۲، ۱۲۷، ۲۲۲	۱۳۷، ۱۴۲ - ۱۴۳، ۱۴۷، ۱۵۵ - ۱۵۸،
روزنامه سن پترزبورگ ۲۱۳	۱۷۳، ۲۱۷، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۷ - ۲۴۰،
روزنامه مسکو ۷۰	۲۴۳، ۲۵۱
روس، تئودور ۱۷۶	دانتس، ژرژ ۱۵
ریبرا ۱۷۶	دانشجو ۵۸ ← یک ماه در روستا
ریش تراش شهر سویل ۳۳	در آستانه ۱۱۳ - ۱۱۴، ۱۹۲
زاسولبیچ، ورا ۲۰۴	درباره «پدران و فرزندان» ۱۲۹، ۱۳۰،
زاگوسکین ۸	در زندان انفرادی ۲۲۹
زمان ۱۲۵، ۱۴۲، ۲۲۹	دروژنین ۷۹، ۹۷، ۱۱۶
زمانه نو ۲۶۵	دست را بده تا به هشتها برویم ۲۹
زمینهای بکر ۱۹۱ - ۱۹۳، ۲۰۴، ۲۲۳	دن کیشوت ۸۹، ۱۸۱
زن بخت برگشته ۱۶۲	دوبرولیوبوف ۱۱۴ - ۱۱۶، ۱۳۰
زنبور ۱۹۳	دوبلت، ژنرال ۷۸
زولا ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۷	دود ۱۴۹، ۱۵۱ - ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۸۲،
۲۱۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۳	۲۲۰، ۲۲۲

۲۹۲ تورگنیف

شامرو-ویاردو، کلودی ۱۰۲، ۱۶۵ - ۱۶۶،	ژ مچوژنیکوف ۱۶۲
۱۹۴ - ۱۹۵، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۵	ژوکوفسکی ۸، ۱۴
شامگاه ۱۵	ساعت ← تک تک، تک...
شاهکار ۱۴۶	سافو ۵۵
شاه لیر استپ، ۱۵، ۱۶۲	سالنامه های میهن ۲۹، ۳۰، ۳۶، ۵۴
شیخ ۱۸۹	سالتکوف - شچدرین ۱۹۳، ۲۰۹، ۲۱۷
شب نشینی در دهکده ۱۳	ساند، ژرژ ۳۷، ۴۶، ۹۶، ۱۶۳، ۱۶۹
شفر، آری ۹۶، ۱۰۷	۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۹۴، ۲۰۲، ۲۰۳
شکسپیر ۱۵، ۶۸، ۲۳۹	ساینا، ماری گاوریلوونا ۲۲۳ - ۲۲۶
شلگونوف ۱۴۶	۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۰
شهرستانی ۲۲۵	۲۴۶ - ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۲ - ۲۵۶، ۲۶۳
شیلر ۳۷	۲۶۴
صدا ۱۹۳	ستوان برگونوف و سرتیپ ۱۴۹
صدای مردم ۹۲	سخن روسیه ۱۴۲
صلاح عمومی ۲۰۴	سرتیپ ۱۴۹
غول آدمخوار ۱۴۸	سرگینکو ۲۱۲
فاوست ۳۲، ۸۱، ۹۵	سگ ۱۴۴، ۱۸۹، ۲۱۲
فیت، ۱۰۶، ۱۲۰ - ۱۲۵، ۱۵۸، ۱۵۹	سگون، پل ۲۶۶
۲۱۴، ۲۱۳	سلاطین در تمهید ۲۲۸
فرانسوا لوشامپی ۴۶	سموروکالینج ۵۴
فریدلندر ۱۶۹	سنت - بوو ۱۶۳
فلویر ۹، ۱۶۳، ۱۶۹، ۱۷۴، ۱۸۰ - ۱۸۷	سوت سوتک ۱۱۶
۱۹۴، ۲۰۲، ۲۱۱، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۲۷	سولوویف ۲۲۶
۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۷	سوموف ۲
فیشته ۲۷	سورین ۲۶۵
قزاقها ۲۱۳، ۲۱۴	سی سال در پاریس ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۸
کاتکوف ۱۲۶، ۲۳۸	۲۴۲، ۲۶۸
کاراتیف ۱۱۱	شاخوفسکری، کاترین ۱۰ - ۱۱
کاراکوزوف ۱۴۷	شارکو ۲۵۵، ۲۶۷
کارلایل ۱۰۰	شامرو، ژرژ ۱۹۴، ۲۷۲

نمایہ ۲۹۳

گوتہ ۲۳۹، ۱۸۴، ۴۶، ۳۷، ۳۲	کاسیان ۵۴
گوتیہ، تنوفیل ۱۸۸، ۱۸۰	کاونیاک ۵۰
گوگول ۱۸۳، ۱۳۷، ۷۰ - ۶۸، ۱۳	کچر ۶۷، ۳۶
گونچارف ۱۰۸، ۱۱۶، ۱۴۲، ۱۴۶، ۱۶۲، ۲۳۱	کراوز ۸
گونو، ۵۵	کرایفسکی ۵۸، ۵۴
گیوم اول ۱۷۰	کلارا میلیچ ۲۶۵، ۲۶۴
لامارتین ۹۵، ۹۶	کلیوشنیکوف ۸
لامبر، کنت ۹۰	کودریاشف ۲۱، ۲۰
لامبر، کتس الیزابت ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۴۵	کودکی ۷۴
لاوروف ۱۹۰، ۱۹۴، ۲۱۶	کورو، ژان - باتیست ۱۷۶
لبدیان ۵۴	کولباسین ۱۲۴، ۲۶۱
لرمونتوف ۲۳، ۳۰	کولتزووف ۱۴
لوئی - فیلیپ ۴۸	کومانویل، کارولین ۲۲۷، ۲۳۳
لوبانف، فدور ۶، ۷	کومیسارف ۱۴۷، ۱۴۸
لوکانینا، آدلاید ۲۴۴	کووالفسکی، ماکسیم ۲۲۰، ۲۲۱
لوکنت دولیل ۹۵	کیشینسکی ۱۴۹
لوگینین ۱۳۵، ۱۳۶	گامبتا ۲۶۶
لومتر، فردریک ۲۰۶	گایفسکی ۲۷۵
لومونوسوف ۷	گڈٹونوف ۳۵
لووف ۷۲	گرانوفسکی ۱۴
مادام آگر ۹۵	گرینکا ۱۴
مادام بوواری ۲۶۲	گرتزن ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۱، ۵۵، ۶۸، ۹۲
مادام دلیر ۱۴۳، ۱۴۵	۱۰۰، ۱۰۶، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۳۱، ۱۳۲
مادام گارسیا ۴۵	۱۳۴ - ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۵۲، ۱۵۳
مارشال مک ماہون ۱۹۴	۱۵۵، ۱۶۳
مارکوف ۱۹۲	گرگسار ۵۴
مارکوویچ ۱۹۳	گریگورویچ ۷۹، ۲۳۱
ماسلوف ۱۷۳، ۲۲۷	گلوک ۱۳۳
	گنکور، برادران ۹، ۱۰، ۱۸۴، ۲۳۰
	گواردی ۱۷۶

۲۹۴ تورگنیف

نووالیس ۲۷	مالبران ۳۴
نیکلا تورگنیف ۱، ۵، ۸، ۳۱، ۶۰، ۶۲، ۶۴	مانفرد ۱۴، ۱۵
۱۴۹، ۱۶۸، ۱۹۵، ۲۱۸	مانوئل گارسیا ۳۴
نیکلاشکا ۲۱	مایکوف ۱۵۷، ۲۳۱
نیکلای اول ۳۸، ۷۰، ۷۲، ۸۴	مجله روسی ۱۹۲
نیکیشکو ۱۵، ۲۲	مجله سیاسی و ادبی ۲۴۵
واروارا پتروفنا تورگنیف ۱ - ۴، ۷، ۸، ۱۶	مجله نقد ۲۲۰
۱۷، ۱۸، ۲۰ - ۲۳، ۲۶، ۲۷، ۳۱، ۳۲	مردی با هینک خاکستری ۴۸
۵۳، ۵۸ - ۶۲، ۶۴، ۶۶، ۷۱، ۷۶، ۹۱، ۲۱۸	مسافرخانه‌ای در جاده بزرگ ۷۶
واینبرگ ۲۶۲	مستندان ۴۲
ورن، ژول ۲۵۱	مسیل ۱۰۸، ۱۱۶، ۱۶۲
وروسکی، ژولی ۱۹۶ - ۱۹۸	مشچرسکی ۲۷۲
وسوسه‌های سن-آنتوان ۱۸۵، ۱۸۴	معاصر ۲۲، ۴۱، ۴۵، ۵۴، ۵۸، ۷۸، ۸۵
وسوسه سن-آنتوان ۲۹	۱۱۴، ۱۱۶، ۱۲۵، ۱۴۲
وسولوزسکی، نیکیتا ۲۳۷، ۲۴۸، ۲۵۲	مکالی ۱۰۰
۲۵۳، ۲۶۴	موپاسان، گی دو ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۵، ۱۸۷
وعده ملاقات ۵۴	۲۴۴، ۲۶۲
ولاسکز ۱۷۶	مولیر ۷۲، ۹۳
ولتر ۲۰۴، ۲۲۹	مونتالامبر ۴۸
ولف ۲۲۸	میشله ۴۶
ولکوف، تئوکنیست پتروفنا ۶۸، ۷۲، ۷۸	میلوسلاوسکی، یوری ۸
ویکوف ۱۴	میلیوتین ۱۶۸
ویاردو، لونی ۳۳ - ۳۴، ۳۵، ۴۵، ۵۹، ۶۰	ناپلئون سوم ۱۶۹، ۱۷۰
۱۱۷، ۱۳۷، ۱۷۶، ۱۸۹، ۲۵۵، ۲۶۸	ناتالی پتروفنا ۲۲۴
۲۶۹	ناقوس ۱۰۶، ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۱
ویاردو، لرنیز ۵۳، ۹۴، ۱۰۲، ۱۳۳، ۱۶۵	نانا ۲۲۸
ویاردو، ماریان ۱۰۲، ۱۶۵، ۱۹۵، ۲۰۱	نفوس مرده ۶۸، ۶۹
۲۰۲، ۲۴۶، ۲۷۵	نکراسوف ۴۲، ۷۹، ۸۱، ۸۳، ۸۷، ۹۰
ویکتورف ۲۲۱	۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۱۴، ۱۱۵، ۲۰۹
هتزل، ژول ۱۷۵	نوجوان ۲۱۷

نمایه ۲۹۵

یادداشت‌هایی بر جراید ۸۳	هرود یاس ۱۸۴
یک زندگی ۲۶۲	هگل ۱۳، ۱۹، ۲۰، ۲۵، ۲۷، ۳۷
یک سرانجام ۲۷۱	هوگو، ویکتور ۹۵، ۹۶، ۲۰۸، ۲۴۴
یک ماه در روستا ۵۸، ۱۹۵، ۲۲۳	یادداشت‌های روزانه کنتس تولستوی
یک مکاتبه ۸۱	۱۲۳

مردی بلندقامت از تبار اسلاو با خطوط چهره‌ای محکم و پرتوان اما منشی متلون، ظاهری سطحی اما عواطفی عمیق، دشمن شور و هیجان عقیدتی و در همین حال بسیار بزرگوار، سرسپرده‌ی میهن و در همین حال مستعد توجه به دلفریبهای غرب: چنین است چهره‌ی معماگونه‌ای که تراویا، زندگینامه‌نویس توانای فرانسوی، از تورگنیف ترسیم می‌کند. این نویسنده‌ی بزرگ، که روایت‌های بی‌پرده و تلخش تصویری بی‌تعارف از واقعیت‌های روسیه‌ی تزاری رسم کرده، بیشتر عمر خویش را بیرون از روسیه، تا اندازه‌ای به دنبال عشقی بی‌سرانجام، و به بهای بدبینی و بی‌اعتمادی محافل روشنفکری مسکو، گذراند. دنیای او از سویی روسیه‌ی منجمد تزار نیکلای اول بود و از سویی برلین جوای علم و فرزانه‌ی سده‌ی نوزدهم؛ از سویی سن پترزبورگ که در جدال اسلاو دوستان و غربگرایان از هم گسیخته بود و از سویی محافل ادبی پاریس. تورگنیف گویی شهروند هیچ شهری نبود. نه کاملاً روس بود و نه اروپایی. از این رو زندگینامه‌اش نیز ما را به این هر دو دنیا می‌برد.

طیف خواننده: علاقه‌مندان تاریخ ادبیات و تاریخ اجتماعی اروپای قرن نوزدهم؛
دوستداران زندگینامه‌ها.

ISBN: 964-305-444-6



9 789643 054441



۱۵۰۰ تومان



آیا می دونستید لذت مطالعه و درصد یادگیری با کتاب های چاپی بیشتره؟
کارنیل (محبوب ترین شبکه موفقیت ایران) بهترین کتاب های موفقیت فردی
رو برای همه ایرانیان تهیه کرده

از طریق لینک زیر به کتاب ها دسترسی خواهید داشت

www.karnil.com

با کارنیل موفقیت سادست، منتظر شما هستیم

 Karnil  Karnil.com

